۱۳ بهمن ذوالفقار

دکتر حداد عادل ریاست محترم محمد بیدار اسماعیل

۳۱ [illegible]

دکتر حداد عادل ریاست محترم مجلس شورای اسلامی

یوسف و زلیخا

جامی

م ۸۹۸ ه

ما تعلق بالفقیر علی اکبر ابن [illegible]

غفر له

30

[illegible]

من اگر گناه کارم ز تو چشم آن ندارم

که بجرم ما نگیری نظر عنایت از من

[illegible]

من اگر گناه کارم ز تو چشم آن ندارم

من اگر گناه کارم ز تو چشم آن ندارم

که بجرم ما نگیری نظر عنایت از من

[illegible]

از [illegible] کربلا [illegible]

[illegible]

[illegible] طوطی صفتم در پس آینه [illegible]

آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

[illegible]

30

شاها

من اگر گناه کارم ز تو چشم آن ندارم

که بجرم باز گیری نظر عنایت از من

[illegible]

من اگر گنه کارم ز تو چشم آن ندارم

من اگر گنه کارم ز تو چشم آن ندارم

که بجرم باز گیری نظر عنایت از من

[illegible]

قول طوطی

[illegible]

که بجرم باز گیری نظر عنایت از من

[illegible]

آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

[illegible]

الهی غنچهٔ امید بگشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم — وزان گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا — به نعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیش گردان — زبانم را ستایش کیش گردان

ز تقویمم خرد افروزیم بخش — ره اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دارم ز گوهر گنج بر گنج — ز گنج دل زبانم را کن سخن سنج

گشادی نافه از طبع مرا ناف — معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکر زبان کن — ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را خود سرانجامی نماندست — وزان نامه بجز نامی نماندست

درین خمخانه شرب تف آمد — نمی آید صدای این ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند — تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

نه بهتر زین بزم و جامی — که باشد بر کف ایشان جامی

بیا جامی رها کن شرمساری — ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

آغاز نامه بنام بی‌نامی که چشمهٔ روشن از دریای نور نامیست و دفتر مضمون سپهر یک رقم

به نام آنکه نامش حرز جانهاست — ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت — نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را زو نماید دم بدم روی — نهاد از کنه او باریک چون موی

ز بحر لطف او ابر بهاری — کند خار و سمن را آبیاری

ز کان جود او باد خزانی — کند باغ چمن را زرفشانی

پی آن موز بازار شانه کرده — ... شانه ... کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا — ... دهد هر ناتوانا

کشف الحجب افروز انجم — زمین ... الحجب ...

مرتب ساز سقف چرخ دوار — فراز چار دیوار عناصر

بیاغ غنچه گل را نافه بو بند — ز گلبن شاهد گلبن حلی بند

قصب باف عروسان بهاری — قیام آموز سرو جویباری

بلندی بخش سرو سربلندی — به پستی افکن ... خودپسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار — بطاعت گیر پیران ریاکار

[illegible]

الهی غنچه امید بگشای ... گلی از روضه جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم ... وزان گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا ... بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه [illegible] ... زبانم را ستایش [illegible]
ز تقویم خرد [illegible] وزیم بخش ... بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دارم ز گوهر گنج بر گنج ... ز گنج دل زبانرا کن سخن سنج
گشادی نافه طبع مرا ناف ... معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شوقم خامه را شکر زبان کن ... ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خود سرانجامی نمانده است ... وزان نامه نشانی نمانده است
درین خمخانه شیرین ترانه ... نیابم صدایی زان ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند ... تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
[illegible] زین بزم و خامی ... [illegible] جامی

بیا جامی رها کن شرمساری ... ز صاف و درد [illegible] آری

آغاز نامه بنام یکتایی که چشمه روشنی از دریای نور [illegible] و دفتر [illegible] سپهر یک رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست ... ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت ... تن از سرچشمه انعام او یافت
خود از [illegible] نماید دم بدم روی ... نهان از [illegible] باریک چون موی
ز ابر لطف او ابر بهاری ... کند خاره [illegible] آبیاری
ز کان جود او یابد خرابی ... [illegible] چمن [illegible]
پی آن موز بازار اشانه کرده ... [illegible] شانه [illegible]
تعالی الله زهی قیوم دانا ... [illegible] ده هر ناتوانا
فلک را کن افزون انجم ... زمین [illegible] انجم ده [illegible]
مرتب ساز سقف چرخ دوار ... فرازنده دیوار عناصر
بناف غنچه گل را نافه سوند ... ز گلبن شاهد گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری ... قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش [illegible] بلند [illegible] ... بهستی آنکه [illegible] خود هستند
کننده [illegible] زندان قدح خوار ... بطاعت [illegible]

انیس خلوت دشت زنده داران
رفیق روز در محنت گذاران

ز شکرش پر شکر کام شکرخوان
ز قهرش زهر عیش تلخ خوار

وجودش آتش افروزان آفاق
که ذره ذره از وی نور یابد

که از خورشید و مه دارد نشان روی
شد در عرصهٔ نابود شان روی

بهاران جنت هستی نه آمد
که هست و هستی هستی ده آمد

زمام آسمان تا مرکز خاک
که هست بی پایان وهم و ادراک

فرود آییم یا بالا شتابیم
ز حکمش ذره بیرون نیابیم

جز او ارشاد نی چونی و چندی
برتر ز پستی و بلندی

ز نیکو بیش چند و چند هات
بلندان نیز با علو قدر او پست

نود در ذات او آشفته رای
طلب در دست او بند

اگر ننهد بلطف خود قدم پیش
شود زود دوری دم بدم بیش

چو خیزد صدمت هیبت جلالش
بود در بارگاه لاف از آنش

ملک شرمنده از نادانی خویش
فلک حیران ز درک ناتوانی خویش

همان بهتر که با مستی مستانه
کنیم آینه از زنگ هوس پاک

ره خود فراموشی گزینیم
پس زانوی نادانی خود نشینیم

از

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب بتأملی در آن فرا نمودن

دلا تا کی در این کاخ مجازی
کنی مانند طفلان خاک بازی

تویی آن دست پرور مرغ گستاخ
که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا از آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک
بپر تا گنبد ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان
ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته
بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص
بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده
یکی در شرق کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامه روز
یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته
یکی سررشتهٔ دولت گسسته

جهان گرمند در ره ابر برید
گزین جنبش نداشتند آرمیدن

زرنج هشان فرسودگی نه
میان از درد و پا را سودگی نه

چه دانند کس که چندین در چه کارند
همه تن رو شده رو در که دارند

بهر دم تازه نقشی می نمایند
ولیکن نقش بنیاد از شیا

انیس خلوت شب زنده‌داران / رفیق روز در محنت گذاران
ز شکرش پر شکر کام شکرخایان / ز قهرش زهر عیش تلخ‌خواران
وجودش آن فروزان آفتابست / که ذره ذره از وی نوریابست
گر از خورشید و مه دارد نشان روی / فتد در عرصهٔ نابودشان روی
بما زان معرفت هستی نه آمد / که هست و هستی هستی ده آمد
زبام آسمان تا مرکز خاک / که هستی پای وهم و ادراک
فرود آئیم یا بالا شتابیم / ز حکمش ذره بیرون نیابیم
مبرا دار ذاتش از چونی و چندی / مبرا تر ز پستی و بلندی
ز بیچونیش چند و چند ها نیست / بلندان را علو قدر او پست
نبود در ذات او اندیشه را راه / طلب در دست او سد نیست
اگر نشد بلطف خود دستگیرش / شود ز دور ز دم بدم تیرش
چو خیزد صد هزاران حال خلایش / بود در بارگاه لاتراپیش
ملک شرمنده از نادانی خویش / فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما هستی بهوشناک / کنیم آینه از زنگ سوی پاک
ره خود فراموشی گرفتیم / پس زانوی نادانی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و از غیب با آملی در آن فرانمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاک بازی
توی آن دست پرورد مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان چغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک / بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته / بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از جنبش جان / بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در شرق تا کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه روز / یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی سر رشتهٔ دولت گسسته
جهان گر مانده در خط ایداری / گزین جنبش نداشته آرمیدن
ز رنج ... شان فرسودگی نه / نیاز اورده و پا راسودگی نه
چه داند کس که چندین در چه کارند / همه تن رو شده رو در که دارند
بهر دم تازه نقشی می نمایند / ولیکن نقش بنیاد از نشانی

خلیل آسا در ملک یقین زن … نوای لا احب الآفلین زن
گم هر دو هم و ترک هر شکی کن … رخ وجهت وجهی در یکی کن
یکی دان و یکی بین و یکی گوی … یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره بدو روی و راهیست … برا اثبات وجود او گواهیست
بود نقش دل هر هوشمندی … که باید نقشها را نقش بندی
بلوحی گر هزاران حرف پیداست … نیابی بی قلم زن یک الف راست
درین ویرانه چون یافتی خشتی … برون از قالب نیکو سرشتی
بخشت از کلک کشتان بنوشته … که از دست دانایی سرشته
ز لوح خشت چون این حرف خوانی … ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مشغول [illegible] ماهر … بصانع چون [illegible] مشغول خاطر
چو دیدی کار را در کار گر دار … قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر کزان کس را گذر نیست … سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت … وزو جو ختم کارت [illegible] سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم … ز بیم نیستی آزاده بودیم

بحکمت از نیست ما را هست کردی … بقید آب و گل پابست کردی
بضعف ناتوانایی رسانیدی … ز نادانی بدانایی رسانیدی
فرستادی بما روشن کتابی … بامر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم … گهی افراط و گه تفریط کردیم
و فرمودهها کم سپردیم … نیا فرمودهها پا فشردیم
تو بگذشتی ز دستور عنایت … نپوشیدی ز ما نور هدایت
بران نور از تو گیرم پوشش تشتی … چه حاصل زانکه از ما [illegible]
ز ما کوشش [illegible] خود درخور [illegible] … بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان [illegible] … ز دانش تا بنادانی چه فرق است
ز دست ما [illegible] دانش [illegible] … مکن بر [illegible] پیش عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و آهی … ز رحمت سوی ما بگشای راهی
ازان رهخوان سوی درگاه ما را … بایمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم بی دستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دام دانه [illegible] … فیون [illegible] چشم انبار [illegible]

خلیل آسا در ملک یقین زن — نوای لا احب الآفلین زن
کم هر وهم و ترک هر شکی کن — رخ وجهت در جهتی در یکی کن
یکی دان و یکی بین و یکی گوی — یکی خواه و یکی خوان و یکی گوی
ز هر ذره بدو روی و راهیست — بر اثبات وجود او گواهیست
بود نقش دل هر هوشمندی — که باید نقشها را نقش بندی
بلوح ار گر هزاران حرف پیداست — نیابی بی قلم زن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی — برون از قالب نیکو سرشتی
بخشت از کلک کشتبان نوشته — که از زاد دست دانایی سرشته
ز لوح خشت چون این حرف خوانی — ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه صنع است ظاهر — بصانع چون نه‌ای مشغول خاطر
چو دیدی کار را در کار کرد ار — قیاس کار گر از کار بردار
دم آخر کزان گیتی راگذر نیست — سر و کار تو جز با کارگر نیست
برو آر از همه روی ارادت — وز و جو ختم کارت بر سعادت

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم — ز بیم نیستی آزاده بودیم

نچست از نیست ما را مست کردی — بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف ناتوانایی رهاندی — ز نادانی بدانایی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی — بامر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم — گهی افراط و گه تفریط کردیم
بفرمودنیها کم سپردیم — بنا فرمودنیها پا فشردیم
تو بگذشتی ز دستور عنایت — نپوشیدی ز ما نور هدایت
بران نور از تو گیریم پشتی نیست — چه حاصل زانچه از ما گشت نیست
ز ناگوشی ... خود درج و شیم — بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا هیچ نادان کشیم عیب — ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز ... ناخوش آهنگ — مکن بر ... پیش عمل تنگ
و دان تنگی که ما باشیم و آهی — ز رحمت سوی ما بگشای راهی
ازین ره خوان سوی درگاه ما را — بپایان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم پی دستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دام دانه تست — فسون چشم افسانه تست

توئی کاسباب کارم سازگردی / درین غفلت برویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی / بتوفیق بجودم سربلندی
براهت سرمه سا کردی چشمم / کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خویش بگشا / دلم را ذوق یاد خویش داده
بشیرینی و چربی از زبانم / نهادی لقمه خوش در دهانم
ز بی دندان ... / نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آن شکر کم ... / ز تلخی رسته شیرین کامی ده
چو بد گفتن زبان من بگردان / زبان من ز یاد من بگردان
ز کلکم گر چه حرف خطائی / گران پیش آید م چون ...
خط عفوم بران ... / چو کلکم زان ... در کشیش
گیاهی ام وفا پرورده تو / ز آب و گل برون آورده تو
سرم هست از هوا هر سوی مایل / ولی پایم بکوی تست در گل
گلی کان پای من گیرد بگو ... / ازان گل به که ...
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ / چو لاله کن نشان مندم بیک داغ
دریغ ار حاصلی چون یکدلی نیست / دو دل بودن بجز بی‌حاصلی ...

ز یک دانه که یک مزرع خدا را / چو با دام دو مزرع از ارشد را
بخوشه پرورد صد دانه در بر / بهر دانه رسد چندانش پرور
بهر خوشه یکدل آمد بروی از خواست / نیاید با هزاران خرمن از آن
گناه من اگر از حد برون رفت / هزاران بار از آن فضلت فزونست
اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوخت از یک برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد کتابم / توانی شست از چشم پر آبم
بهر کلکی که گردم سرخ دیده / کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم / ازان رو اشک سرخ آید بروم
نظر کرسی درین آهم گرید / ز اشک آب روی کارم ...
بچشم من دو رود از ابد است / چنین پس آبرویم تا قیامت
ازین سودا سرم شاید بسودی / رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه من الصلوات افضلها

محمد کش قلم چون نام بنوشت / ز میمش حلقهٔ طوق کمر ساخت
ز دال ... عدم زان حرف ... / ازان سر حلقهٔ ...

توئی کاسباب کارم ساز کردی	در نعمت بر رویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی	بتوفیق سجودم سربلندی
براهت سرمه سا کردی چشمم	کشیدی سرمه چشم راه بینم
زنعمتهام را بذکر خود کشادی	دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم	نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
زبر دندان از [illegible]	نه از جوز و نه کلو رنجش کشیده
بشکر آن شکر گفتن نیم ده	زتلخی رسته شیرین کام دیده
به بد گفتن زبان من بگردان	زبان من زبان من مگردان
زکلکم گر جهد حرفی خطائی	گران پیش آیدم چون در ابا
خط عفوم بران ... زبس	چو کلکم زان سیه کن روی شرمش
گیاهی ام وفا پرورده تو	زآب و گل برون آورده تو
سرم مست از هوا سوی مایل	ولی پایم بکوی تست در گل
بگلی کان پای من گیرد بکیفیت	ازان گل به که ... تو
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ	چو لاله کن نشان مندم بیک داغ
درین ره حاصلی چون یکدلی نیست	دو دل بودن بجز بی حاصلی

وچندانست یک تخم خدادان	چو با دام دو مغز از او شد دان
بخوشه پرور صد دانه در بر	بهر دانه رسد تنقیش بر سر
بود هیچ یکدل آمد بروی از خوا	نیاید با هزاران خرمن ازار
گناه من اگر از حد برون رفت	هزاران بار ازان فضلت فزونست
اگر باشد دو صد خرمن گناهم	توانی سوخت از یک برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد کتابم	توانی شست از چشم پر آبم
بهر کلکی که کردم سرخ دیده	کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم	ازان رو اشک سرخ آید بروم
نظر کرسی در بی آبم گرد	زرشک آبی بروی کارم آرد
بچشم من دو رود است از ندامت	همین بس آبرویم تا قیامت
ازین سودا رسم شاید بسودی	رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه من الصلوات افضلها

محمد کش قلم چون نام بنوشت	زمیمش حلقهٔ طوقی گرفت
ز ... عدم زان حرف حک شد	ازان سر حلقهٔ ملک ...

درین دیر سپنج زرین نشیمن | مشی روزنی از خشت گلشن
چو منظور شد زین جا شد آگه | خرد با جمله دانش واله
چو پای آراست از خلخال عشقش | سر دین پروران شد پایمالش
چه نامست این که در دیوان هستی | برو بگرفته نامی پیش دستی
زبانم چون زوی حرفی برآید | دل و جانم ز لذت پر برآید
چو نام اینست نام او چه باشد | مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم پس آدم | مکرم تر ولیت از هر مکرم
خدا بر برگزیدان سرورش داد | ز خیل انبیا سالارش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد | ز مهر روی مسیح آسایش دم زد
ز جودش کشتی کرم راه مفتوح | بمروی ره بجودی کشتی نوح
خلیل از روی نسیمی یافت گلشن | برو شد همچو فرم گلستان خوش
مسیح از مقدم او مژده گویی | کلیم از شعله او شعله جویی
بمصر جاهش از کنعان سعیده | غلامی بود یوسف زر خریده
دران وادی که چاه ناوک مشکو | پیاده جمالش با ماه خوش بود
ز بستان وفا آزاده سروی | ز باغ اصطفا رعنا تذروی

دلکشش

قدش را پایه گردون خرامی | لبش را مایه یحیی العظامی
کلاه سایبان چتر سحابش | چو زرین قبه بر چرخ آفتابش
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت | رقم زد خط شق بر سینه انگشت
چو مه را بر سر تیر اشارت | زد از پیکان به معجز شاه باشت
دو نون شد میم دو حلقه ما | چهل را ساخت شصت او دو تاه
نبودش خط ولی زد خط تکمیل | بکلکش نسخ بر تورات و انجیل
خرامان سروی و از سایه آزاد | جهان از سایه آن سرو آباد
ز سایه بود برتر پایه او | زمین و آسمان در سایه او
فلک مجنون زمین حیران سایه دامنش | ندیده آفتاب در پا سایه دامنش
بسنگ از دست دشمن لعل او | شکست ریک پشت جنگ
اگر چه پاره شد زان چشم هر خام | چو سرمه ساخت رخش چراغ اسلام
دهانش بود از درج حقه پر | شد از خون درج مرجان حقه
یکی در بود از علم و فرهنگ | نگشت آمد بی دیناران سنگ
چو شد مهیا را او آن سنگ کاری | نشد ظاهر بحر کامل عیاری
فدای جان جامی درد او باد | دلش همواره غم پرورد او باد

درین دیر سپنجی زود بنشین | منش روزی از شش گلشن
چو تو بند شد زتیر جانش اگر | فرو با حله دانش ولش
چو پای آراست از خلخال دانش | سر دین پروران شد پایمالش
چه نامست این که در دیوان هستی | برو نگرفته تا پیش دستی
زبانم چون زند حرفی بر آید | دل و جانم ز لذت پر بر آید
چو نام اینست نام او چه باشد | مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم پس آدم | مکرم تر زهیبت از هر مکرم
خدا بر سروران سروارش داد | ز خیل انبیا سالارش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد | ز مهر روی صبح آتش دم زد
ز جودش کشتی گر کشتی راه مفتوح | بهر دو ره بجودی کشتی نوح
خلیل از روی نسیمی یافت گلشن | بر او شد همچو خرم گلستان خوش
مسیح از مقدم او نکته گویی | کلیم از شعلهٔ او شعله جویی
بصر جانش از کنعان رسیده | غلامی بود یوسف زر خریده
دران وادی که ماه او شکسته بود | بپا و محملش بامانه جوش بود
ز بس آن وفا آزاده سروی | زنوع اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایهٔ گردون خرامی | لبش را مایهٔ یحیی العظامی
لا سایبان چتر سحابش | چو زرین قبه بر چرخ آفتابش
بلی نون داشت دستش بر قلم پشت | رقم زد خط شق بر مه بانگشت
چو مه را بر سر تیر اشارت | زد از پس پایه معجز شبابت
دو نون شد میم دور حلقه ما | جهل را ساخت شعبت اوده
نبودش خط ولی زد خط انجیل | بکلکش نسخ بر توریت و انجیل
خرامان سروی و از سایه آزاد | جهان از سایهٔ سر روی آباد
ز سایه بود برتر پایهٔ او | زمین و آسمان در سایهٔ او
فلک بجون زمین جون سایه دامنش | نه دید افتاد در پا سایه دارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خفت | شکست ریگ پشت جگر بشکست
اگرچه خار شد زان چشم هر خام | چو سر در ساخت رخش حق اسلام
دهانش بود از در حقه پر در | شد از خون درج مرجان حقه
یکی ... بود از علم و فرهنگ | نگه کن آمد پی دینار ان سنگ
چو شد معیار آن سنگ کاری | نشد ظاهر بجز کامل عیاری
ز وی جان جامی درد او باد | دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

شبی دیباچه صبح سعادت ... ز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر ... ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طره‌اش خجلت ده حور ... بیاض غره‌اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده ... هوایش اشک شبنم دانه کرده
ببسته ثوابت اشک سیار ... ببسته بر جهان درهای ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در وی ... گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون لب خندان ازو لب ... گریزان محنت زو شب شب
درین شب آن چراغ چشم بینش ... خدای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بد خواهان نهانی ... سوی دولت سرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد مهین کرد ... زمین را مهد جان نازنین کرد
درآمد ناگهان ناموس اکبر ... سبک روتر از آن طاوس اخضر
برومالید پر کای خواجه برخیز ... که امشب خواب آمد دولت انگیز
برون بر یکزمان زین خوابگه رخت ... تو بخت عالمی بی‌خواب به بخت
بسیج راه عشرت کردم اینک ... براق برق سیر آوردم اینک

جهنده چو

جهنده بر زمین چون سیل بادپای ... پرنده در هوا فرخ همایی
چو عقل کل سوی افلاک گردی ... چو فکر هندسی گیتی نوردی
ز دست کس عنان او نجسته ... نه از پای رکابش کس گسسته
چو آن دل کز زبان داد ... ندیده ران او آسیب داغی
گرش با سنگی آخر بهر خوردن ... گرفتی شعل آن گردون بگردن
ز زینش ابلق چرخ پشت نازنینش ... ندیده رنج کس از شب نشینش
از آن دولت سرا آن خواجه دین ... خرامان شد بعزم خانه دین
شد از مهد حیات گردون جنید ... که سبحان الذی اسری بعبده
زد او از سم آن براق برق رفتار ... بر آنکو سکه بر اقصا درم وار
زدش در زیر لحظه مکه کمتر ... ز دور کاسه سم حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد ... صف پیشینیان را پیشوا شد
وز انجا شد بر آن فیروزه خرگاه ... چو بالا خیمه زد بر دامن ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی ... بر آمد ز آنکهش نامی تمامی
وز انجا کرد سوی زهره آهنگ ... بر الحان و نوایش زهره زد چنگ
وز انجا شد بالاتر سبک خیز ... عطارد را بفرق سر عطا ریز

در معراج سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

شبی دیباچهٔ صبح سعادت / ز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر / ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طره‌اش خجلت ده حور / بیاض غره‌اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده / هوایش اشک شبنم دانه کرده
بسیار ثوابت اشک سیار / ببسته بر جهان درهای ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در وی / گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان ازو لب / گریزان بخت روز و شب از شب
درین شب آن چراغ چشم بینش / طراز آورد از آفرینش
چو دولت شد ز دید خوابان نهانی / سوی دولت سرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد مهین کرد / زمین را مهد جان نازنین کرد
در آمد ناگهان ناموس اکبر / سبک رو تر از این طاوس اخضر
برو مالید پر کای خواجه برخیز / گران خواب آمدت [illegible] انگیز
برون بر یک زمان زین خوابگه رخت / تو بخت عالی ای بی خواب بی بخت
بسیج راه عزت کردم اینک / براق برق سیر آوردم اینک

[illegible]

جهنده

جهنده بر زمین چون باد پایی / پرنده در هوا فرخ همایی
چو عقل کل سوی افلاک گردی / چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه [illegible] کس عنان او [illegible] / نه از پای رکابش گشته [illegible]
چو آن دل کز [illegible] دارد [illegible] / ندیده ران او آسیب داغی
گرش با [illegible] آخور [illegible] / گرفتی شعل آن گردون بگردن
ز [illegible] پشت نازنینش / ندیده رنج کس از [illegible]
از آن دولت سر آن خواجهٔ دین / خرامان شد به بزم خانهٔ زین
شد از [illegible] جیان گردون [illegible] / که سبحان الذی اسری بعبده
ز دوازدهم آن براق برق رفتار / [illegible] براقصی حرم وار
زدش در [illegible] لحظه [illegible] / زد و رکاب [illegible] حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد / صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد بران فیروزه خرگاه / چو هاله خیمه زد پیرامن ماه
کشیده‌اش بر جبین داغ غلامی / برآمد ز آنکهش نام تمامی
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ / بر آمان و خایش زهره زد چنگ
وز آنجا شد بالاتر سبک خیز / عطارد را به فرق سر عطا ریز

بقصد شستن پا زین کلاله / چهارم چرخ آورد آفتابه
چو زد بر کاخ پنجم پنجه شش گام / گرفت از نعل او بوسش بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در / شد از گوهر چو نقطه مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین سودش / زحل چون یافت سر رشته کبودش
وزان پس قصر هشتم ساخت گلشن / ثوابت را از او شد چشم روشن
بنات النعش و پروین انجمن دید / بنظم و نثر خود آراسته دید
ز مهرش شمع رایش نور طایر / چو پروانه بگردش گشت دایر
ماه وار از شوق سر در پایش / چو سایه سر نهاده زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس غیرت اندیش / بپای اندازش افکند اطلس خویش
وز آنجا چون بشاخ سدره پر بست / ز پریدن پر جبریل بشکست
ببند پرش سرافیل از کشش جست / ز رفرف حجله ایمن گرد جست
چو رفرف شد مشرف از وجودش / گرفت از دست رفرف عرش زودش
بدست عرش چون خرقه بگذاشت / علم بر لامکانی خرقه افراشت
گلی بر وند از زین و یسار بست / بدان درگاه والا دست بر دست
جهت را مهرتازش شد رهانید / مکان را مرکب از تنگی جهانید

مکانی یافت

مکانی یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم رنگ حدوث از جانش بشست / وجوب آلایش امکان ازو شست
یکی دید و هم از وحدت یکی پاک / ز بسیاری برون و ز اندکی پاک
بدید آنکه برون از دیدن بود / مپرس آنرا ز کیفیت که چون بود
نه جنبی گنجد آنجا و نه چونی / فرو شد از یکی کیف و ز فزونی
شنید آنکه کلامی نه با آواز / معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از آن کام و زبان را / نه همراهی بدو نطق و بیان را
ز درکش شرح را باد در دست / ز حرفش دست دراک کوته است
لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ
ز نقش بر ترست آن در شنیدن / زبان زین گفت و گو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای / وزین دریای جان فرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم / سخن را ختم کن والله اعلم

لباس صبح پوشیدن و در اقتباس نور شعاع کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی

بقصد شستن پا زین کلاله ... چهارم چرخ آورد آفتابه
چو زد بر کاخ پنجم شاهنش گام ... گرفت از نعل او شمشیر بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در ... شد از گوهر چو نقطه مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین سود او ... زحل حل یافت مشکل را گشود او
وزان پس قصر هشتم ساخت گلشن ... ثوابت را ازو شد چشم روشن
بنات النعش و پروین [illegible] ... بنظم و نثر خود او را ستودند
ز مهر شمع رویش زهره طایر ... چو پروانه بگردش گشت دایر
مه از شوق سرو دلربایش ... چو سایه سر نهاد اندر زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عرش اندیش ... بپای اندازش افکند اطلس خویش
وزانجا چون بشاخ سدره برجست ... ز پریدن پر جبریل بشکست
بند پرش سرافیل از کمین جست ... ز رفرف تخت این [illegible]
چو رفرف شد شرف [illegible] ... گرفت از دست رفرف [illegible]
بدست عرش چون خرقه بگذاشت ... علم بر لامکانی خرقه افراشت
گلی بر وی ز [illegible] بست ... بدان درگاه والا دست بر بست
جهت را مهر نامش شد [illegible] ... مکان را مرکب از تنگی جهانید

مکانی یافت

مکانی یافت خالی از مکان نیز ... که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زنگ حدوث از جان او شست ... وجوب آلایش امکان ازو شست
بی دل بین ز نعت بیکی پاک ... ز سیمای برون راند [illegible]
بدید آنکه ز دیدن برون بود ... بری ز آثار کیفیت که چون بود
نه جهتی گنجد آنجا و نه چونی ... فرو شد از یکی کیف و ز فزونی
شنید آنکه کلامی نه باواز ... معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از آن کام و زبان را ... نه پروا هی بدو نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باد در دست ... ز حرفش دست دل کوته
لباس فهم بر بالای او تنگ ... سمند عقل در صحرای او لنگ
ز کنهش برتر است آن در شنیدن ... زبان زین گفت و گو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای ... وزین دریای جان فرسا برون آی
درین شهد ز گویایی مزن دم ... سخن را ختم کن والله اعلم

لباس صبح پوشیدن و در اقتباس نور شعاعه کوشیدن

ز مهجوری بر آمد جان عالم ... ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی ... ز محرومان چرا فارغ نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از چشم برخیز
برون آور سر از برد یمانی / که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان
به تن درپوش عنبربوی جامه / بسر بر بند کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را / فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشتهای جان ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی در خاک لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سوی تو آییم / بدیده گردی از کویت زداییم
بمسجد سجده شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضهات گشتیم گستاخ / ولی چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از ابر چشم لعل خوناب / حریم آستان روضهات آب
گهی رفتیم ازان ساحت غباری / گهی چیدیم ازو خاشاک و خاری

ازان نور سواد دیده دادیم / وزان بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره بر گرفتیم / ز چهره پایهاش در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده کام جستیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل خوش / زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن ز خاک آن حرم دور است / بحمد الله که جان آنجا مقیم است
بجود درماندهایم از نفس خودرای / سیه درمانده چه روی چشم پای
اگر نبود چو لطفت دست یاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
ببخشد از تعین اول حیاتی / دهی انگه بکار دین ثباتی
خدا را از خدا درخواه ما را / قضای انگند از راه ما را
در اول روز رستاخیز خیزد / باتش آبروی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما / ترا اذن شفاعتخواهی ما
چو چوگان سرفکنده آوری رو / بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی / طفیل دیگران یابد تمامی

در ذکر جمعی بذکر خواجه که مقتضای عند ذکر الصالحین

ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از سر برخیز
برون آور سر از برد یمانی / که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان
به تن در پوش عنبربوی جامه / به سر بر بند کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را / فکن سایه به پا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشتهای جان ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه / به فرق خاک ره بوسان قدم نه
به ده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی در خاک لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سوی تو آییم / به دیده گرد کویت را زداییم
به مسجد سجدهٔ شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم
به گرد روضه‌ات گشتیم گستاخ / ولی چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از ابر چشم اشک لب خواب / بحریم آستان روضات آب
گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدیم از و خاشاک و خاری

ازان

ز آن نور سواد دیده دادیم / وزین برد آتش دل مرهم نهادیم
به سوی منبرت ره برگرفتیم / ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محرابت به سجده کام جستیم / قدمگاه ترا از دیده شستیم
به پای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم
زدیم از آرزویت با دل خویش / زدیم از دل به هر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک آن حرم ست / بحمدالله که جان آنجا مقیم ست
به خود درمانده‌ایم از نفس خودرای / بیا درمانده‌ها چیزی بفرمای
اگر نبود چو لطفت دست یاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
بخشد از یقین اول حیاتی / دهی آنگه بکار دین ثباتی
خدا را از خدا درخواه ما را / قضایی افکند از راه ما را
چو روز رستاخیز خیزد / به آتش آبروی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما / ترا دون شفاعت خواهی ما
چو چوگان سرفکنده آوری روی / به میدان شفاعت امتی گوی
به حسن اهتمامت کار جامی / طفیل دیگران یابد تمامی

[illegible] بذکر خواجه که مقتضای عند ذکر الصالحین

فقر

تمثیل [illegible] ذکر او سرمایه استدلال رحمت خود مشهود
[illegible] از رحمت [illegible]

کتاب فقر را دیباچه او راست
سواد نوک کلک خواجه ما است

کسی چون او بلوح آرز چندان
نزد نقش بدیع نقشبندان

چو فقر اندر قبای شاهی آمد
بتدبیر عبید اللهی آمد

چو فقر از او اگر لطفش آشنا کرد
بسر گرم فقر بودش قبا [illegible]

درو بستی [illegible] هر کس را نشان گشت
ردای خواجگی در پا کشان گشت

جهان باشد ز تخمش کشت زاری
فیما اهد دران جو کشت کاری

ازان دانه که زو آدم بنا کام
ز بستان بهشت آمد بدین دام

هزاران مزرعه در زیر کشت است
که زاد رفتن راه بهشت است

درین مزرع فشاند تخم و دانه
دران عالم نهد انبار خانه

زمین با همتش یک مشت خاکست
ز مشتی خاک کش اندوه چه باکست

ز مشتی خاک کاندر راه بیند
چه امانش کجا گردی نشیند

اگر قیصر اگر فغفور چین است
بکم و خرمن او خوشه چین است

بهر جا افکند طرح زراعت
بر ثمر کاو ندارد قناعت

اگر افتد قبول

اگر افتد قبول همتش مفت
شود گاو زمین و آسمان جفت

بخرمن گویی او خوشه چو ن[illegible]
ز شور آورده گاو از چرخ گردون

فلک را چون کواکب در میانه
ز خرمنهاش یک [illegible] دانه

بدهقانیش چون دارد مسلم
بدان ماند که گویی [illegible]

کو گوهر کب خاکی یا بسیط است
بکله فیض احسانش محیط است

گیاهی بهره ور شد از نوالش
ز قوت سوی نعل آمد کمالش

کمال از رتبه عظمی زند چه باشد
بخرطوم آن [illegible] چه باشد

مقام خواجه برتر زانکه گفت است
برون از حد تقریر و بیانست

دلش بحریست ز اسرار الهی
ازو یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون درآید بحر دریا
بجنبش قطره چون آید پدیدار

بچشم نشیند مراقب دیده بر هم
به بیند و دیده اول از دو عالم

گهی بیند گه در قید کمی نیست
و زان در تنگنای اندکی نیست

نبوده روی دریا او پیدا است
اگر بیبا را گر کم [illegible]

کند در هستی او خویش را گم
به بیند راز در یک چشم تو هم

چو گردد قطره اندر بحر تا چند
ز بحرش کی بود امکان تمیز

در تمثیل احوال قوی که او سرمایه استدلال از کثرت نور شهود
بهمراه ... استفاده از رحمت ... و ...

قفر

کمالات هنر را چه اجا چه اوست
سواد نوک کلک خواجه است

کسی چون او بلوه ... از چندان
زند نقش بدیع نقش بندان

چو فقر اندر بنای شاهی آمد
به تدبیر عبید الله ... آمد

چو فقر از اکر لطفش آشنا کرد
بیر کرد خرقه پوش قبا ...

ز درویشی هر کس را نشانست
ردای خواجگی در پا کشانست

جهان باشد ز تخمش گشت زاری
نیفتاده در آن چون گشت کاری

ازان دانه که زو آدم نیا کام
ز بستان بهشت آمد بدین دام

هزا بس مزرعه در زیر کشت
که زاد در فتح راه بهشتست

درین مزرع فشاند تخم و دانه
درین عالم شد ابلیس زمانه

زمین با همتش یک مشت خاکست
ز مشتی خاک اندر ره چه باکست

ز مشتی خاک کاندر راه چیند
به امانش کجا گردی نشیند

اگر قیصر اگر فغفور چین است
بکره خرمن او خوشه چین است

بهر جا افکند طرح زراعت
بر تخم کاو ها دارد قناعت

اگر افتد قبول

اگر افتد قبول جوش منت
شود گاو زمین و آسمان جفت

بگردش گوی او خورشید چون
ز شور آورده گاو از چرخ گردون

فلک دایم ز کواکب در میانه
ز خرمنهاش یکیست تربات و دانه

به نعمتیش چون دارد پسلم
بدان ماند که گویی روح اعظم

که گر مرکب خاکی بابسیط است
بجلد فیض احسانش محیط است

گیاه بهره ور شد از نوالش
ز قوت سوی نعل آمد کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد
بخرمن آن تحقیری چه باشد

مقام خواجه برتر از مکانست
برون از حد تقریر بیانست

دلش بحریست ز اسرار الهی
از و یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون در آید بحر دریا
بجنبش قطره چون آید پدید آ

بو بشنیند مراقب دیده بر هم
به بیند دیده ... از دو عالم

کسی بیند که در قید کمی نیست
وزان در تنگنای اندکی نیست

نموده روی در بالا و پست او
اگر بیا را اگر کم هر چه هست او

کند درستی او خویش را کم
به بیند واز دوری چشم تو هم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز
ز بحرش کی بود امکان تمیز

خوش آنانی که سر بر خاک اویند / دل و جان بستهٔ فتراک اویند
همه پرمایه از سرمایهٔ او / همه در نور خور از سایهٔ او
مبادا سایهٔ او از جهان دور / ز نورش دیدهٔ ایام در نور
سنین عمر او در کامگاریش / به پیشش باد از دور فلک داغ
خصوصا عمر فرزندانش / مفضل دار افلاک گر [illegible]
درین زرنگار گون کاخ زر اندود / بهم یکی العظام الفضا بجود
جهان آباد مقصود شان باد / دران نور قدم مشهود شان باد

در تقدیم سلطانی که بموجب مدح السلطان بسکیر الامان مدحت
او طیب زندگانی را ضمانت و مدح از قوت امانی [illegible]

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام / بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان از آن شخص معین / چو عین باصره مشناس [illegible]
درین عین آنکه چون انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیت زو است بینا
خوشا چشمی که بینایی از و یافت / به بینایی توانایی از و یافت
فلک صد چشمه دارد در ره او / که چشم خود کند فتراک او

ز ادیست

در بحر [illegible] شد [illegible] عالم / بوی اوست کاشن خاک آدم
بحشم خلق [illegible] قبله [illegible] / بود یوسف درین مصر فلک [illegible]
در اصلابش کرم رسم قدیم است / کریم ابن الکریم ابن الکریم است
[illegible] ز کار خوبی او / کشد پیر فلک یعقوبی او
بهر نوال آورده در مشت / کشیده بو بهاری از مهرات
دو ده [illegible] اهل در بهر و بهاری / شده سرسبز از هر جویباری
ز دست [illegible] کاه قسیم [illegible] / خوش آن باشد [illegible] لطف زمین
نموده لمعه از زر فشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن / جهان را کرده چون خورشید روشن
ودود [illegible] برق را گرچه بقاییست / بقای تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او [illegible] تیرگیهاست / نیاید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت [illegible] شبگیر / کند نطع از پلنگ خفته نخجیر
ز شبگردی چو یابد گرگ [illegible] / دهد از دنبه میشش گردیا
بی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشه پر شاخ پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند

ز گلزاری

خواب

خوش آنانی که سر بر خاک او بند   دل و جان بسته فتراک او بند
همه پرمایه از سرمایهٔ او   همه در نور چو خور سایهٔ او
مبادا سایهٔ او از جهان دور   ز نورش دیدهٔ ای[illegible]
سنین عمر او در کامگاریش   به پیش باد از دور [illegible]
خصوصاً عمر فرزندانش   مفضل دار افلاق کر[illegible]
درخ زرنگار گون کاخ زرانند   بهم یکی العظام الفضل بجود
جهان آ[illegible] مقصود شان باد   دران نور قدم مشهود شان باد

در مدح سلطانی که بموجب مدح السلطان [illegible]
او طبیب زندگانی [illegible] و [illegible] از قوت [illegible]

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام   بود شخصی سعید عالمش نام
بود انسان از آن شخص معین   چو عین باصره بشناس روشن
دران عین آنکه چون انسان عین است   جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا   دو چشم آدمیت زو است بینا
خوشا چشمی که بینایی ازو یافت   به بینایی توانایی ازو یافت
فلک صد چشم دارد در ره او   که چشم خود کند فتراک او

ز دیدت

ز[illegible] اوست روشن چشم عالم   بیوی اوست گلشن خاک آدم
بجشن خلق [illegible] قبله   بود یوسف درین مصر فلک [illegible]
در اصلابش کرم رسم قدیمست   کریم ابن الکریم ابن الکریم است
بزرگ از کمال خوبی او   کند پیر فلک یعقوبی او
بهر نوال آورده در مشت   کشیده بو چیاری از مهر انگشت
دو صد [illegible] اسل در مهر و یاری   شده سرسبز از مهرچو یاری
ز دشمن کار [illegible]   خودشان باشد [illegible]
نموده لمعه از زرفشان تیغ   نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن   جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق را گرچه بقا نیست   بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیره کجاست   نیاید روشنی با تیره کی راست
ز عدل او بوقت شب [illegible]   کند نطع از پلنگ خفته نخجیر
ز شب گردی چو یابد گرگ ناخن   دهد از دنبه [illegible]
بی جذب محبت چنگل باز   شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت [illegible] پر شاخ پیوند   اگر شاخ گوزنی را کند بند

گشاده فخر شاهان مشکل گشایی | ... راز بندش رهایی
بکین کله ... نشان بی باک | ... پاکی
اگر تیغ کین برد چون مهر انور | ز مشرق تا بمغرب باشدش از
نیارد هیچ عور از درع پرهیز | که در ظلمت زره او نگردد تیز
چو صبح ... لطف او بخندد | چو ظلمت ظلم از انجا ...
چو برق ... قهرش بر فروزد | بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا بپیران جوان بخت | که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد | بتارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در جانبوسی | زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور | باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش | زمانه تاج سر نام بدیعش
زمانش آن عجم از روی تشریف | بتعریف عرب باد امعرّف
جهان زان تا بلندی هست و پستی | مبادا این نام ... از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر | بطفلی شد طفیلش تخت و افسر
فرو چون دید جاه و احتشامش | همی زد آرزو نقش زمانش

چتر

درین ...

درین میدان که ... | فلک ... رایتش ...
ز ... | دلش چون نام ...

در بیان آنکه هر یکی از جمال عشق و معشوق ... از اشیا ... بر پریده در شاخ ... مظاهر ... اگر ... بمعشوق ... و اگر ... محبت عاشق ...

درین خلوت که هستی بی نشان بود | بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور | ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمالی مطلق از قید مظاهر | بنور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب | مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آینه رویش در میانه | نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره اش نگسسته تاری | ندیده چشمش از سرمه غباری
رخش ساده ز هر خطی و خالی | ندیده چشمش از سرمه خیالی
نگشته با گلش همسایه سنبل | نبسته سبزه اش پیرایه بر گل
نوای دلبری با خویش میساخت | قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست | ز پرده خوبرو در تنگ خویست

لـ
سرمه

گند مهر وثایش مشکل گشایی / بر ... راز بندش رهایی
نگین کله به نور شان بی باک / [illegible] پاک
اگر نگین برد چون مهر انور / ز مشرق تا بمغرب ... از
نیارد هیچ عور از درع پرهیز / که در ظلمت زره او نگردد ... ر
جو صبح ... لطف او بخندد / جو ظلمت ظلم از آنجا ...
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد / یکی شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوان بخت / که تا هست آسمان چرخ و زمین سخت
بزیر پای تخت شاهیش باد / بتارک چتر ظل اللهیش باد بچتر
فلک با چتر او در جانبوسی / زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور / باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش / زمانه تاج سر نام بدیعش
زمانش ای عجم از روی تشرف / بتعریف عرب باد امعرف
جهان را تا بلندی هست و پستی / مباد این نام را پستی ز هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر / بطفل شد طفیلش بخت و افسر
فرو چون دید جاه و اختر آش / همی زد آرزو نقش زمانش

درین میدان

درین میدان که ... [illegible] / فلک ... [illegible] گرد
ز ... [illegible] با / دلش چون ... تمام ... صبح

در بیان آنکه هر یک از جمال عشق و معشوق مرغیست از آشیان ابد بر پریده و بر شاخسار مظاهر گزیده آرمیده اگر نوای معشوقیست از آنجاست و اگر ناله محبت عاشقیست هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمالی مطلق از قید مظاهر / بنور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجله غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری سرمه
رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده چشمش از سرمه خیالی
نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
نوای دلبری با خویش میساخت / قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبرویی است / ز پرده خوبرو در تنگ خویی است

نکورو تاب مستوری ندارد   چو در بندی ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران   که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گلریز خارا   جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد   که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن   دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست   نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس   تجلی کرد در آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی   بهر جا خاست از وی گفتگویی
از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت   ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح جویان   شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان بحر این فلک فلک   برآمد غلغل سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد   ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت   بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب   برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی   بهر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین

[illegible] شیرین [illegible]
[illegible] را [illegible]   دل از پرویز [illegible] و جان ز فرهاد
سر از جیب [illegible] برآورد   زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده   ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست   قضا جنبان هر دل بردگی اوست
به عشق اوست دل را زندگانی   به عشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست   اگر داند و گر نه عاشق اوست
هلا تا نغلطی ناگه نگویی   که از ما عاشقی و از وی نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده   از و سر بر زده در تو نموده
تویی آیینه او آیینه آرا   تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست   نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم   بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد   زبانی و زبان دانی ندارد
همان بهتر که در عشق پیچیم   که با این گفت و گو هیچیم هیچیم

در بیان فضیلت عشق [illegible] و [illegible] از
سبب نظم کتاب [illegible]

نکورو تاب مستوری ندارد / چو در بندی ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گلریز خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد در آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی / بهر جا خاست از وی گفت و گویی
ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح جویان / شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان بحر این فلک فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع ازان آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین

[illegible] / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست
به عشق اوست دل را زندگانی / به عشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند و گر نه عاشق اوست
هلا تا نغلطی ناگه نگویی / که از ما عاشقی وز وی نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده / ازو سر بر زده در تو نموده
تویی آیینه او آیینه آرا / تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد / زبانی و زبان دانی ندارد
همان بهتر که در عشق پیچیم / که با این گفت و گو هیچیم هیچیم

در بیان فضیلت عشق بنا و شرح خجسته آغاز
سبب نظم کتاب با ن پیوستم

دلی فارغ ز درد عشق دل نیست
تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق
که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا
دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است
جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کآزاد باشی
غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی
وگرنه افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت
ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی
که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند
ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی
نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند
که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
حدیث بلبل و پروانه گویند
بکوشی گر چه صد کار آزمایی
همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گر خود مجازیست
که آن بهر حقیقت کارسازیست
ز لوح اول الف بی تا نخوانی
ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم

شنیدستم که شد مریدی نزد پیری
که باشد در سلوکش دستگیری
بگفتا گر نپاشد عشقت اینجا
برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن
نیاری جرعه معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی
وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن
نباید بر سر پل ایستادن
بحمدالله که تا بودم درین دیر
براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من در نافه ببرید
بتیغ عاشقی نافم ببرید
چو مادر بر لبم پستان نهاد است
ز خونخواری عشقم شیر داد است
اگر چه موی من اکنون چو شیر است
هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق
دهد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر
سبک روحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشقبازی داستانی
که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک جانفزایت
که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این صدا آمد بگوشم
باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان بستم کمر فرمان بری را
نهادم بحر نو سحر آوری را

دلی فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد خوش ز غمها عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشقست / جهان پر فتنه از غوغای عشقست
اسیر عشق شو آزاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی / ازان افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند ازیشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند
بکوشی گر چه صد کار آزمایی / همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گر خود مجازیست / که آن بهر حقیقت کارسازیست
ز لوح اول الف بی تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم

شنیدم شد مریدی نزد پیری / که باشد در سلوکش دستگیری
بگفتا گر نباشد عشقت اینجا / برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن / نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی / وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن
بحمدالله که تا بودم درین دیر / براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من در نافه ببرید / بتیغ عاشقی نافم ببرید
چو مادر بر لبم پستان نهادست / ز خونخواری عشقم شیر دادست
اگرچه موی من اکنون چو شیرست / هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست
به پیری و جوانی نیست چون عشق / دمد بر من دما دم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر / سبک روحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشقبازی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک جانفزایت / که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشقش این صدا آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان گشتم گرو فرمانبری را / نهادم بحر نو سحرآوری را

برانم گر خدا توفیق بخشد | که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق این نظم [illegible] | که سوز و عشق [illegible]
درین فیروزه گنبد انگنم دود | کنم چشم کواکب [illegible]

دستهٔ گلی از چمن [illegible] سخن چیدن و رشتهٔ [illegible]
سبب نظم کتاب بران [illegible]

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است | سخن نوباوهٔ بستان عشق است
خرد را کار و باری چون سخن نی | جهان را یادگاری چون سخن نی
بعالم هرچه از نوی و کهن زاد | چنین گوید سخن وان از سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد | قلم بر صفحهٔ ایجاد رقم کرد
چو شد قاف قلم زان [illegible] | کشاد از چشمه‌اش فواره چو رود
جهان پاشان که در [illegible] | ز جوششهای آن فواره [illegible]
چو زان جوشش کند لب تشنه [illegible] | گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس دستش بدامانی | برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش | فتد از مقدمش آهو به بیهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ | درآرد واله پرخون [illegible]

گهی

گه از لب را نشاط خنده آرد | گه از دیده نم اندوه بارد
گه از غنچهٔ لب افزوده [illegible] | وزان خندان دلهای [illegible]
چو [illegible] آن آلوده‌ام ازوی | معاذ الله که دامن چینم ازوی
بدین بی شغل گیری ساخت پیرم | به پیرانه‌سری اکنون شغل گیرم
[illegible] دل برون راز نهان را | بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو | بشیرینی نشانم خسرو نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون | کسی دیگر سر آمد [illegible]
چو طوطی طبع را سازم شکرخا | ز چین یوسف و عشق زلیخا
جدا از قصه‌ها چون [illegible] | با چندین وجه از خواهم سخن راند
چو باشد شاهدان [illegible] | نباشد کذب را امکان [illegible]
نگردد خاطر از نا راست خرسند | دگر خود گویی او را راست مانند
سخن را زیوری چون راستی نیست | جمال مرکز تا کاستی نیست
ازان صبح نخستین بی فروغ است | که لاف روشنی ازوی دروغ است
چو صبح آخرین از صدق دم زد | ز خود بر آسمان زرین علم زد
بصدق ار گر بیارایی دروغی | نگیرد زان چراغ تو فروغی

برانم گر خدا توفیق بخشد | که نخل میوه تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق این نکته را [illegible] | که سوزد عقل را رخت [illegible]
درین فیروزه گنبد افگنم دود | کنم چشم کواکب را [illegible]

دسته گلی از چمن فضایل سخن چیدن و نشاندن [illegible]
سبب نظم کتاب بر ان [illegible] است

سخن دیباچه دیوان عشق است | سخن نوباوه بستان عشق است
خرد را کار و باری چون سخن نه | جهان را یادگاری چون سخن نه
بعالم هرچه از نوی و کهن زاد | چنین گوید سخن دان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد | قلم بر صفحه ایجادش رقم زد
چو شد قاف قلم زان کاف [illegible] | گشاد از چشمه اش فواره جود
جهان پاشان که در بالا کشیدند | ز جوششهای ان فواره شدند
چو زان جوشش کند لب تشنگی | گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس دستش بدامان | برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازه گوش | فتد از مقدم او هوش بیهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ | درآرد ولهٔ پرخون بچنگ

که او لب را بانشا خنده آرد | گه از دیده نم اندوه بارد
از آن خنده لب افزوده شکران | وزان خندان [illegible] دلهای خندان
چو [illegible] ان آلوده ام از وی | معاذ الله که دامن چینم از او
بدین ها شغل گیری ساخت [illegible] | بپیرانه سری اکنون شغل گیرم
[illegible] دل برون راز نهانرا | بجدانم بگریانم جهانرا
کهن شد دولت شیرین و خسرو | بشیرینی نشانم خسرو نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون | کسی دیگر سر آمد شان [illegible]
چو طوطی طبع را سازم شکرخا | ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصها چون احسنش خواند | باحسن وجه ازو خواهم سخن راند
چو باشد شاهدان [illegible] | نباشد کذب را امکان دخل
نگردد خاطر از ناراست خرسند | دگر خود گوئی اورا راست مانند
سخن را زیوری چون راستی نیست | جمال مرکزی ناکاستی نیست
از آن صبح نخستین بی فروغ است | که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح آخرین از صدق دم زد | ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارایی دروغی | نگیرد زان چراغ تو فروغی

چرا دوزی نظر در زشت دیبا
چو از دیبا نکو دوزند زیبا

ز دیبا زشت و زیبایی نیاید
ولی دیبا ز روی جمله زیبا

رخ گلرنگ را گلگونه باید
کش از گلگونه رنگ گل فزاید

چو گلگونه به روی تیره مالی
نه بیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبود
جمالش از همه خوبان فزون بود

ز خوبان هر کرا نامی بر آید
ز اول یوسف ثانیش آید

نبود از عاشقان کس چون زلیخا
بعشقش از جمله بود افزون

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
بشاهی و اسیری عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی
چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفای عشق نسپرد
بران زاد و بران بود و بران مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یک
بجامه گوهر افشانم ز هر یک

بهر نقدی کز ایشان گنج سازم
ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه حریفی
بخواند زین محبت نامه حرفی

نتابد نامه سان بر روی کس پشت
نساید خامه وش بر حرف انگشت

بدو راه ور اگر بیند خطایی
نیارد بر سر آن ماجرایی

بعد رو

نقد و سعی در اصلاح کوشد
وگر اصلاحش نتواند بپوشد

در بیان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را بمشاهده فروغ آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی
ورق خوانان وحی آسمانی

بود تا بیخ جهان کردند آغاز
چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش کشادند
بر او اولاد او را عرضه دادند

صفوف انبیا یکجا پیش او
ستاده هر صفی در پایه خویش

صفوف اولیا قایم دگر جای
نهاده در مقام پی روی پای

گروه با شکوه پادشاهی
بتاج شوکت شاهی مباهی

پستاده صف بصف دیگر خلایق
بترتیب خوش و دستور لایق

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد
ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه
نه مه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز
میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال نیکوان در پیش او کم
چنان کز پرتو خورشید انجم

روانی دلبری افکنده بر دو
فدای خاک پایش صد ره

چرا گوزی بجز زشت و زیبا چو از وی پا نکه دور زشت زیبا
ز یار زشت زیبایی نیاید ولی زیبا ز خوی زشت ... ستا
رخ گلرنگ را گلگونه باید کشش از گلرنگ گلگونه نیاید
چو گلگونه برویی تیره مالی نه بیند دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر کرا ثانی نخواهند ز اول یوسف ثانیش خوانند
چو دور از عاشقان کس چون زلیخا بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید بشاهی و اسیری عشق ورزید
پس از عمری و عجز و ناتوانی چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفای عشق نسپرد بران زاد و بران بود و بران مرد
درین نامه سخن رانم ز هر یک بخامه گوهر افشانم ز هر یک
به هر نقدی کز ایشان فرج سازم ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناهل گیرد حرفی بخواند زین محبت نامه حرفی
نهد نامه سان بر روی سخن پشت نساید خامه وش بر حرف انگشت
بدو راه و راگر بیند خطایی نیارد بر سر آن ماجرایی

بقدر وس

بقدر وسع در اصلاح کوشد وگر اصلاح نتواند بپوشد

در تابان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن
و پروانه دل آدم را بمشاهده فروغ آن سوختن

گهرسنجان دریای معانی ورق خوانان وحی آسمانی
بود تاریخ جهان کردند آغاز چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند بروا ولاد او را عرضه دادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش ستاده هر صفی در پای خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای نهاده در مقام بیخودی پای
گروه باشکوه پادشاهی بتاج شوکت شاهی مباهی
پس استاده صف صف دیگر خلایق بترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه نه مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش فدای خاک پایش صد دل و هوش

کمال حسنش ز اندیشه برون بود | ز حد عقل و فکرت بیشه برون بود
بپشتش خلعت لطف الهی | به فرقش تاج و فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت | شب غیب از رخش روز شهادت
روز
همه پیغمبران از پیش و از پس | ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست | علمها بر کشیده از چپ و راست
دران محرابی خورشید قندیل | فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جلال آدم عجب ماند | بعنوان تعجب زیر لب راند
کر یا رب این درخت از گلبن کیست | تماشاگاه چشم از گلشن کیست
بر او این پرتو دولت چرا تافت | جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست | فرح بخش دل غمدیده تست
ز باغستان یعقوبی نهالیست | ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش | زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که اندر روی جانست | چه انگیز خوبان جهان است
کند روی تر آئینه داری | ببخششش آنچه در گنجینه داری
بگفت ایک در احسان کشادم | ز شش دانگ جمالش چار دادم

ازان خوبی

ازان خوبی که باشد دلبرانرا | دو بخشش او یکی مر دیگرانرا
پی تحسین زبان وی برگشاید | خطا چون ... تحسینش نماید
بس آوردش بسوی آدم خویش | صفا بخشش دل بی کینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار | به پیشانی زدش بوسی پدروار
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت | چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهادت آوردن و از آب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

صورت

درین نوبت بگو ... پستی | زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست | ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی | بسی انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خورگم | نگیرد رونقی بازار انجم
زمستان از چمن بازار نبندد | ز تاثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محراب بربست | بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس | درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد ترتیب ادریس آسمانی | بنوح افتاد درس پاسبانی

کمال سروری زاندازه بیرون / ز حد عقل و فکرت بیشه بیرون
بر اوج شهر خلعت لطف الهی / به فرقش تاج و تاج پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت / شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس / ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی کرد گشت / علمها بر کشیده از چپ و راست
در آن محرابی خورشید قندیل / فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه و جلال آدم عجب ماند / بعنوان تعجب زیر لب راند
که یا رب این درخت ارجمند کیست / تماشاگاه چشم از خرمی کیست
بر این پرتو دولت چرا ایست / جمال و جاه چندین از کجا ایست
خطاب آمد که نور دیده ایست / فرح بخش دل غم دیده ایست
ز باغستان یعقوبی نهالیست / ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش / زمین مصر باشد تکیه گاهش
ز بس خوبی که اندر روی جانست / چه انگیز خوبان جهانست
کند روی تو آئینه داری / ببخشش آنچه در گنجینه داری
بگفت آدم که از جان کشادم / ز بخشش دانکه جانش چار دانم

ازان خوبی

روز

از آن خوبی که باشد دلبر افزا / دو بخشش او یکی مر دیگر افزا
پی تحسین زبان درج اگشاید / خطاب چون آفرینش می نماید
بس آوردش بسوی آفرینش / صفا بخش دل بی کینه خویش
ز مهر خویشتن گردش خبردار / به پیشانی زدش بوسی پدروار
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت / چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهادت
آوردن و آب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

صورت

درین نوبت که شد پرستی / زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی / بسی انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور کم / نگیرد رونقی بازار انجم
زمستان از چمن بازار بندد / ز تاثیر بهاران گل بخندد
چو آدم رخت ازین محنتگه بست / بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس / درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی / بنوح افتاد درس پاسبانی

موفق شد بدان تا خوان اسحق

بطرخان فغان ز عرش تا فرخ | شدان دربر خلیل الله مفقود
چو خان در نشش علم چندی ازانجا | موفق شد بدان با خواهش حق
ازان پس نامزن شد راه علم | زد از کوه هندی کلبه یعقوب
چو یعقوب از عقب زد کار دم | ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند | نهادش در فراخی بال و فر زند
شمار گوسفندش از بز و میش | دران وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر پرورد تا یوسف یازده را | ولی یوسف درون جانش
چو یوسف بر زمین آمد زمادر | برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی | نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست | قبای نازک اندامی برو رست
بر آمد اختری از برج اسحق | ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب | ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان | وزو رشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بوده بهره مادرش را | ز شیر خویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله | دمید ایام زهرش در نواله

گرامی دری

گرامی دری از بحر کرمی | زمادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش | صدف گردش کنار از جوهر خویش
ز عمر مرغ جانش پرورش یافت | ز گلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد | لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه بمهرش شد چنان بند | که یکدم بستی ازو یکلحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در بر خویش | بهر روز آفتاب منظر خویش
پدر هم آرزوی روی او داشت | ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت | بجز دیدش تسکین نمی یافت
بنهان میخواست کان ماه دلفروز | به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای از مهر ورزی | بغم چون در درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف | خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بگو تا نگاه دارم من به پیشش | بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید | ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله ساز | که تا گیرد ز یعقوبش بدان باز
بکف را اسحق بودش یکی کمر | بخدمت بوده در راه خداوند

بطوفان فنا چون غرق شد نوح   شد آن در بر خلیل الله مفتوح
چو خواهان دانشش چندند از آفاق   محقق شد بدان با خواهی اسحق
ازین ناموس شد دارای یعقوب   ز دار کوه هدی یکبابه یعقوب
چو یعقوب از عقب زنگار روم   ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند   هما دولتش در فرقش بال و پر زد
شمار گوسفندش از بز و میش   دران وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بودن یوسف یازده داشت   ولی یوسف درون جانش
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر   برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی   نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست   قبای نازک اندامی برو چست
برآمد اختری از برج اسحق   ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب   ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان   وزو رشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را   ز شیر خویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله   دمید ایام زهرش در نواله

گرامی دری

گرامی دری از بحر کریمی   ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش   صدف گردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت   ز گلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد   لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه بمهرش شد چنان بند   که گر بگسستی از و یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود   بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت   ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت   بگه که دیدنش تسکین نمی یافت
نهان میخواست کان ماه دلفروز   به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای از مهر ورزی   بغم چون در حق بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف   خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بجلوه گاه راز من فرستش   بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید   ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله ای ساز   که تا گیرد ز یعقوبش بدان باز
بکف ز اسحق بودش یک کمر بند   بخدمت بوده در راه خداوند

کمربندی که در دست سحر بستی / ز دست اندازی آفاق رستی
چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد / میان بندش نهانی زلیخا کرد
جهان بست آن کمر را در میانش / کرا آگاهی نشد قطعا از آنش
کمربسته بیعقوبش فرستاد / وزان پس در میان او در داد
بگشتت آن کمربند از میان گم / گرفتی هر کسی را زان توهم
بزیر جامه جست وجوی کرده / پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش جست بگشاد
در ان ایام هر کس اهل دین بود / برو حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی پای آن پیش / گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره تبد دیر و بهانه / چو گرد آماده بردش سوی خانه
برویش چشم روشن شاد بنشست / پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
برو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش ابستی دیده برهم
بپیش روی یوسف بلکه یافت / ز فرزندان دیگر روی برتافت
بیوسف بود چشمش راحت اندوز / بیوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر جا کز نیسان سحر بتابد / اگر خورشید باشد ذره نیابد

چو کرد آن

چه گویم این چه چین دلربا بود / که بیرون از حد چین پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی / ازو گردون یکان در روشنایی
نه رسم حجاب روشن آفتابی / مه از روی بر فلک افتاده تابی
چه میگویم چه جای آفتاب است / که رخشان چشمه اش اینجا نیابست
مقدس نوری از قید جهت چون / سر از جلباب چون آورده بیرون
چراغ بیچون درین چون کرده آرام / پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت / دگر گردش بجان جا جای آن داشت
زلیخا که ز رشک حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت زینب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه از آن درگذشت

چنین گفت آن سخندان سخن سنج / که در گنجینه بودش از معانی گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس / همیر و گوهر شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزویی در دل او

کمربندی که دستش بهم بستی / ز دست اندازی آفاق رستی
چو یوسف را از خود رو پدید کرد / میان بندش نهانی زلیخا کرد
چنان بست آن کمر را در میانش / که آگاهی نشد قطعا از آنش
کمر بسته بیعقوبش فرستاد / وزان پس در میان آوازه درداد
گم گشت آن کمربند از میانگاه / گرفتی هرکسی را زان توهم
بزیر جامه جست و جوی کردی / پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش چست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود / برو حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره ببند دیر و بهانه / چو گرد آماده بردش سوی خانه
بروبش چشم روشن شاد بنشست / پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
برو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدار شبستی دیده برهم
بپیش روی یوسف جمله یافت / ز فرزندان دیگر روی بر تافت
ز یوسف بود در چشمش راحت اندوز / ز یوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر جا که تابان شمع تابد / اگر خورشید باشد ده نیابد

چو گردان

چه گویم زان جبین و دلبری بود / که بیرون از حد چینی پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی / ازو گردون مکان در روشنایی
نه زیر حجاب روشن آفتابی / مه از روی بر فلک افتاده تابی
چه میگویم چه جای آفتابست / که رخشان چشمه اش اغیابست
مقدس نوری از قید چه و چون / سر از جلباب حرف آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام / پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت / دگر گردش بجان جا جای آن داشت
زلیخا کی که رشک حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه از آن درگذشت

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج / که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بنام / همیرو گوهر شاهی بنام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزویی در دل او

ز توقیعش تاج را اقبال مندی / ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند / ظفر با تیغ تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم / ز وصلش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده / ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان / از و تا مشک فرق آنانه چندان
فراوان موشکافی کرده شانه / نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل / ور او در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای / فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن ساز / ز شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک درس جمالش کرده تلقین / نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح

ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صاد / نوشته کلک صنع اوستاد
ز عید نون او تا حلقه میم / الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را / یکی صد کرده آشوب جهان را
شده بینش عیان از لعل خندان / گشاده میم را عقده چو دندان
ز بستان ارم رویش نمونه / درو گلهای شکفته گونه گونه
برو هر جانب از خالی نشانی / چو زنگی بچگان در گلستانی
ز نخدانش که سیمی بی زکاتست / درو چاهی پر از آب حیاتست
بزیر غبغب او دانا برده / بود گرد آمده رنجی ازان چاه
قرار دل بود نایاب آنجا / که هم چاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج / بگردن آورندش آهوان باج
برو دوشش زده طعنه سمن را / گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبه نور / حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ / کف امیدشان نپسوده گستاخ
خطا زو گنج سیمش در بغل بود / عیار سیم پیش او دغل بود

ز نورش تاج را اقبال مندی / ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند / ظفر با بند تیغش تخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم / ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده / ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان / ازو تا مشک فرق اما نه چندان
فراوان موشکافی کرده شانه / نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل / و ز او در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای / فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش ده هندوی رسن ساز / ز شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک در سر جمالش کرده تلقین / نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح

ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش / نوشته کلک صنع اوستادش
زده نون او تا حلقه میم / الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهانرا / یکی صد کرده آشوب جهانرا
شده بینش عیان از لعل خندان / گشاده میم را عقده چو دندان
ز بستان ارم رویش نمونه / درو گلها شکفته گونه گونه
برو هر جانب از خالی نشانی / چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیمین بی زکاتست / درو چاهی پر از آب حیاتست
بزیر غبغب ار دانا برد راه / بود گرد آمده رنجی ازان چاه
قرار دل بود نایاب آنجا / که هم چاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج / بگردن آورندش آهوان باج
بر و دوشش زده طعنه سمن را / گل اندر جیب کرده یاسمن را
دو پستان هر یکی چون قبه نور / حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ / کف امید شان نسوده گستاخ
خطا ز و گنج سیمش در بغل بود / عیار سیم پیش او دغل بود

ی تعوید آن پاکیزه چون در   دل پاکان علاقه از دعا پر
پری رویان بجان کرده سپندش   رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران و تاج و دیهیم   دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده بخت اندیشان   نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده زانگشتان دلها   زده از مهر بر دلها رقمها
دل زهرا خشن بسته خیالی   فزوده بر سر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را برده پنجه   ز نوک پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی جا بل کز موی نمی   زباریکی از و بر موی پیچی
نیارستی که از موی سبق   گزان مو بودیش پیم پیچی
شکم چون تخته قاقم کشیده   بزی و افیه ناف او بریده
سرینش کوهی اما سیم ساده   چه کوهی کز کمر زیر او فتاده
بدان نرمی که گر بفشرد مشت   برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زرین ساق خوش تر   پا از زر سیم دست افشار شنو
ز زیر ناف تا بالای زانو   نگویم هیچ نکته کهنه یا نو
نداده در حریم آن حرم گاه   حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن گویم ز

سخن گویم ز ساق او که چون است   نهالی چون ز سیمین ستون است
نهالی خیزد ز بر گلدسته نور   دلی از چشم هر بی نور مستور
صفای او بمژه آینه دار و   در آمد از ادب پیشش بزانو
از آن آیینه هم زانوی او شد   که فیض نوریاب از روی او شد
بوی ها هر کس که خبر او شنید   رخ دولت در آن آیینه دید
قدم در لطف سیر از ساق کم   جو او در لطف کس صاحب قدم
چنان بودی چو رفتی جانب جایی   قدم از پاشنه تا نوک نازک
که گر بر چشم عاشق کردش جای   شدی پر آبله ز انگشتش کف پا
ندانم از زر و زیور چه گویم   که خواهد بود قاصر هر چه گویم
پهای گوهر بهار گ انبری دا   که در هر یک خراج کشوری دا
ز زر و لعلش که بود آویزه گوش   همی برد از دل و جان لطف
اگر یکپیچی اش گوهر ز گرد   شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش گر نقا بود   هزاران عقد گوهر را بها بود
ز کر لطفش گرفتی پایه راه داد   که پایستی بپستانش بروبست
بجام پیش او دیم اندر جز دا   گرشته خلخال و اندر پاش افتا

بُرد

لب تعوید آن پاکیزه چون در ... دل پاکان عالم از دعا پر

پری رویان بجان کرده سپندش ... رگ جان ساخته تعویذ بندش

ز تاراج سران در تاج و دیهیم ... دو ساعد آستینش کرده پر سیم

کفش راحت ده بخت اندیشان ... نهاده مرهمی بر هر دل ریش

بدست آورده زانگشتان قلمها ... زده از مهر بر دلها رقمها

دل ز هر ناخنش بسته خیالی ... فزوده بر سر بدری هلالی

به پنج انگشت مه را برده پنجه ... ز زور پنجه مه را کرده رنجه

میانش موی جان کز موی تنگی ... ز باریکی ازو بر موی تنگی

نیارستی گر از مویی سبق ... گران مو بودیش هم سیمتن

شکم چون تختهٔ قاقم کشیده ... بری دانه ناف او بریده

سرینش کوهی اما سیم ساده ... چه کوهی کز کمر زیر اوفتاده

بدان نرمی که گر بفشردیش مشت ... برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

ز دست افشار زرین سیم خوش ... بپا از زر خمیر دست افشار نو

ز زیر ناف تا بالای زانو ... نگویم هیچ نکته گفته یا نو

نداده در حریم آن حرم گاه ... حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن گویم ز

سخن گویم ز ساق او که چون است ... بنای حسن را سیمین ستون است

نماید نیز ز زانو گلدسته نور ... ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او بود آیینه دارو ... درآمد از ادب پیشش بزانو

از آن آیینه هم زانوی او شد ... که فیض نور یاب از روی او شد

بود جای هر کس کز هنر او نشیند ... رخ دولت در آن آیینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست ... جو او در لطف کس صاحب قدم نیست

چنان بودی چو رفتی جا بجایی ... قدم از پاشنه تا ناخن نازک

که گر بر چشم عاشق کردیش جای ... شدی پر آبله ز انگشتش کف پای

ندانم از زر و زیور چه گویم ... که خواهد بود قاصر هر چه گویم

بپا از گوهر هر یارک افسری داشت ... که در هر یک خراج کشوری داشت

ز در و لعلش که بود آویزهٔ گوش ... همی برد از دل و جان لطف آن هوش

اگر بگسستی اش گوهر ز گردن ... شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش گر قفا بود ... هزاران عقد گوهر را بها بود

اگر لطفش گرفتی پایه را دست ... که پا رستی بپستانش برو بست برده

نهادم چشم او دیم اندر خبر داد ... کرشمه خلخال و اندر پاش افتاد

کهی بر غنچهٔ مسند نشینی | ز نرگس پاسبان رومی و چینی
کهی در جلوهٔ ایوان فزایی | ز زرکش حلهٔ حضری و شانی
بهر روز نوی افکنده پرتو | نبوده در تنش جز خلعت نو
بیک جیبش دوباره سر نسوده | چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوسش سران دامن کشیدی | بدین دولت کم دامن رسیدی
نزادی دست جز پیراهنش را | که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کرده | پری رویان پرستاریش کرده
ز حورادان هزاران حورزاده | بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته | نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را | نداده ره بخاطر بوالهوس را
شب چون نرگس بی آب خفتی | سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی
شیرین لعبتان از خورد سالی | بهم خانه در رعنا غزالی
ولی فارغ ز لعب هیچ دوار | نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی | وزان غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام بر گردون چه آید | وزین شبهای آبستن چه زاید

دوباره
کو ملک بروکی

ایضا

درینجا

در بیان شام دیدن زلیخا یوسف اول بار تیغ آفتاب جمال یوسف را
علیه السلام و کشته عشق شدن وی بآن تیغ بهمشهٔ در بیان تیغ

شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده
درین نه سبعان سرای پر نظاره | نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب خواب عسس را | زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان از طوق کرده حلقه بر دم | در آن حلقه ره فریادشان گم
بشمشیر مرغ شب خنجر کشیده | ز بانگ صبح نای خود دریده
ز کنگر دار کاخ شهریاری | چو حارس دیده شکل گوشماری
خوابش گوشه کارش کرده در خواب | به بیداری نمانده دیگرش تاب
پس افتاده از دهل کوبی دهل کوب | بجوم خواب دستش بسته چون چوب
نکرده نوبتی از کاسه نای | فراش غفلت شب برده از جای
زلیخا با عبهای شکر خواب | شده بر نرگس شیرین شکر خواب
ز نرگس سوده بالین جعد سنبل | تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین جنبش و از هم شکسته | بکل تا زهر ریزش نقش بسته

دوباره
کو ملک بروکی

گهی بر غرفهٔ مسند نشینی / ز زر پا درنهادی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان فزایی / ز زرکش حلهٔ مصری و شامی
بهر روز نوی افکنده پرتو / نمودی در تنش فرّ خلعت نو
بیک چیزش دوباره سر نسوده / چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوس سران دامن کشیدی / بدین دولت کم دامن رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را / که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کرده / پری رویان پرستاریش کرده
ز هم زادان هزاران حور زاده / بخدمت روز و شب پیشش ستاده
ز مهر کو بر دلش باری نشسته / نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره بخاطر هم هوس را — ایضا
بشب چون نرگس سیراب خفته / سحر چون غنچهٔ خندان شکفته
شیرین لعبتان از خردسالان / بعیش خانه در رعنا غزالان
ولی فارغ ز لعب هیچ دو آر / نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی / وزان غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام برگردون چه آید / وزین شبهای آبستن چه زاید

دربیان

در بیان خواب دیدن زلیخا یوسف را اول تیغ آفتاب جمال یوسف را
علیه السلام و کشته عشق شدن وی بان تیغ نهفته دربیان تیغ

شبی خوش همچو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن کشیده
درین سبحان سرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب خواب عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم / دران حلقه ره فریادشان گم
ز شمشیر مرغ شب خنجر کشیده / زبانک صبح نای خود دریده
ز لنگر دار کاخ شهریاری / چو حارس دیده شکل کوکناری
خواص کوکنارش کرده در خواب / نپنداری نمانده دیگرش تاب
پس آورده از دهل کوبی و دهل / هجوم خواب دستش بسته بر طبل
نکرده موذن از کلبانگ یاری / فراشش کرده غفلت شب دو کاری
زلیخا با لبی چون شکر ناب / شده بر نرگس شیرین شکر خواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش در هم شکسته / بگل تا حریرش نقش بسته

بخواب اندر چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل گشوده
در آغوش نگاهش از در جوانی / جوانی همچه میگویم که جانی
همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور
نموده سر بر حسن و جمالش / گرفته تنگ یک غنچه وصالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد
زبر آویخته زلفی چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعه نور از جبینش / مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان / معنبر تا بپایان رخ و اباکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
بکحل چشمها از سرمه ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز / دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق درش لعلی در افشان / چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور ریخته / نمک از پسته پر شور بیخته
زنخ چون سیبش از غبغب معلق / ز سیب آویخته آبی معلق
بکنج خال خرش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی

ز سیمین

ز سیمین ساعد و بازو تن نغز / زنی سیمین میان چون موی لاغر
زلیخا چو بابرویش نظر کرده / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بیش و دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن و صورت و لطف و کمالی / اسیرش شد بیکدل نه بصد دل
گرفته از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در جان نهالی
ز بیش آتشی در سینه افروخت / کزان آتش متاع عقل و دین سوخت
ازان عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مویش بجان گردید پیوند
ز طاق ابرویش با ما شد جفت / ز خواب آلوده چشمش خواب بگرفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر یافت / ز دندانش ز حره عقد گوهر ساخت
ز سیمین ساعدش سیمین ... / میانش را کمر در بندگی بست
برویش دید مشکین خال دلکش / نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدانسان سیب آسا گی تپید
نیامیزد بزیبا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخای رسیده / ازان صورت بمعنی ای رسیده
ازان سیبی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی

بخواب اندر چشم صورت بین خود / ولی جز ... دل گشوده
در آغوش ... از در جوانی / جوانی ... میگویم که جانی
همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور
نموده خوبتر حسن و جمالش / گرفته تنگ تنگ غنچه و دو دانش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد
ز بر آویخته زلفی چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعه نور از جبینش / مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان / معنبر سایبان بر خوابناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
مکحل چشمها از سرمه ناز / ز مژگان بر جگر ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز / دهانش در تکلم نمکین آمیز
بریق دُرش لعل درافشان / چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور ریخت / نمک از پسته پر شور بر ریخت
زنخ چون سیبش از غبغب ... / ز سیب آویخته آبی معلق
بکنج خال رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی

زسیمین

ز سیمین ساعد و بازو تنی تر / زنی سیمین میان چون موی لاغر
زلیخا چون بروش ... بگشاده / بیک دیدارش افتاد و ...
جمالی دید از حد بیش دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن و صورت و لطف و کمالش / اسیرش شد بیکدل نه بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در جان نهالی
زیش آتشی در سینه افروخت / گران آتش متاع عقل و دین سوخت
از آن عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر موئیش جان گردید پیوند
ز طاق ابروش با ناز شد جفت / ز خواب آلوده چشمش ... خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش گره عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش ... / میانش را کمر در بندگی بست
بروی او دل مشکین خال ... / نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدان سان سیب آسا ...
نیامد زانچه زیبا صورتی بود / که صورت گشت اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رسیده / از آن صورت بمعنی آمده
از آن معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی

ولی بود چون در صورت گرفتار — نشد در او از معنی خبردار

همه در بند پنداریم مانده — بصورت تها گرفتاریم مانده

ز صورت گر نه معنی رو نماید — نه یکدل سوی صورت گراید

یقین داند که در کون و مکان نیست — ازان در گردن آید قید هستی

چو سازد غرق دریای زلالش — نیابد یاد از دیده بنقاش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را از خواب [illegible]
خیال شبانه در غنچه وار خون بدل فرو خوردن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت — خروس صبحدم آواز برداشت

عنادل لحن دلکش برکشیدند — نقاب غنچه از گل برکشیدند

سمن از آب شبنم روی خود شست — بنفشه جعد عنبربوی خود شست

زلیخا همچنان در خواب نوشین — دلش را روی در محراب دوشین

نبود آن خواب بل بیهوشی بود — ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان روی بر پایش نهادند — پرستاران بتقبیلش سر دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد — خمارآلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان مطلع خورشید درکرد — ز مطلع سر زده مهر سونگ کرد

نوید از گل

نوید از گلرخ [illegible] اشتیاقی — فرو شد غنچه‌سان در خود زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک — گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم از گریبان بر گرفتش — بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت رازش در دل تنگ — چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

همی خورد او چو غنچه بدل خون — نمیداد از درون یک شمه بیرون

لب او با کنیزان در حکایت — دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با حریفان در شکرخند — دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه — بدل از داغ عشقش صد نشانه

نظر بر صورت اغیار میداشت — ولی پنهان نظر با یار میداشت

عنان دل بدستش خود کجا بود — که هر جا بود با آن دلربا بود

ولی گر عشق در کام نهنگست — ز جست و جوی کامش عار و ننگست

برون از یار خود کامی ندارد — درونش با کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید — وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد — که تا آن روز محنت را شب آمد

شبانه رازدار عشقبازان — شب آمد سازکار عشقبازان

ولی بود چون در صورت گرفتار | نشد در او از معنی خبر دار
همه در بند پندار ایم مانده | بصورت تنها گرفتار ایم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید | کجا یک دل سوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی هست | ازان در گردن آید دست مستان
جو سازد غرق دریای زلالش | نیاید یاد ز نم دیده سفالش

در دیدن نسیم سحرگاهی بر زلیخا و نرگس خوابناکش را از خواب آن
خیال شب ازجه وا از خون بدل فرو خوردن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت | خروس صبحدم آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند | نقاب غنچه از گلبر کشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست | بنفشه جعد عنبر بوی خود بست
زلیخا همچنان در خواب نوشین | دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب بل بیهوشی بود | ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند | پرستاران بخدمتش سر بر سودند
نقاب از لاله سیراب بگشاد | خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید در کرد | ز مطلع سر زد و هر سو نگه کرد

نویدی از گلشن

نویدی از گلشن ... | فرو شد غنچه سان در خود زمانی
بران شد ز غم آن سرو چالاک | گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از گریبان بگرفتش دست | بدامان صبوری پای در بست
نهان میداشت رازش در دل تنگ | چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
نمی خورد و چون غنچه بدل خون | نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت | دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با حریفان در شکر خند | دلش چون نیشکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه | بدل از داغ عشقش صد نشانه
نظر بر صورت اغیار میداشت | ولی پنهان نظر با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود | که هر جا بود با آن دلربا بود
وفا گر عشق در کام نهنگست | ز جست و جوی کامش شرم و ننگست
برون از یار خود کامی ندارد | درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد | که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد راز دار عاشقان | شب آمد ساز کار عاشقان

لزان بر روزشان شب انتخاب
گر آن ... در این ... دارد

چو شد روی در دیوار غم کرد
برای پشت خود زان چنگ خم کرد

ز تار اشک بست او تار بر چنگ
بدل پردازی خود کرد آهنگ

ز ناله نغمه جانکاه برداشت
بزیر و بم فغان و آه برداشت

خیال یار پیش دیده بنشاند
هم از دیده هم از دل گهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی
که از تو دارم این گوهرفشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی
نشانی از مقام خود نگفتی

ندانم گر نامت از که پرسم
کجا آیم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست
وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار
که دل دارم اندر بند دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم
گشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم من بیخواب مانده
دلی از آتش در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبی بر آتش
نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی
تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر سر هرگزم بادی وزیده
نه در پا هرگزم خاری خلیده

یکی شب

پی یک عشوه مرا بر باد دادی
هزارم خار در بستر نهادی

[illegible]
چه سان خواب آیدم در بستر خار

همه شب تا سحرگه کارش این بود
شکایت با خیال یارش آیین بود

چو شب بگذشت [illegible]
[illegible]

لبش تر بود از خون خوردن شب
گلوی خشک را مالید بر لب

ازین رو تازه گلرنگ تر داد
به بستر جای سرو سیمبر داد

شب و روزش بدین [illegible]
سر موئی ازین آیین نگشتی

از مشاهده تغییر حال زلیخا گره تحیر بر رشته تفکر گران افتادن و دایه بر انگشت اشارت گره را از آن رشته گشادن

گمان عشق بر ما افکند تیر
که پرداری نباشد کار تدبیر

بسازد در درون آتش خانه
ز بیرون باشد او را صد نشانه

خوشیست از ... این ...
که مشک و عشق را نتوان نهفتن

اگر در مشک کردی پرده صد تو
کند غمازی از صد پرده بویش

زلیخا عشق را پوشیده میداشت
به سینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی بیرون ز حد مردم رهائی
همیدا از درون نشو و نمائی

لبانش بر روز شان شب انتساب   گر آن [illegible] در این پرده داد است
چو شد شد روی در دیوار غم کرد   برازی پشت خود زان چنگ خم کرد
ز تار انگشت بست او تار بر چنگ   بدل پردازی خود کرد آهنگ
زناله نغمه جانکاه برداشت   بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند   هم از دیده هم از دل گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی   که از تو دارم این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی   نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم   کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست   وگر ماهی ترا منزل کدامست
مبادا هیچکس چون من گرفتار   که دل دادم اندر برده دلدار
خیالت دیدم و برد بود خوابم   گشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم من بیخواب ماندم   دلی از آتش در تاب ماندم
چه باشد گر زنی آبی بر آتش   نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی   تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر هرگزم بادی وزیده   نه در پا هرگزم خاری خلیده

یک عشوه

بیک عشوه مرا بر باد دادی   هزارم خار در بستر نهادی
ز نوک خار از مژگانت صد بار   چه سان خواب آیدم بر بستر خار
هر شب تا سحر کارش این بود   شکایت با خیال نازنین بود
چو شب بگذشت شمع صبحگه زار   نشست از گریه چشم خونفشانش
ریشش تر بود از خون خوردن   کلوخ خشک را مالید بر لب
بالین روز تا ز ملک تر داد   ببستر جای سرو سیمبر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی   سر مویی ازین آیین نگشتی

از مشاهده تغییر حال زلیخا که تحیر بر سررشته تفکر گران فتادی
و دایه بر انگشت اشنا گره از آن رشته گشادن

گمان عشق هرجا افکند تیر   سپر داری نباشد کار تدبیر
بود سازد در درون آن خانه   ز بیرون باشد او را همدستانه
خوشست آن نغز نیرنگ این نکته گفتن   که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر در مشک گردد پرده صد تو   کند غمازی از صد پرده بیش بو
زلیخا عشق را پوشیده میداشت   بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی بیرون زدان مردم رهایی   پدیدار از درون نشو و نمایی

گهی از گریه‌اش آب بحر بخت
زبس از آب خون ناب بگریخت

بهر قطره که از مژگان شادی
نهانی رازها در بر نهادی

نهانی ز آتش دل آه میکرد
بگردون دود آتش راه میکرد

بهر آهی که از دل برکشیدی
کیان بوی کباب دل شنیدی

نه از روز و شب خواب و خور داد
گل رخسارش غنوده لاله زرد

ندانستی همه کز هیچ باغی
نروید لاله خالی ز داغی

کنیزان آن نشانیها چو دیدند
خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کاز چه سببست
فضا جبان آن حال عجب است

یکی گفتا که مهرش کس ندیدست
دماغ از پری جستش رسیدست

یکی افتاد این معنی پسندش
که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفتا همانا سحر سازی
ز سحرش بست بر دامن طرازی

یکی گفتا این همه آثار عشقست
دلش یک بار زیر بار عشقست

ولی کس را به بیداری ندیده
بخوابش کوی این آفت رسیده

همی بستند گمان هر کس ز رایی
همی کردند با هم قیل و قالی

ولی سر داشش ظاهر نمیشد
سخن بر هیچ چیز آخر نمیشد

از انجمله فسونگر

از انجمله فسونگر دایه داشت
که از افسونگری سرمایه داشت

بر او هر دو افسون کار آزموده
گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق
موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش
بپا داور و خود تنهای خویشش

بگفتا ای غنچه بستان شاهی
نگاری از تو گلرویان مباهی

لبت خرم لب پرخنده باد
ز فرقت بخت با فرخنده باد

تو در باغ جمال آن تازه سروی
که گردت طوطی جانم تذروی

من از بحر وفا آن چو پارم
که پروردت زمانه در کنارم

رخت ز آغاز عمر بود در گیر
بتیغ مهر نافت من بریدم

سر و تن شستمت از مشک و گلاب
گلاب مشک بو کردم خطابت

نجات از پرده دل کردمت ساز
زجانت شسته بدم بعد ناز

غذا از شیر دادم شکرت را
به پروردم ز جان پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم
سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتم طراز دوش بودی
چو صبحم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرخراماه
هنوز رنگ دست پستم زدامان

گهی از گریشش آب بگریخت / زبان آب خون ناب بگریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی / نهانی راز او بر روز نادی
نهانی ز آتش دل آه میکرد / بگردون دود آتش راه میکرد
بهر آهی که از دل بر کشیدی / کیبان بوی کباب دل شنیدی
نه از روز و شب خواب و خورد / گل رخش عنوده لاله زرد
ندانستی همه کز هیچ باغی / نروید لاله خالی ز داغی
کنیزان آن نشانیها چو دیدند / خط آشفتگی بر روی کشیدند
ولی روشن نشد کاز چه سببست / فضا جبان آن حال عجب
یکی گفتا که رمانش کس ندیدست / همانا از پری جستن رسیدست
یکی افتاد این معنی پسندش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی / ز سحرش بست بر دامن طرازی
یکی گفتا این همه آثار عشقست / دلش بیچک بزیر بار عشقست
ولی کس را به بیداری ندیده / نخوابش کوی این آفت رسیده
همی بستند رنگان هر کس ایاتی / همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سرداش ظاهر نمیشد / سخن بر هیچ چیز آخر نمیشد

ازانجمله فسونگر

ازانجمله فسونگر دایه داشت / که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش / بپا داور خود تنهای خویشش
بگفتا ای غنچه بستان شاهی / نگاری از تو نگرویان ماهی
لبت خرم لب پرخنده بادا / ز فرقت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گرد و طوطی جانم تذروی
من از مهر و وفا آن چو دایم / که پروردت زمانه در کنارم
رفت ز آغاز عمر تو بودم گرامی / به تیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلاب / گلاب مشک بر تو کردم خطاب
نجات از پرده دل کردمت ساز / ز جانت رشته پیوندم بصد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را / بپروردم ز جان پرورت را
شبی آمد خواب در کنار تو کردم / سحر شد زیب و زیبا بر تو کردم
اگر زنفت طراز دوش بودی / چو چشم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت فرخ اقامت / هنوز رنگ دست پستم زدامان

بهر کاریت خدمتگار بودم   خدمتگاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت   فتادم همچو سایه در رکابت
چو بنشستی بخدمت ایستادم   چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم   بدان صدقت گرفتارم که بودم
زمن راز دلت پنهان چه داری   زخود بیگانه ام زینسان [illegible]
بگو آخر درین کارت که اندا[illegible]   که برد اینسان خرد و بارت [illegible]
چنین آشفته و درهم چرایی   چنین با درد و غم همدم چرایی
گل رویت چرا زردست یارب   دم گرمت چرا سردست یارب
تو خورشیدی چو ماهت کاست حسنت   زوال چاشتگاهت خواست حسنت
یقین دانم که زد ماهی ترا راه   بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته   ز نور قدسیان ذاتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش   که آرم بر زمین از آسمانش
دگر باشد پری در کوه و بیشه   عزیمتها بخوانم کارت [illegible]
به تسخیرش عزیمتها بخوانم   کنم در شیشه و پشت نشانم
دگر باشد ز جنس آدمی زاد   [illegible] سازم از وی خاطرت شاد

[illegible marginal note]

که باشد خود که

که باشد خود که پیوندت نخواهد   نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی   فسون پرداز شد افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره   گرفت از گریه مه را در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است   در آن گنجم نه پیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه   که با عنقا بود هم آشیانه
زعنقا گشت نامی پیش مردم   ز مرغ من بود آن نام هم گم
ز دوری گرچه باشد هیچ کاوش   کند باری زبان شیرین [illegible]
زبان بگشاد انگه پیش دایه   ز همرازی بلندش ساخت پایه
ز خواب خویشتن بیدار شد گاه   ز بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند   ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش سر خیالت   که نادانسته جستن محالست
مرادی راز او [illegible]   کجا در آفرینش جستن توانی
بیاراست از دلش چون بند بگشاد   باصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیوست   همیشه کار دیوان مکر و ریوست
هر دم صورت زیبا نماید   که تا بر روی در سودا کشانید

به هر کارت خدمتگار بودم
خدنگ آسا بدت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت
فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم
چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم
بدان صدقت گرفتارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری
ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت
که برد اینسان خرد و بارت که تاخت
چنین آشفته و درهم چرایی
چنین با درد و غم همدم چرایی
گل رویت چرا زردست زینسان
دم گرمت چرا سردست زینسان
تو خورشیدی چو ماهت کاست حسنت
زلال چاشنی کاهست حسنت
یقین دانم که زد راهی ترا را
بگو روشن که مرا کیست آن دام
اگر بر آسمان باشد فرشته
ز نور قدسیان ذاتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش
که آرم بر زمین از آسمانش
وگر باشد پری در کوه و دشتش
عزایم خوانم کارت ببست
به تسخیرش عزیمتها بخوانم
کنم در شیشه و پشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمی زاد
به رویی سازم از وی خاطرت شاد

[illegible]

که باشد خود که

که باشد خود که پیوندت نخواهد
نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون شنید این مهربانی
فسون پرور دایی و افسانه خوانی
ندید از راستی گفتن هیچ چاره
گرفت از گریه مروارید دستاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است
در آن گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه
که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا گشت نامی پیش مردم
ز مرغ من نبود آن نام هم گم
ز دوری گرچه باشد هیچ کاهش
کند باری زبان شیرین نمایش
زبان بگشاد اکنون پیش دایه
ز هر رازی بلندش ساخت پایه
ز خواب خویشتن بیدارش کرد
به بیهوشی خود هشیارش کرد
چو دایه حرفی از طومار او خواند
ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش بی خیالست
که نادانسته جستن محالست
مرادی را که او نادیده یابی
کجا در آفرینش جستن توانی
بیارست از دلش چون بند بگشاد
به اصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیو است
همه کار ز دیوان مکر و ریو است
به هر دم صورت زیبا نمایند
که تا بر وی در سودا گشایند

زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنین شکلی دلا را
پری گر شور و شر باشد سرشتش / معاذالله گر او باشد فرشته
دگر گفتا که این خوابیست نادر / چرا باید بهر ناراست جان کاست
بگفت این خواب اگر ناراست بودی / بدینسان راستان را کی نمودی
شگفتا اهل این نکته را راست / که گنج با گنج نشینم بوسه بر راست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این خیال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم / کی این بار گران دادی شکستم
مرا اندر پی کار از دست رفتست / زمام اختیار از دست رفتست
مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکم تر است از نقش بر سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید / ز سنگ آن نقش محکم کی رود دور
چو دایه دید کان عشق است محکم / فرو بست از نصیحت کردنش دم
نهانی رفت حالش با پدر گفت / پدر زان قصه مشکل برآشفت
ولی چون بود عاجز تیغ تدبیر / حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت دوم و پیدا شدن عشق وی پیچیدن و وی را در ورطه جنون کشیدن

عشق

غافل

خوش آن دل کند ره منزل عشق / بکار عالمش فارغ کند عشق
درو رخشنده برقی برفروزد / که صبر و هوشش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه ملامت / شود گاهی بر او کوه ملامت
چنان جانش ملامت کش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو ره میکات بالی / پس از سالی که شد بدر هلالی
هلال آسا شبی پشتش خمیده / نشسته از شفق در خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم زاستقامت / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم / گر از خود سرکشی چیزی ندانم کمار
نهادی در دلم از مهر تابی / بحیلی میکنی با من بخوابی
به بیداری نکرد او همنشینم / نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدارست آن خواب / که در روی آید آن ماه جهانتاب
نه در چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویش کم خواهش فرجام
بود تا چند بودا از خواب بیدار / نیاید یار من اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب

زلیخا گفت دیوی را چه یارا | که بنماید چنین شکلی دلارا
پری کز شور و شر باشد سرشته | معاذالله گر او باشد فرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست | چرا باید بهر ناراست جان کاست
بگفت این خواب اگر ناراست بودی | بمیدان راستان راستی کی ربودی
فغان از اهل دل این نکته را راست | که گنج با کنج نشینی روی باراست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش | برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم | کی این بار گران دادی شکستم
مراند پرکار از دست قدرت | زمام اختیار از دست همت
مرا نقشی نشسته در دل تنگ | کسی بس محکم تراست از نقش بر سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید | ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دید کان عشق است محکم | فرو بست از نصیحت گفتنش دم
نهانی رفت حالش با پدر گفت | پدر زان قصهٔ مشکل بر آشفت
ولی چون بود عاجز تیر تدبیر | حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت دوم و پیچیده عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن

خوش آن دل کی کند رو منزل عشق | بکار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی بر فروزد | که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه ملامت | شود گاهی بر و کوه ملامت
چنان جانش ملامت کش گردد | که عشقش از ملامت خوش گردد
زلیخا همچو مه بکاست حالی | پس از سالی که شد بدری هلالی
هلال آسا شدی پشتش خمیده | نشسته از شفق در خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی | رساندی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم ز استقامت | نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم | گرفتی سرکشی چرخی ندانم (کمان)
نهادی دردم از مهر تابی | بخیلی میکنی با من بخوابی
به بیداری نکردی همنشینم | نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب | که در وی یابد آن ماه جهانتاب
بهر چشم من در خفتن آرام | ز بخت تیره گشت آن خوابم حرام
بود کامشب شود از خواب بیدار | نیابد یار مر اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب | رسیده جانش از اندوه بر لب

زناکه
نباکه زن خیالش خواب بربود — نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر — درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت که از اول زده راه — درآمد با رخ روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش انداخت — ز جا برجست و سر بر پاش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام — که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت — ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد — بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت — لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت — که چون پروانه زو جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی — که بر من زو بهر مویی است بندی
تنم را ساخت چون موی میانت — دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر جان من بیدل ببخشای — بپاسخ لعل شکربار بگشای
بگو با این جمال و دلربایی — که تو وز کدامین خاندانی
درخشان گوهری کانت کدام است — گرامی شاهی ایوانت کدام است — کدامی
بگفتا از نژاد آدمم من — ز جنس آب و خاک عالمم من
آدمم

کنی دعوی

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق — اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگه دار — بپای جفتی رضای من نگه دار — منش
مکن دندان رسیده شکرت را — مسا از الماس دیده گوهرت را
تو از من گر بسینه داغ غمت — نه پنداری که آن داغ فرا[illegible]
بر هم دل بدام تست دربند — ز داغ عشق تو هستم نشان مند
زلیخا چون بدید آن مهربانی — ز لعل او شنید آن نکته رانی
گرفت از نو پری دیوانه را — فتاد آتش بجان پروانه را
چو رست از خیال خواب برخاست — جگر پر سوز و دل پر تاب برخاست
بدل اندوه او انبوه تر شد — بگردون دود آواز اندوه بر شد — دوش
بکار صد گشت سودای که بودش — ز صد بگذشت غوغای که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست — ز بند پند و قید مصلحت رست
بپیراهن چو غنچه جیب جان — چو لاله خون دل میریخت بر خاک
همی زد تیغ روش روی میکند — گل رو را ز نقش موی میکند
پرستاران بهر سویش نشستند — بگرد سر چو ماه حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر — برون جستی ز حلقه ات چون [illegible]

زناگه

ناگه ز تن خیالش خواب بربود ‌ ‌ ‌ نبود آن خواب بل بیهوشی بود

هنوزش تن نیاسوده به بستر ‌ ‌ ‌ درآمد آرزوی جانش از در

همان صورت که ز اول دیده بود او ‌ ‌ ‌ درآمد با رخ روشن‌تر از ماه

نظر چون بر رخ زیباش انداخت ‌ ‌ ‌ ز جا برجست و سر در پاش انداخت

زمین بوسید کای سرو گل اندام ‌ ‌ ‌ کرم بسپرم ز دل بردی آرام

بآن صانع که از نور آفریدت ‌ ‌ ‌ ز هر آلایشی دور آفریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد ‌ ‌ ‌ بلطف از آب حیوان برتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت ‌ ‌ ‌ لبت را مایهٔ قوت روان ساخت

ز روی دلفروزت شمع افروخت ‌ ‌ ‌ که چون پروانه زو جان سوخت

ز مشکین گیسوان دادت کمندی ‌ ‌ ‌ که بر من زد بهر مویت بندی

تنم را ساخت چون موی میانت ‌ ‌ ‌ دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر جان من بیدل ببخشای ‌ ‌ ‌ بیا لعل شکربارت بگشای

بگو باری جمال دوستانی ‌ ‌ ‌ که تو وز کدامین خاندانی

درخشان گوهری کانت کدامست ‌ ‌ ‌ گرامی شاهی ایوانت کدامست ‌ ‌ ‌ کدامی

بگفتا از نژاد آدمم من ‌ ‌ ‌ ز جنس آب و خاک عالمم من

یکی دعوی

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق ‌ ‌ ‌ اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگه دار ‌ ‌ ‌ به پای جفتی رضای من نگه دار ‌ ‌ ‌ منش

مکن دندان رسیده شکرت را ‌ ‌ ‌ مساز الماس دیده گوهرت را

تو از من اگر بر سینه داغست ‌ ‌ ‌ نپنداری که آن داغ فراغست

مرا هم دل بدام تست در بند ‌ ‌ ‌ ز داغ عشق تو هستم نشان مند

زلیخا چون بدید آن مهربانی ‌ ‌ ‌ ز لعل او شنید این نکته رانی

گرفت از نو پری دیوانه را ‌ ‌ ‌ فتاد آتش بجان پروانه را

چو رست از خیال خواب برخاست ‌ ‌ ‌ جگر پر سوز و دل پرتاب برخاست

بدل اندوه او انبوه‌تر شد ‌ ‌ ‌ بگردون دود او زاندوه بر شد ‌ ‌ ‌ دوش

بیک صد گشت سودایی که بودش ‌ ‌ ‌ ز صد بگذشت غوغایی که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست ‌ ‌ ‌ ز بند پند و قید مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک ‌ ‌ ‌ چو لاله خون دل میریخت بر خاک

همی زد ناخن و روی میکند ‌ ‌ ‌ گهی بر یاد زلفش موی میکند

پرستاران بهر سویش نشستند ‌ ‌ ‌ بگرد سر چو هاله حلقه بستند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر ‌ ‌ ‌ برون جستی ز حلقه هات چون

وگر نگرفتیش آن حلقه دامان | سوی بازار زنان شدی سرو خرامان
دگر بندش نگردی غنچه کردار | چو گل بی پرده کردی روی بازار
پدر زین واقعه چون گشت آگاه | دو ابجد شد ز دانایان درگاه
ببندش پس بهر راهی دویدند | به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند تا چون ماری از زر | که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گنج | درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری | بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت | ز دیده مهره‌ها می‌ریخت و می‌گفت
مرا دل اندر عشق بند است (باری) | میان بندم ازین عالم پسندید
سبک دستی چرخ عمر فرسای | بدین بندم چرا دارد گرانی‌ها (سازد)
مرا خود قوت پایی نماندست | بهیچ آمد شدن راهی نماندست
باین بند گران پا بستنم چیست | بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفتست پایم تا بدل در گل | ره جنبش برو گشت مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین | که زنجیرش نهد بر پای از آب
پای دلبری زنجیر باید | که در یک لحظه هوش از من رباید

نباشد در

نباشد در نظر چندان درنگش | که بینم سیر روی لاله رنگش
ز من چون برق خشان بگذرد زود | بر آرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم | بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم | برو روشن شود چشم سیاهم
به نیکویی نگار ناز پرورد | که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان فشانند کوه دردم | بساط شادمانی در نوردم
پسندم گر فتد بر دامنش بار | بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد بار خوشتر بر دل تنگ | که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانه‌های عاشقانه | یکی ناآمده تا بر نشانه
فتاد از زخم او در سینه‌اش چاک | چو صید زخمناک افتاد در خاک
به بیهوشی زمانی گشت و تا باز | دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل ربوده از خویش | ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه گه در خنده می‌شد | گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد
همی شد هر زمان حالی بحالی | بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام مقام

وگر نگرفتیش آن حلقه دامان | سوی بازار زن شدی سرو خرامان
وگر بندش نگردی غنچه کردار | چو گل بی پرده گردی روی بازار
پدر زین واقعه چون گشت آگاه | دوا جو شد ز دانایان درگاه
بتدبیرش بهر راهی دویدند | به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند تا چون ماری از زر | که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار پر پیچ | در آمد حلقه زن چون مار پیچ
زلیخا بود گنج خوبی آری | بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت | ز دیده مهره‌ها می‌ریخت و میگفت
مرا دل اندر عشق بند است | چه غم گر بندم از عالم پسند است
سبک دستی چرخ عمر فرسای | بدین بندم نهاد او در گران پای
مرا خود قوت پای نماندست | بهیچ آمد شدن رایی نماندست
بدین بندگران پا بستنم چیست | بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفتست پای بر دو در گل | ره جنبش بر و بگشت مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باغ | که زنجیرش نهد بر پای از آب
چه پای دلبری زنجیر باید | که در یک لحظه هوش از من رباید

بنا شود

نباشد در نظر چندان درنگش | که بینم سیر روی لاله رنگش
زمین چون برق رخشان بگذرد زود | برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم | بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم | بر او روشن شود حال سیاهم
بنیکوی نگار ناز پرورد | که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان نشیند کوه دردم | بساط شادمانی در نوردم
پسندم گر فتد بر دامنش بار | بسیمین ساق او لغزید آزار
مرا صد بار گو نشتر بر دل تنگ | که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه | یکی را آمد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم او در سینه‌اش چاک | چو صید زخمناک افتاد در خاک
به بیهوشی زمانی گشت و چون باز | دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانه خویش | ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه گه در خنده میشد | گهی میمرد و گاهی زنده میشد
همی شد هر زمان حالی بحالی | بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام

وی ز انسان و مقبل و هوشش باز آمدن

بیا ای عشق پرافسون و نیرنگ
که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی
گهی دیوانه را فرزانه سازی

دگر زان زلف بندی بر گشایی
چراغ عقل باید بر فروزی

زلیخا یکشبی نه صبر و نه هوش
بغم همراز و با محنت هم آغوش

ز جام درد دُرد آشامی کرد
ز مجنونی عشق بی آرامی کرد

کشید از مقنعه موی معنبر
فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت ناز خویش خم کرد
زمین را رشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی
چو سوسن کرد ساز خوش زبانی

شد از عکس دل خود غصه پرداز
بیار خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم
پریشان کرده تو روزگارم

غم دادی و غمخواری نکردی
دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا یارش پرورد
ندانم بام تو تا گردمش گرد

بکام خویش یکدم شکر خند
کنون در بندم از تو چون نی قند

چو غنچه بس خوردم از غمت خون
فتادم همچو گل از پرده بیرون

یکی کو در

نگویم که در بهشت عزیزم
گریزان تر ز اکثر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی
ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس بخون آغشته چون من
میان خلق رسوا گشته چون من

دلم از درد بد پیوند هم تنگ
پدر را آید از فرزند هم ننگ

پرستاران که با بد روی گردند
به تنهایم غم فرسود کردند

ز دی آتش بجان چون من کسی را
نسوزد کس باینسان بیکسی را

بان مقصود جان و دل بخشش
بدینسان بود تا بربود خوابش

چه جنبشش مست گشت از ساغر
بخوابش آمد آن غارتگر خواب

شکی خوبتر از هر چه گویم
ندانم بعد از این دیگر چه گویم

یابت در دامنش او
بپایش از قطره خون جگر ریخت

رای در محنت عشق رسیده
قرارم از دل و خوابم ز دیده

پاکی کانچنین پاکی آفریدت
ز خوبان دو عالم برگزیدت

گرانده ده آگه آهی ده
ز نام و شهر خویشم آگهی ده

کمینا گر بدین کارت نیابت
عزیز مصرم در مصرم مقامت

زلیخا چون ز جانان این بشنید
تو گویی مرده صد ساله جان یافت

وی دانستن و عقل در هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ | که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی

دگر زان زلف بندی بر گشایی | چراغ عقل باید روشنایی

زلیخا یکشبی نه صبر و نه هوش | بغم همراز و با محنت هم آغوش

ز جام درد دردآشامی کرد | ز سوز عشق بی آرامی کرد

کشید از مقنعه موی معنبر | فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت نازش خم گرد | زمین را از سرشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی | چو سوسن کرد ساز خوش زبانی

شد از عکس دل خود قصه پرداز | پیار خویش کرد از قصه آغاز

که ای آرام جان تو هوش و قرارم | پریشان کرده تو روزگارم

غمم دادی و غمخواری نکردی | دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا سازمش ورد | ندانم بام تو تا گردمش گرد

بکام خویشتن یکدم شکر خند | کنون در بندم از تو چون نی قند

چو غنچه بس خوردم از غمت خون | فتادم همچو گل از پرده بیرون

بگویم گر

بگویم گر ز حشمت عزیزم | گریزان تر اگر گیرد زمانم

چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاد سازی

بباد آیس نخون آغشته چون صبح | میان خلق رسوا گشته چون صبح

دل از درد و بد پیوند هم تنگ | پدر را آید از فرزند هم ننگ

پرستاران ز ما بد رود کردند | به تنهاییم غم فرسود کردند

ز دل آتش بجان چون بی کسی را | نسوزد کس به بینا بی کسی را

بیان مقصود جان و دل خطا بخش | بدینسان بود تا بربود خوابش

چو چشمش مست گشت از ساغر خواب | بخوابش آمد آن غارتگر صبر

بشکلی خوبتر از هرچه گویم | ندانم بعد از ین دیگر چه گویم

[illegible] دست در دامانش او | بپایش از قطره خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رمیده | قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کاینچنین پاک آفریدت | ز خوبان دو عالم برگزیدت

گر اندوهم آگهی ده | ز نام و شهر خویش آگاهی ده

بگفتا گر بدین کارت ثبات است | عزیز مصرم و مصرم مقام است

زلیخا چون ز جانان این شنفت | تو گویی مرده صد ساله جان یافت

رسیدش باز ازان گفتار در گوش | بتن جان و بدل شد زنده و خوش

ازان خوابی که دید آن بخت بیدار | اگرچه خفته بود اما خوش و هشیار

خبر زانکس که در دل جوش آورد | دگرباره بعقل و هوش آورد

کنیزان را ز هر سو داد آواز | که ای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژده دولت رسانید | دلش را از آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز | روان شد ز آب دیده جوی باز

بپا بردار بند زر و سیم | که بود از جنون من بعد بیم

چو مرغل سیم را در بند بگذاشت | بدست خویش بند از پای برداشت

پدر را چون رسید این مژده در گوش | باستقبال او شد [illegible]

بجرم عشق اول ترک خود کرد | وزان پس رو بسوی آن پسر کرد

دهان بگشاد آن مار دو سر را | رها کرد از بند سیم آن سیمبر را

پرستاران پایش سر نهادند | بزیر پای تختش بوسه دادند

نشاندندش فراز مسند ناز | بزرین تاج کردندش سرافراز

پری رویان بهر جا جمع گشتند | همه پروانه آن شمع گشتند

بهر دوران چو در مجلس نشستی | چو طوطی لعل او شکر شکستی

بموج حکایت

بموج حکایت باز کردی | ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام کشتی تکیه انگیز | شدی از ذکر مصر اندر شکرریز

بدست مصریان کردی سرانجام | که تا بردی عزیز مصر را نام

چو آن نامش گذشتی بر زبانی | در افتادی بسان سایه از پای

ز آب دیده سیل خون فشاندی | نوای ناله بر گردون رساندی

بهر روز و شب همراه این بود کارش | سخن از یار راندی وز دیار

بآن گفتار خوش گشتی سخن گوش | وگر نه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان از اطراف بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن زلیخا از ایشان

زلیخا گر بود عشق آشفته حالش | جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصه حسنش رسیدی | شدی مفتون او هر کس شنیدی

سران ملک را سودای او بود | بزم خسروی غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری | بامید وصالش خواستگاری

وزین فرصت که از قید جنون رست | بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم | چو شاه ملک شام و کشور روم

رسیدش باز از آن گفتار در گوش | بتن جان و بدل صبر و بجان هوش
ازان خوابی که دید آن بخت بیدار | اگرچه خفت اما خواست هشیار
خبر زانکس که در دل جوش آورد | دگر باره بعقل و هوشش آورد
کنیزان را بمژده داد آواز | کای با من درین اندوه انباز
پدر را مژده ده دولت رسانید | دلش را از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز | روان شد ز آب دیده جوی
بپا بردار بند زر و سیمم | که بود از جنون من بعد بیمم
چو مه قفل سیم را در بند بگذاشت | بدست خویش بند از پای برداشت
پدر را چون رسید این مژده در گوش | باستقبال او زد ... در آغوش
بحکم عشق اول ترک خود کرد | وزان پس رو بسوی آن پری کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را | رها کرد از بند سیم آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند | بزیر پای تختش سر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز | بزرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان بهر جا جمع گشتند | همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بهم از ادان چو در مجلس نشستی | چو طوطی لعل او شکر شکستی

بسیج حکایت

بسیج حکایت باز کردی | ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز | شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
بدست مصریان کردی سرانجام | که تا بردی عزیز مصر را نام
چو آن نامش گذشتی بر زبان جای | در افتادی بسان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی | نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همین بودی کارش | سخن از یار راندی و ز دیارش
بآن گفتار خوش گشتی سخن گوش | وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان از اطراف بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن زلیخا از آن

زلیخا گر به عشق آشفت حالش | جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی | شدی مفتون او هر کس بدیدی (شنیدی)
سران ملک را سودای او بود | بزرم خسروی غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری | بامید وصالش خواستگاری
وزین فرصت که از قید جنون رست | بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم | چو شاه ملک شام و کشور روم

رسول

فزون از ده تن از هر کشوری چند | بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور مال و ملک در مشت | یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفه کشورستانیست | ز شاهی خواستگاری را نشانیست
بهر جا رو نهد آن غیرت حور | بود تخت آن او و باج و زر بر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش | بود و بهر شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام | دعای او کند از صبح تا شام
دگر آرد بسوی روم آهنگ | غلام او شود از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیاپی | همی گفت از لب فرخنده پایی
زلیخا را ازین معنی خبر شد | ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که ها ایها ز مصر آیا کسی هست | که عشق مصریانش پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل | ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی گز دیار مصر خیزد | که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر ازان بادست صد بار | که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بودی کش پدر خواند | پدر وارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل | ز بند غم خط آزادی دل

بخت

بدار الملک

بدار الملک گیتی شهریاران | بتخت شهریاری تاجداران
بدین داغ تمنای تو دارند | به سینه تخم سودای تو کارند
بری ما باید قصه [illegible] لی | رسید است اینک از هر یک رسولی
بگوی داستان هر رسولت | بپیچم تا کرا افتد قبولت
بهر کشور که افتد دولت میل | ترا سازم برون زی شاهان خیل
چو زینسان گفت و او را هوش نبود | بسوی آشنایی گوش نبود
خوشا گوش سخن گردون رها با | نیاید حدیث آشنایی
ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد | ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش | نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برجست | ز غم لرزان چو شاخ بید برخواست
ز جوی دیده مرواریدی سفت | ز دل خونابه میبارید و میگفت
مرا ای کاش کی مادر نزاد | وگر زاد کسی شیرم نمیداد
ندانم بر چه طالع زاده مادم | بدین طالع چرا افتاد کامم
اگر برخیزد از دریا سحابی | که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو آید سوی من لب تشنه آرد | بجای آب جز آتش نبارد

بکام

فزون از ده تن از هر سر دو ارزند … بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور مال و ملک در مشت … یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفهٔ کشورستانیست … ز شاهی خواستگاری داستانیست
بهر جا رو نهد آن غیرت حور … بود تخت از او و تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش … بود در بهر شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام … دعای او کند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ … غلام او شود از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد بپایی … همی گفت از لب فرخنده رایی
زلیخا را از این معنی خبر شد … ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایشان ز مصر آیا کسی هست … که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل … ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد … که در چشم غبار مصر ریزد
مرا خوشتر از آن باد است صد بار … که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بودی کش پدر خواند … پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل … به بند غم خط آزادهٔ دل

بدار الملک گیتی شهریاران … تخت شهریاری تاجداران
بسی داغ تمنای تو دارند … بسینه تخم سودای تو کارند
بری ما با پیامی قصه گو لی … رسیدست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت … به پیش تا کرا افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل … ترا سازم بدو با شادمان خیل
چو این گفت و او خاموش بی بود … بسوی آشنایی گوش بی بود
خوشا گوش سخن گردون رجایی … نیاید حدیث آشنایی
ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد … ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش … نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار امید و نومید برخاست … ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
ببوک دیده مروارید می سفت … ز دل خونابه می بارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نمیزاد … وگر میزاد کس شیرم نمیداد
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من … بدین طالع چرا افتاده‌ام من
اگر بر خیزد از دریا سحابی … که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو آرد سوی من لب تشنه آرد … بجای آب جز آتش نبارد

نزاری‌های فلک بر من کم داری — چو خورشیم غرق خون دامن چه داری
گرم خواهی بسوی دوست بردار — ز روی باری چنین دورم چند از
نگارا گر خواهی بر دوزم انگ — ز چه او تو جان سپردم انگ
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه — نهادی بر دلم صد بار چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد — بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریشست — اگر زخمی کنی بر جای خویشست
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه — اگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد — وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو — دو صد خرمن از ان پرتو...
هزاران تازه گل بر باد دادی — بباغ عمر بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان — که من باشم یکی دیگر از شان
بصد افغان و درد از روز تا شب — درونی غنچه وار از خون لبالب
پدر چون دید شور و شغب او — ز سودای عزیز مصر وز آتش
رسولان از اکابرهای شاهی — اجازت داد لب پر عذرخواهی
که هست از بهای فرزانه وزیر — زبانم با عزیز مصر در بند

بود دوش

بود در حسن بر دانش پرستان — که باشند دوست ...
زبان و مهر را بر زین مثل بست — که گوید دست شیرین را بدلبران
رسولان را چو تمام در گذشتند — ز پیش باد در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا ... بعقد عزیز مصر و عرض کردن ... و قبول کردن ...

زلیخا را است بر دل زنجک داغ — ز نومیدی فرو رفت دل زان داغ — هزار غم
بود و مهر وزیر را روز سپید — بجز ره سیاه نا امیدی
پدر چون بهر مرض خسته جان دید — علاج خسته جانش لندران دید
کردانای بسوی مصر پوید — علاجش از عزیز مصر جوید
بروز او روی پیامی چند با او — زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزد یکان یکی دانا گزین کرد — بدانایی هزارش آفرین کرد
بدو از قصها صد گونه چیزش — بر فتح رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه — ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون — عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت افتابیست — که مه را در جگر افکنده تابیست

نه از مهر ای فلک بر من که داری | چو خورشیدم غریق خون دامن چه داری
گرم خواهی بسوی دوست بردن | ز بی یاری چنین چندین دو دوزم
گرا از من مرگ خواهی بردن آن ننگ | ز چه او تو جانم چه دوم انگ
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه | نهادی بر دلم صد بار چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد | بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریشست | اگر رحمی کنی بر جای خویشست
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه | اگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد | وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو | دو صد خرمن ازین پر تو بگو شو
هزاران تازه گل بر باد دادی | بسی داغ درون بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان | که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد از روز و از شب | درون غنچه وار از خون لبالب
پدر چون دید شور و شیون او | ز سودای عزیز مصر و زاریش
رسولان از اقلیمهای شاهی | اجازت داد لب پر عذر خواهی
که هست از بهر آن فرزانه دختر | زبانم با عزیز مصر در بند

بود روشن

بود روشن بر دانش پرستان | که باشد دوست دشمن را بدستان
زبان دهر را زین مثل هست | که گوید دست شیرین پیچد ابران
رسولان را بآن در گر نشستند | ره پیش باد در کف باز بستند

فرستادن پدر زلیخا آدمی بر عزیز مصر و عرض کردن
زلیخا بر او [illegible] و قبول کردن عزیز

زلیخا داشت بر دل زنگی داغ | ز نومیدی فرو رفتش دل از راغ — هم از غم
بود هر روز را رو در سپیدی | بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مصر شه جان در | علاج خسته جانش لنگر آن دید
که دانایی بسوی مصر پوید | علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او | زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد | بدانایی هزارش آفرین کرد
بر او از تحفها صد گونه چیزش | برفت از رای او سوی عزیزش
بپاسش داد گاهی دور زمانه | ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون | عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مراد از برج عصمت اختریست | که مه را در جگر افکنده تابیست

ز اوج ماه برتر پایهٔ او / ندیده دیده خور سایهٔ او
ز گوهر در صدف پنهانی بدن تر / ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ مهر انتظارش / که ترسد بیندش چشم ستاره
چه آیینه کسی کم دیده رویش / بجز سایه کسی پسوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر / که گاهی افکند در پای او سر
ز صحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت / نسوده بر لبش شکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن به بر نازک دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار / که نرگس شوخ چشمست و وقح
نپوید در فروغ مهر یا ماه / که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه گر خویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده مستور نگه کرده / ولی صد شکوه از روی برون برده
همه شاهان هواخواهان اویند / خراب لطف ناگفتهای اویند
سرافرازان ز مصر و روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیارد سر به هر کس / هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطر او

نگردد خاطر او رام با روم / شود روی آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل است / براه مصر اشکش رود نیل است
نگاهش سوی مصرش زان عطف است / هوا انگیز طبعش آن طرف است
همانا خاک او آنجا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش ازین دلکش حوالی
اگر بود به صدر خانهٔ خویش / بود خدمتگری را خانه زاده
عزیز مصر چون این نکته بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
مرا آن تخم کابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از وی صد زبانم / چو سبزه شکر این را کی توانم
بدین لطفی که شه کردست اظهار / کند واجب که گر جانم بود بار
کنم از فرق پا وز دیده نعلین / شوم سویش [illegible]
ولی با شاه مصر آن کان [illegible] / چنانم در گرفته خدمتش تنگ
که گر یک لحظه از وی دور گردم / ز تیغ سطوتش رنجور گردم

روان

زاوج ماه برتر پایه او / ندیده دیده خور سایه او
ز گوهر در صدف پنهان بدن تر / ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ مه در انتظارش / که ترسد بیندش چشم ستاره
چو آیینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی بسوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر / که گاهی افکند در پای او سر
ز صحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده جیب او شانه در شست / نسوده بر لبش شکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن به برنایی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار / که نرگس شوخ چشمست و وقیح
نپوید در فروغ مهر یا ماه / که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه خورشیش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده مستور نگاه کرده / ولی صد شکوه دارد زو برون پرده
همه شاهان هوا خواهان اویند / خراب لطف ناگفتهای اویند
سرافرازان ز خور روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیاید در سر کس / هوای مصر در سر دارد و بس

نکرده خاطر او

نکرده خاطر او رام با روم / شهی کز آب و خاکش تا به شام
براه مصر چشم او سپیدست / براه مصر اشکش رود نیل است
نشانم سوی مصرش این عجب نیست / هوا انگیز طبعش آن طرف است
همانا خاک او آنجا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بدان ملکش حوالی
اگر نبود بعید از خانه خویش / بود خدمتگری را فخر ازو
عزیز مصر را چون این نکته بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا بر داشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از من صد زبانم / چو سبزه شکر این را کی توانم
بدین لطفی که شه کردست اظهار / کند واجب که گر تختم بود بار
کنم از فرق سر پا دید خلعت / شوم سویش عیان با کمال تعجیل روان
ولی با شاه مصر این کار مشکل / چنانم در گرفته خدمتش جنگ
که گر یک لحظه از وی دور گردم / ز تیغ کینه توتش رنجور گردم

لیکن خدمت ... / بکیان نخوت از من دور دارید
اگر گوید برای حق گزاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامان زرین کمر بسته بچستی / مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان تنگ چون قند / ز لعل و زر همه بر مو کمر بند
قبا بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانهای زین نشسته
کنیزانی همه در حله حور / چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرها بر گل کشاده / منقوش طاقها بر سر نهاده
ز گوهر تا بجود بر بسته زیور / نشسته جلوه گر در هودج زر
زمرکور
ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند / درین خلوت برای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز کوکبت [illegible] در پایه بیش
شبه بارا بر خیل حشمت نیست / به پیش [illegible] هیچ کم
غلامان و کنیزانی که دارد / نگنجد در شماره کر شمارد

بزرگش

بزرگش خلعت فرخنده بخشان / بود فزونتر از برگ درختان
ز دستش بذل گوهرهای تابان / بود افزونتر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست / خوشا آنکس که تو قبول خاطرست
چو آن میوه سزای خوانت افتاد / برودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و گل زلیخا را چمن عماری کل دیگر شیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند / که از جان زلیخا کسله بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش / تهی از خویش و پر کرد از کهر
گل بختش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بند ها بر کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بکشاد
بلی هر جا ز هم ... خاطر ملامت / بگیتی در ز خوابی یا خیالیست
خوشا آنکس که از خیال خواب ... / بیکبار از چنین گرداب بگذر
زلیخا را پدر چون شادمان ... / بترتیب جهاز او عنان تافت
بزیبا ساخت ... آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی
... / عذار او گلستان بگلستان
نهاده عقد گوهر بر بنا گوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش

لئیمی خدمت شه از خرد دور / کمان نخوت از من دور دارید
اگر گویید برای حق گزاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان خوب اندامان
غلامان ز بس چابکی و رشتی / مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهاشان شکر خند / ز لعل و زر همه بر مو کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانهای زین نشسته
کنیزانی همه در حلهای حور / چو حورات از قصور آب و گل دور
معنبر طرها بر گل کشاده / مقوس طاقها بر مه نهاده
زمرکور
ز گوهر تاج و در بسته زیور / نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب سیاست هر که باید / ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند / بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا کاهن این اندیشه بشنید / بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشته که در مایه تمیزی
شمارا بر خیل و حشم نیست / به پیش تو بهم همچه هیچ کم
غلامان و کنیزانی که دارند / نگنجد در شماره گر شمارند
دارد
شمارد
ببرزش

ببرزش خلعت فرخنده بخشان / بود فزونتر از برگ درختان
ز دستش بذل گوهرهای تابان / بود افزونتر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست / خوش آنکس کو قبول خاطرت جست
چو آن میوه حوالی خوانت افتاد / برودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند / که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش / تهی از خویش و پر کرد از گهر
گل بختش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بند با بر کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هرجا ز هم دل طلسمی است / کلیدش در ز خوابی یا خیالیست
خوشا آنکس کز خیال خواب بگذشت / بیکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت
بنا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی
همه پستان بر انار پستان / عذار او گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بنا گوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش

چو برگ گل به وقت صبح تازه　　ز رنگ وسمه پاک و عار غازه
بنفشه بسته بر لاله ز عنبر　　ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزاران غلام فتنه انگیز　　به عشوه جان‌ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده　　گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل　　چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
به بر کرده قباهای قصب رنگ　　چو غنچه نازک و چون شاخ گل تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی　　به موی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام　　نگاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی از پشت چوگان تیزرو تر　　ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه　　برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور　　چو آبی مرغ در دریا شناور
بریده کوه را آسان چو هامون　　ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان　　سر اندر پشت و کوه کوهان
به تنها کوه اما پر ستون　　ز راه بار [illegible]
چو زهاد قناعت کرده کم خوار　　چو اصحاب تجمل بار بردار

بریده صد

بریده صد بیابان بر توکل　　چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره‌روی بی‌خواب و خور دوان　　به آهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتر بار　　خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد صندوق از دیبای گرامی　　چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان　　ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد تبت پر از مشک تتاری　　زباد و عنبر و عود قماری
به هر جا ساربان منزل گزین شد　　همه روی زمین صحرای چین شد
عقب ساخت از بهر زلیخا　　یکی دلکش عماری جای آسا
مقطع خانه از صندل و عود　　مرصع لوحهای وی ز در اندود
مرصع سقف او چون چتر خورشید　　زرافشان قبه‌اش چون گوی ناهید
برون او درون همه پر　　ز دو پسار در و آویزه‌ها در
فرو هشته بر او زربفت و دیبا　　به رنگ دلپذیرش نقش زیبا
زلیخا را در آن جا ساز کردند　　به صد نازش به سوی مصر بردند
[illegible] عماری　　روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر　　سمن روی و سمن بوی و سمن بر

چو برگ گل بوقت صبح تازه | ز رنگ و سمه پاک و عارض غازه
بنفشه بسته بر لاله ز عنبر | ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزاران غلام فتنه انگیز | بعشوه جان ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده | گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل | چنان کز زر لاله شاخ سنبل
پر کرده قباهای قصب رنگ | چو غنچه نازک و چون شکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر سوی | ببوی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام | بگاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی پیش چوگان تیز دوتر | ز آب روی سبزه نرم روتر
اگر سایه فکندی تازیانه | برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تک انداز | چو آبی مرغ در دریا شناور
بریده کوه را آسان چو هامون | ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب کوهان | سر آمد پشت و کوه کوهان
به تنها کوه انبان چون ستون | ز راه باز زنجاری عروسی
چو زهاد قناعت کوش کم خوار | چو اصحاب تحمل بار بردار

بریده صد بیابان بر تو گل | چه بیده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روی بی خواب و خور | با هنگ حدی صحرا نوردان
ز انواع نفایس صد شتر بار | خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد سر صندوق زو پای آرای | چه مصری و چه رومی و چه تاجی
دو صد درج از گهرهای درخشان | ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد تبله پر از مشک تتاری | ز بات و عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل گزین شد | همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا | کهی دلکش عماری جمله آنجا
مقطع خانه از صندل و عود | مرصع لوحهای وی ز زر اندود
مرصع سقف او چون چرخ خورشید | ز رافشان قبه اش چون گوی خورشید
برون او درون همه پر | ز دو بسیار در و آویزها در
فروشسته به و زربفت و دیبا | برنگ دلپسند رنگ نقش زیبا
زلیخا را در آن چون جان نشاندند | بصد نازش بسوی مصر بردند
بر پشت بلند از ان عماری | روان شد چون گل از باد بهار
هزاران سرو و نشاط و صنوبر | سمن روی و سمن بوی و سمن بر

روان گشتند گویی نوبهاری / رخ آورده از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جای آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در [illegible] / کنیزان جلوه کرده همچو [illegible]
فکنده [illegible] زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده [illegible] غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق درکار / بهر جا صد متاع و صد خریدار
برین دستور منزل می بریدند / بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا با دلی از بخت خشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بس سیاهست / نی تا صبح چندین ساله راهست
بروز روشن و شبهای تاریک / براندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش / که آمد [illegible] ازیشان [illegible]
بسوی مصر [illegible] بیشتر راه / عزیز مصر را کرد آگاه
که آمد بر سپهر اینک دولت تیز / کز استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن ع

خبر یافتن عزیز مصر از زلیخا و نهضت استقبال بخواستن و لشکریان مصر را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این نکته بشنید / جهان را بر مراد خویشتن دید
[illegible] تا از کشور مصر / برون آی[illegible] لشکر مصر
[illegible] اسباب تجمل هرچه دارند / همه [illegible] آرند
برون آید سپاهی پای تا فرق / همه در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهرگان و مه عذاران
کنیزانی همه زربفت کرده / بهودج در پس زربفت پرده
[illegible] مطربان نغمه پرداز / بر[illegible] خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خوش آغاز کرده
[illegible] داده گوش [illegible] / طرب را ساخته او تارش آب
[illegible] نوید وصل داده / بجان ازوی امید وصل داده
[illegible] از تاب [illegible] / برآورده کمانچه نغمه از زه
در آن [illegible] آوازه از / گران در رهسده گویان بود
[illegible] آیین رخ اندر ره نهادند / بره داد نشاط و عیش دادند

روان گشتند گویی نوبهاری — رخ آورده از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جای آن صنم را — خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در [illegible] — کنیزان جلوه گر در هودج ناز
فکنده [illegible] دلی دامی — ز شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده [illegible] بغمزه تیری — گشاده رخنه در جان اسیری
زیکسو دلبری و عشوه سازی — زدیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار — بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند — بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا با دلی از بخت خشنود — که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن — غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب نیست [illegible] — [illegible] تا صبح چندین سال ورا
بروز روشن و شبهای تاریک — [illegible] راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش — [illegible]ندش از ایشان [illegible]
بسوی مصر [illegible] اشتر راه — عزیز مصر را کرد [illegible] آگاه
که آمد بر سپهر اینک دو وقت تیز — گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن

خبر یافتن عزیز مصر از [زلیخا] و بعزیمت استقبال برخاستن و لشکریان مصر با تجمل آراستن

عزیز مصر چون این نکته بشنید — جهان را بر مراد خویشتن دید
مهیا کرد تا از کشور مصر — برون آید [illegible] لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند — همه ور[illegible] اندر آرند
برون آید سپاهی پای تا فرق — همه در زیر زر و زر و گوهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران — همه گلچهرگان و مه عذاران
کنیزان همه سر تفته کرده — بهودج در پس زربفت پرده
شکر لب مطربان نغمه پرداز — بر هم نسبت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده — نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش عو[illegible] — طرب را ساخته او تارش اسباب
نوایی نوید وصل داده — بجان از وی امید وصل داده
[illegible] از رباب [illegible] — بر آورده کمانچه نغمه زه
درافکنده دف [illegible] آوازه از — کران در رسته گویان بود
بدین آیین رخ اندر ره نهادند — بره داد نشاط و عیش دادند

چو مه چون یکدو سه منزل براندند / بآن خورشید مه رویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور / رده در وی هزاران قبهٔ نور
تو گویی ابر صبح بی کناره / بسان ژاله بارید ستاره
کشیده در میانه بارگاهی / زخوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید / چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش چیره دانه / بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند / باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را بسلام و مرحبا گفت / چو گل در رویشان از خنده بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال آن ماه / ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش / که پیش شه خر مشتری نمودش
چه از شیرین و ساقان نیم خند / چه از زرین کلاهان کمربند
چه از اسباب زین در در گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موینه و ابریشمینه / چه از تار گهرها درفشینه
زسگهای مصری تنگ بر تنگ / زشترنیها و شیرین زنگ بر زنگ
بدینها روی صحرا پار آراست / تلطفها نمود و عذرها خواست

نمود اعزم را

نمود او عزم را چون ناقه کرد / وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برآوردن که این آن کس نیست که من در خواب دیده ام و سالها محنت محبتش کشیده

کهن چرخ سپهر حقه بازست / پی آزار مردم حیله سازست
بامیدی نهد بر پای بند / بر و آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامش از دور / کند خاطر بنا کامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه / دران خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار / برایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم / کزین پس صبر دشوار است بیمم
نباشد شوق من هرگز ازان کم / که هم پایه شود دیدار کیش
جگر گیرد آب بر لب تشنه جانی / بسوزد گر نه ترسازد زبانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید / بتدبیر پرسش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بعهد افزون ز دیر / دران خیمه چو چشم حیلکی تنگ
زلیخا کرد ازان رخنه نگاهی / برآورد از دل غمدیده آهی
بگفتا وای یا عجب کارم افتاد / بسر تا بهره دیو ازیم افتاد

چو مه چون یکدو منزل ره بریدند
بآن خورشید مه رویان رسیدند

زمینی یافتند از خرمی دور
زده در وی هزاران قبهٔ نور

تو گویی ابر چرخ بی کناره
بسان ژاله بارید ستاره

کشیده در میانه بارگاهی
زخوبان صف زده گرد سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید
چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش چرخ پروانه
بسوی بارگه شد خوش روانه

ندیمان چون بپیشش دویدند
باقبال زمین بوسش رسیدند

یکایک را سلام و مرحبا گفت
چو گل در رویشان از خنده بشکفت

تفحص کرد از ایشان حال آن ماه
ز آسیب هوا و محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش
که پیش شه خریشتری نمودش

چه از شیرین وساقان نیم خند
چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسباب زین در دار آسته
ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از موینه و ابریشمینه
چه از تار گهرها در شمینه

ز سکه های مصری تنگ بر تنگ
ز شیرینها و شیرین رنگ برنگ

بدینها روی صحرا پاراست
تفقدها نمود و عذرها خواست

بعز و اعزم را چون نافذ کرد
وزان پس روی در لشکرگاه آورد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این آن کس نیست
که من در خواب دیده ام و سالها محنت عشقش کشیده

کهن برج شعبده حقه باز است
پی آزار مردم حیله ساز است

با میدی نهد بر پای بند
بر آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوهٔ کامش از دور
کند خاطر بنا کامیش رنجور

عزیز مصر چون افکند سایه
دران خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بربودش از کف شوق دیدار
بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم
کزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق من هرگز ازان بیش
که همپایه شود با روفا کیش

جگر گرو آب بر لب تشنه جانی
بسوزد گر نه تر سازد زبانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید
بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ
دران خیمه چو چشم خیلکی تنگ

زلیخا کرد ازان خیمه نگاهی
بر آورد از دل غمدیده آهی

که واویلا عجب کاریم افتاد
بسرما بهره دیو ارم افتاد

نه آنست این که من در خواب دیدم | عجب در پیش این محنت کشیدم
نه آنست اینکه گر عشق و درد ورزم | عنان دل به بیهوشی سپردم
نه آنست این که گفتار خوش سازم | ز بیهوشی بهوش آورد بازم
درین محنت سیه بختی آورد | طلوع اختر بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بر داد | فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار | فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن | پسان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان | برای آب در هر سو شتابان
زبانم از تشنگی بر لب فتاده | لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم | فتان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی | ز تاب خور درخشان تیره خاکی
منم آن راه گم کرده در کوه | ز بی زادی بزیر کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم | نه جبرم مانده نه رای درنگم
زناگه چشم خون آغشته یکی | خیالی چند از گم گشته من
کشایم گام سوی او دلیری | بود از بخت من گزنده شیری

منم آن

منم آن بحری که بی کشتی شکسته | بدریا بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم | برد گه در حضیض و گه بر اوجم
زناگه زورقی آید بدیدار | شوم خرم که آسان شود کار
بود زورق که من نا دیدم در تیغی | بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست | میان بیدلان هم سیلی چیست
نه دل تا کنون بدست من نه دلبر | از آنم سنگ بر دل دست بر سر
فراوانی فلک بر من عتابی | بروی من دری از غیب نگشایی
اگر دستی بکف داماں یارم | گرفتار کسی دیگر ندارم
بسوی ناچار چه اهمنم را | بدست کس سپارد دامنم را
نهفته دو دل خود سپارم چه خندد | که دارم ما پیش گنج خود چه خندد
بسوزاند غم من هیچ دینار را | مده بر گنج من دست اژدها را
از آن پیان تا بدیری کاری داشت | ز نوک هر مژه خونباری داشت
سر تیغ آید از جان و دل چاک | همی باید روی زرد بر خاک
درآید وقت بخشایش سپردار | سروش غیب دادش ناگه آواز
گدای بیچاره روی از خاک بردار | کزین مشکل ترا آسان شود کار

نه آنست این که من در خواب دیدم / محبت در برش این محنت کشیدم
نه آنست اینکه کز عشق و درد و رنج / عنان دل به پهلو سیم پیچد
نه آنست این که گفت از خوش بازم / ز بیهوشی بهوش آورد بازم
دریغا بخت سستم بخت آورد / طلوع اخترم بر بخت آورد
نشاندم نخل خرما خار بر داد / فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار / بغم دادم مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن / چو سان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب در هر سو شتابان
زبانم از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم / فتان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی / زنم آب خورد در خشتان بر خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه / ز بی زادی بزیر کوه اندوه
شده پاشاخ شاخ از زخم سنگم / نه صبرم مانده نه رای درنگم
زمانی که چشم خون آغشته بکشایم / خیالی چند از کم گشته من
کشایم کام سوی او دلیریا / بود از بخت من کژدم شبگیری

منم آن کری

منم آن کشتیی کشتی شکسته / ... بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم / برد گه بر حضیض و گه بر اوجم
زمانی که زورقی آید پدیدار / شوم خرم که آسان شود کار
چو نزدیک من آید در تنگی / بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی چیست / میان بیدلان با حاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر / از آنم سنگ بر دل دست بر سر
خدایا این فلک بر من عجب بین / بروی من دری از غیب بگشائی
اگر نه من بکف دامان یارم / گرفتار کسی دیگر ندارم
برسوایی مده سر پنجه ام را / بدست ناکسی مپال دامنم را
بجهد و دل خود پشتم خمید / که دارم با پی رنج خود جهید
بسوز از غم من بدبخت وبارا / مده بر گنج من دست اژدها را
از فغان تا بدیری زاری داشت / ز تو که هر قطره خونباری داشت
همی نالید از جان و دل چاک / همی مالید روی زرد بر خاک
درآمد فتح بخشایش سپهر از / سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای پیاره روی از خاک بردار / کزین مشکل ترا آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دلت نیست
ولی مقصود بی او حاصلت نیست

از و خواهی جمال دوست دیدن
وز و خواهی بمقصودت رسیدن

مباد از صحبت وی هیچ بیمت
کزو ماند سلامت قفل سیمت

کلیدش را بود دندانه از موم
بود کار کلید موم معدوم

چه حاجت گوهرت را دادن آهن
ز نرم آهن نیاید کار الماس

چو از خار ترش داد بهر سوز
چه سان گردد نگار اینچه افکن

چو باشد آستین از دست خالی
نیاید ز آستین خنجر نکالی

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود
بشکر از سر خود بر زمین سود

زبان از ناله لب ز افغان فروبست
چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خون خوردن دم بیغم نبود
ز غم میسوخت اما دم نمیزد

بره می بود چشم انتظارش
که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه بمصر و بیرون آمدن مصریان
و طبقهای نثار بر عماری وی افشاندن

سحرگاهان که زد خرگه کواکب
ز زرین کوس کوس رحلت

کواکب نیز محمل بر شکستند
بهمراهی شب محمل ببستند

شد از رخشانی

شد از رخشانی آن زر فشان کوس
ز رنگ پر طوطی دم طاوس

عزیز آمد بقصر شهریاری
نشاند از خیمه مه را در عماری

سپه را از یمین و پیش و چپ و راست
به آیینی که می بایست آراست

ز چتر زر بفرق نیک بختان
باشد سایه بر بن درختان

مرصع زین بپای هر درختی
شده پیوند برای نیک بختی

درخت و سایه و سرو روانه
نشسته نیک بخت اندر میانه

طرب سازان نواها ساز کردند
شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ حدی و غلغل کوس
ملکها را طبق پر شد صحن را

ز بس رخسار کز اسب و شتر بود
در و دشت از هلال و بدر پر بود

گهی گشتی بهر سوی از تکاپوی
هلال از زخم ناخن بدر روی

گهی طالع شدی فرخنده بدری
هلال از وی شدی با چرخ قدری

زمین را کرده ریش اسب از سم
کف پای شتر مرهم بدان ریش

پی آسودگان هودج ناز
نفیر ساربانان پرده پرداز

گذر آن زلیخا خرم و شاد
که رست از دیو هجران این پریزاد

عزیز او اصل او هم شادمانه
که شد زینسان مهی بانوی خانه

عزیز مصر مقصود دلت نیست / ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن / وزو خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از محنت وی هیچ محنت / کزو ماند سلامت قفل محنت
کلیدش را بود دندانه از موم / بود کار کلید موم معدوم
چه حاجت کوهبر را ز آهن الماس / ز نرم آهن نیاید کار الماس
چو از خار ترش داد انده سوز / چه سان گردد نگار اجبه افکن
چو باشد آستین از دست خالی / نیاید ز آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این پرده بشنود / بچنگ از سر خود بر زمین سود
زبان از ناله لب ز افغان فروبست / چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن دم بی غم نمی زد / ز غم میسوخت اما دم نمی زد
بره می بود چشم انتظارش / که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماریت وی افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ کواکب / ز زرین کوس کوس رحلت
کواکب نیز محمل بر شکستند / بهمراهی شب محمل ببستند

شد از رخشانی

شد از رخشانی آن زرفشان کوس / برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بقصر شهریاری / نشاند از خزینه مه را در عماری
پر از زیب کرسی‌ها چپ و راست / به آیینی که می بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیک بختان / نباشد سایه به زین درختان
ز سبز زین بپای هر درختی / شده چیند برای نیک بختی
درخت و سایه و ستور روانه / نشسته نیک بخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل صنج / فلکها را طبق پر شد صحن را
زمین رفتار گز اسب و شتر بود / در و دشت از هلال و بدر پر بود
گهی گنبدی بهر سوی از تکاپوی / هلال از زخم ناخن بدر را نی
گهی طالع شدی ز خنجره بدری / هلال از وی شدی با چرخ دوری
زمین را کرده ریش اسب ارمش / کف پای شتر مرهم بدان ریش
بپا آسودگان هودج ناز / نفیر ساربانان پرده پرداز
گریزان زلیخا خرم و شاد / که رست از دیو هجران آن پریزاد
عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زیبا مهی بانوی خانه

زلیخا تنگ دل اندر عماری　　رسانده بر فلک افغان و زاری

که ای گردون مرا زینسان به داری　　چنین بی صبر و بی سامان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم　　که افکندی چنین در رنج و دردم

نخست از من بخواب دل ربودی　　به بیداری هزاران غم فزودی

که از دیوانگی بندم نهادی　　که از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از تو شکست توبه درستم　　خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی　　زمان و مان مرا آلوده سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی　　فزون کردی برو درد غریبی

چه باشد چاره سازی جگر آزار　　معاذالله چه باشد چاره بسیار

مزن ره دگر دام فریبم　　میفکن سنگ بر جام شکیبم

دهی وعده کزین بس کام یابی　　وزان آرام جان آرام یابی

بدین وعده نهادت شادمانم　　ولی گر بخت این باشد چه دانم

زلیخا با فلک این گفت و گو داشت　　که آن برداشت را آمد فرو داشت

برآمد بانگ ره بانان بتعجیل　　که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سواره یا پیاده　　خروشان بر لب رود ایستاده

عزیز مصر را

عزیز مصر را در حق گذاری　　بکف بهر نثار آن عماری

طبقهای زر از زر و درم پر　　طبقهای دگر از گوهر و در

گهر ریزان بران صاحب نثاران　　چو بر طرف چمن بر غنچه باران

ز بس کفها زر و گوهر فشان شد　　عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی آمد ز گوهر ریز مردم　　دران ره مرکبان را بر زمین سم

چو گشتی سم اسپی آتش افکن　　ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن

چو صفها کشیده میل در میل　　نثار افشان گذشتند از لب نیل

بنیل اندر شد از دریای شاهی　　چو پر گوهر صدف هر گوشه ماهی

شد از بذل درم ریزان بسیار　　نهنگش پر چو ماهی از درم وار

بدین آرایش شاهانه رفتند　　بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرایی نه که در دنیا بهشتی　　ز فرشش تا به خشتی مهر خشتی

دران دولت سرا تختی نهاده　　ز هر پایی بهر تختی زیاده

درو پرورده بکار استاد زرکار　　پر از گوهر فشانی زر بخروار

بپای تخت زرکار [illegible] زلیخا　　گهروارش بتخت زر نشاندند

ولیکن جانش زداغ دل [illegible]　　ازان زر بود در آتش نشسته

زلیخا تنگ دل اندر عماری   رساننده به فلک افغان و زاری
که ای گردون مرا از من چه داری   چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم   که افکندی چنین در رنج و دردم
بخت از من بخوابی دل ربودی   به بیداری هزاران غم فزودی
که از دیوانگی بندم نهادی   که از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست تو درستم   خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی   زمان و مان مرا آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی   فزون کردی برو درد غریبی
چه باشد چاره سازی چاره گر است   معاذالله چه باشی چاره ساز
[illegible] روزه دگر دام فریبم   میفکن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده که زین پس کام یابی   وزان آرام جان آرام یابی
بدین وعده نبایست شادمانم   ولی گر بخت این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت   که آن برداشت را آمد فرو دست
برآمد بانگ رهبانان بتعجیل   که آمد شهر مصر و ساحل نیل
هزاران ترک سواره یا پیاده   خروشان بر لب رود ایستاده

عزیز مصر را

عزیز مصر را در حق گزاری   بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از زر و درم پر   طبقهای دگر از گوهر و در
گهرریزان بران صاحب جمالان   چو بر اطراف چمن بر غنچه باران
زبس کفها زر و گوهرفشان شد   عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد ز گوهرریز مردم   دران ره هر کجا از زر زمین گم
چو گشتی سم اسپی آتش افکن   ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن
چو صفها کشیده میل در میل   نثار افشان گذشتند از لب نیل
به نیل اندر رسید از درهای بی ماهی   چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بذل درم ریزان بسیار   نهنگش پر چون ماهی درم وار
بدین آرایش شاهانه رفتند   بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی نه که در دنیا بهشتی   ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی
دران دولت سرا تختی نهاده   ز زیبایی بهر تختی زیاده
درو برده بکار استاد زرکار   پی گوهرفشانی زر بخروار
بپای تخت زرکارش رساندند   گهروارش بتخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل فر[illegible]   ازان زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ / بزیر کوه از بار دل تنگ
فشاندندش بتارک گوهر انبوه / ولی بود او برو باران اندوه
ز گوهرها که بر روی خود از رشک / بچشمش در نیامد جز در اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / زیک لختیت گر پایل تخت است
دران میدان که باشد بر سر تاج / که صد سر میرود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود تر / کجا باشد درو گنجایش در
چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پر سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد / تماشای مهش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب / نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را دران فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پس رو غیر شمارش / بود اموال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلی رویی گل اندام / پرستارش برای صبر و آرام

کنیزان دلاشوب

کنیزان دلاشوب و دلارام / پی خدمت کمر بسته ازپای
غلامان قصب پوش کمر بند / ز سرتا پای شیرین چون نی قند
سیه داماان از عنبر سرشته / ز شهوت پاک دامان چون فرشته
مقیمان حرم در پاکبازی / امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان / برعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و هم زاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفه بار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی / درون پر درد و لب پرخنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنو داشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتاری بود / ولی جانش بود با یار همدم بود
ازان یاری که بود در شادی و غم / نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کار اینش بود / میان دوستان گرد ار سخن بود
چو شب بر چهره مشکین زدی پرده / چو مه در پرده اش پنهان شمعی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز

مرصع تاج بر فرقش نهاده
میان تخت و تاجش جلوه داده

ولیکن بود ازان تاج گهر سنگ
بزیر کوه از بار دل تنگ

فشاندندش بپا رنگ گهر بود
ولی بود او برو باران اندوه

ز گوهرها که بر روی چو زر اشک
بجشمش در نیامد جز در اشک

کهی کش دل ز هجران لخت لخت است
ز یک لختیش گر بایش لخت لخت

دران میدان گرانباشد بسر تاج
که صد سر میرود آنجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود تر
کجا باشد درو گنجایش در

چو دل با دلبری آرام گیرد
ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پر سوی خور کشید
چو باشد سوی شمعش روی امید

شه با صد دسته ریحان پیش بلبل
نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در پهلو فتد
تماشای مهش کی در حضور افتد

چو خواهد تشنه جانی شربت آب
نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را دران فرخنده منزل
همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پس روز فیروزش
بود اموال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گل رویی گل اندام
پرستارش برای صبر و آرام

کنیزان دلآشوب

کنیزان دلآشوب دلارای
پی خدمت کمربسته ز پای

غلامان قصب پوش کمربند
ز سرتا پای شیرین چون نی قند

سیه دامان از عنبر سرشته
ز شهوت پاک دامان چون فرشته

مقیمان حرم در پاکبازی
امینان حرم در کارسازی

ز خاتونان مصری همنشینان
بر عنایی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و هم زاد با او
ز ذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صفه بار
که یکسان باشد آنجا یار و اغیار

بساط خرمی افکنده بودی
درون پر درد و لب پرخنده بودی

بظاهر با همه گفت و شنود است
ولی دل جای دیگر در گرو داشت

لبش با خلق در گفتاری بود
ولی جان و دلش با یار می بود

ازان یاری که زو در شادی و غم
نبودش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشسته
بمعنی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شب کار این بود
میان دوستان کردار این بود

چو شب بر چهره مشکین زدی پرده
چو مه در پرده اش تنها نشستی

خیال دوست را در خلوت راز
نشاندی تا سحر بر مسند ناز

زدیده [illegible] جای خود نه چینی | چو جان آیی بجای من نشینی

نهم [illegible] جهان ما و من را | ترا یابم چو جویم خویشتن را

[illegible] هر دو عالم آرزویم | ترا چون یافتم از خود چه گویم

سحرگه [illegible] بدین گفتار شب را | [illegible] زین [illegible] تا [illegible] لب

چو [illegible] تسبیح جستن کردی آغاز | بآیین [illegible] دادی سخن ساز

[illegible] گفتی ای باد سحرخیز | شمیم مشک در جیب سمن ریز

[illegible] سرو و سوسن آرای | ز سنبل جعد تر بر روی گل سای

[illegible] برگ جهان ملال [illegible] | شود رقصان درختان [illegible]

بعشوقان بری پیغام عاشق | بدین جنبش دهی انعام [illegible]

[illegible] نوازش نامه از کس | کنی عهد [illegible] کار [illegible]

کس [illegible] در جهان عهد [illegible] | ز داغ هجر ماتم دیده [illegible]

دلم [illegible] دلداری کس | غم بسیار شد غمخواری کس

[illegible] سر که [illegible] باشد | گرت آید گاه و بیگه ره بپیش

[illegible] خود [illegible] آهن [illegible] درا | چو در در بند و از روزن درا

[illegible] برین [illegible] روی | بکن از جانب من جست و جویی

[illegible] پیش شمع [illegible] | [illegible] او [illegible] ساقی [illegible]

ز ناله چنگ بخت ساز کردی | سرود بیخودی آغاز کردی

بدو گفتی که ای مقصود جانم | بصد از خویشتن دادی نشانم

عزیز مصر کردی خویش را نام | عزیزی روز تست باد انجام

بفرقم تاج عزت از عزیزی | بود آثار دولت از عزیزیت

بعصر امروز مهجور و غریبم | ز اقبال وصالت بی نصیبم

ندانم تا بکی سوزم بدین داغ | چراغ بخت افروزم بدین [illegible]

بیا و رونق باغ دلم باش | بوصلت مرهم داغ دلم باش

چو نومیدی کشید از عشق کارم | سروش غیب کرد امیدوارم

بجان امید اکنون زنده مانم | ز دامن گرد نومیدی فشانم

بمعشوقان [illegible] بری پیغام عاشق | بنوری کز جمالت بر دلم تافت

ز شوقت گره خونبار [illegible] چشمم | بسوی [illegible] جهت جاری [illegible] چشم

خوشا وقتی که از راهی برآیی | بپیش دیده چون ماهی برآیی

چو دیدار تو بینم مست گردم | بساط هستی خود درنوردم

کنم سر رشته پندار خود گم | شوم از بیخودی در کار خود گم

[illegible] دیگر

[illegible]

برآوردی ادب پیش شمعی | زنی اورا سانیدی که موی
زناله چنگ محنت ساز کردی | سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم | بمصر از خوشش وادی نشانم
عزیز مصر کردی خویش را نام | عزیزی روزیت باد انجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت | بود آثار دولت از تمیزیت
بمصر امروز مسعود و عزیزم | ز اقبال وصالت با نصیبم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ | چراغ بخت افروزم بدین باغ
بیا و رونق باغ دلم باش | بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم | بروش غیب کرد امیدوارم
بجان امید اکنون زنده مانم | ز دامن گرد نومیدی فشانم
بمعشوقان بری پیغام عاشق | بزاری گر حکایت بردم تا فت
ز شوقت گره خونبار چشم | بسوی تیش جهت چار چشم
خوشا وقتی که از راهی برآ | بیچ دیده چون ماهی برآ
چو دیدار تو بینم مست گردم | بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پندار خود گم | شوم از بیخودی در کار خود گم

ها دیگر

دلیری گاهی خود نه بینی | چو جان آیی بجای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را | ترا یابم چو جویم خویشتن را
توی از هر دو عالم آرزویم | ترا چون یافتم از خود چه گویم
سحر گردی بدین گفتار شب را | ببستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز | بآیین دگر دادی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز | شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای | ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبان جلاجل | شود رقصان درختان در سلاسل
بمعشوقان بری پیغام عاشق | بهر جنبش دهی انعام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری | کنی عهدی که تا زنگار یاری
کس از من در جهان غمدیده تر نیست | ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست
دلم بیچاره شد دلداری کن | غم بسیار شد غمخواری کن
بحالم هیچ کس آگه نباشد | گرت آنجا گذر و بیگه نباشد
چه در روز خود بود آن حرم را | چو در در بند و از روزن درآ
نثار بر من بیا را ز بنیاد رو | بگو از جانب من جست و جوی

بهر شهری خبر پرس از مرس | بهر تختی نشان جوی از سریر
گذار افکن بهر باغ و بهاری | قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جوی زین نشانی | بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام | بصیر رنگی نه چون گیر آرام
بدام آور سوی او غزالی | تماشا کن ز روی او مثالی
بهر کوه و دری کافتد گذارت | چو گرد عزم رفیق زین دیارت
اگر پیش آیدت کبکی خرامان | بیا و او بزن دستش بدامان
وگر بینی براهی کاروانی | بنه او سالار کرده دستانی
بچشم من ببین آن ... | ببر کشور رسان آن کار
بود کان دستار اجون ... | گلی از گلبن امید چیدم
زوقت صبح تا خورسید ... | بجولانگاه روز آمد ...
دلی پر درد دهان جان ... | بیاد صبحدم آن داستان
چو آن خورشید شمع مجلس افروز | زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران بجنبش ... | رفیقان با جاش آمدند
بان صافی دلان پاک سینه | بجای ... زد رسم در راه دینه

بهر او روشی

بهر روز گذشتی این بود کارش | بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی | بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با ... سینه پر آه و ناله | بدشت افروختی چون لاله
ازان گلگون بلاله ... | ز داغ دل ...
گهی چون سیل هر وادی ... | شدی با دیده گریان ...
نهادی در میان با او ... | زدی پا بر ... دل ...
بسر بردی ازین سان روزگاری | بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین در در آید | چو خور طالع شود چون مه برآید
بپا جای گرفت برگزاریم | ز کنعان ماه کنعان زا [illegible]
ز تنها ... امید وارست | نظر بر شاه راه انتظارست
زعمر بگذشت در درد انتظارش | دوا بخشی کنم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را علیه السلام از کنعان

دبیر خامه زاستاد کهن زاد | درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوابی سر برافراخت | دل یعقوب را خشنود ساخت

بهر شهری خبر پرس از بر من / بهر تخمی نشان جوی از بر من
گذار افکن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جویی زین نشیمن / بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام / بصید رنگی نه چین گیر آرام
بدام آور سوی او غزالی / تماشا کن ز روی او شمالی
بهر کوه و دری کافتند گذار / چو کرد غرم رفیع زین دیار
اگر پیش آیدت کبکی خرامان / بیاد او بزن دستش بدامان
وگر بینی براهی کاروانی / بگو سالار کرده داستانی
بچشم من ببین آن سیه ناز / بدین کشور رسان آن کار و آن راز
بود کان دستارا چون نسیم / گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا هر سید با او / بجولانگاه روز آید شبانگاه
دلی پر درد و جانی جان نشان / بیاد صبحدم آن داستان
چو آن خورشید مجلس افروز / زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران بخدمتش شدند / رفیقان با جمالش آمدند
بدان صافی دلان پاک سینه / بجای آورد رسم و راه دیرینه

بهر روز و شبی

بهر روز و شبی این بود کارش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با درد سینه آه و ناله / بدشت افروختی چون لاله
ازان گلرخ بلاله رازی گفتی / ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل هر وادی گرفتی / شدی با دیده گریان روانی
نهادی در میان با او سخن را / زدی با برزنی دلق
بهر کی بردی از نسیمان روزگاری / بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین در درآید / چو خور طالع شود چون مه برآید
پیاپی جای که هست برگذاریم / ز کنعان ماه کنعان زا بیارم
زلیخا با دل امیدوارست / نظر بر شاه راه انتظارست
ز عهد بگذشت در درد انتظارش / دوا الحبشی کنم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را علیه السلام از کنعان

دبیر خامه زاستاد کهن زاد / درین نامه چنین دارد خبر یاد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت / دل یعقوب را مشغوف خود ساخت

بسان خوشش در وصف ... | ز فرزندان دیگر دیده بستی
گرفتی با وی آنسان انس و الفت | که بر رو رنگشان مهر دیدی
درختی بود در صحن سرایش | بسبزی و خوشی بهتر ز طوبی
چو سکان صوامع سبزپوشی | ز جنبش تیز و جدی پر تو
ستاده در مقام استقامت | فکنده بر زمین ظل کرامت
به تسبیح از رگ شاخش زبانی | نباتی زو عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ از آن هر روزه | ملایک بود گنجشکان شاخش
بهر فرزند کش دادی خدا | از آن خرم درخت سدره مانند
نهادندی تازه شاخی بر دو دستش | که با قدش برابر گشتی
چو در راه طلب پا نهادی | بدستش آن عصای ...
بجز یوسف که از تأیید بخشش | عصا لایق نیامد زان درخت
نهال باغ جان بود او شاخ | که با آن شاخ چوبی همبر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت | که ای بازم ... باظفر
دعا کن تا طفیل کار گشتم | برآید زو عصایی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری | کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در بازی

دهد در جلوه گاه جنگ و بازی | مرا بر هر برادر سرفرازی
بدر روی تضرع در قدر اگر | برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک ... | عصای سبز در دست از زبرجد
به رخ ... | ز رنج آن ره ... کشیده
توی ... | نیالوده به زیب رنگ ... در
پیام آورد کین فضل الهیست | ستون بارگاه پادشاهیست
چو یوسف شد از آن ... | ز حسرت حاسدان ...
برایشان آن عصا از ذهب ... | گرانتر آمد از صد چوب دستی
بکوه دستشان ... | نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول ... ز آن زندگی داد | ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و یازده ستاره ورا سجده بردند و شنیدن اخوان آن را و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رستی | ز سحر چشم بندان چشم بستی
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب | ندیده کس چنین بیدار در خواب
شبی یوسف بخفت آرام جسته | کز شورش و جوشش بود جسته

بیان خواهش ز روی شهامت | ز فرزندان دیگر دیده بیش
گرفتی با وی آن پیمان لطف هاش | که بر وی رشکشان هر دم فزونی
درختی بود در صحن سرایش | بسبزی و خوشی جنت آسایش
چو سکان صوامع سبزپوشی | ز جنبش تیز و صدی پرخروش
ستاده در مقام استقامت | فکنده بر زمین ظل کرامت
بتسبیح هر برگش زبانی | بنامیزد عجب تسبیح خوانی
گزشته شاخ از تن مرو ره | ملایک بود در حجکان شاخش
بهر فرزند کش دادی خدا | از آن خرم درخت سدره مانند
نهادندی تازه شاخی بر وی | که با قدش برابر گشتی
چو در راه بلا و غم پا نهادی | بدستش آن عصا یار گشتی
بجز یوسف که از تابیده بختش | عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او شگفت | که با آن شاخ چوبی همبر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت | که ای باز بحق بعنایت
دعا کن تا طفیل کار گشتم | برنیاید ز عصایی کار گشتم
که از عهد جوانی تا به پیری | کند ما را که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه جنگ و بازی | مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرع در خدا کرد | برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک حکم سرمد | عصای سبز در دست از زبرجد
نه بر فرق شهاب ایام دیده | نه رنج آره دوران کشیده
قوی قوت سبک قیمت گران سنگ | نیالوده بزیب رونق و رنگ
بیاورد و کن فضل آیت | ستون بارگاه پادشاه هیبت
چو یوسف شد از آن تحفه قوی پشت | ز حسرت حاسدان از انگشت
بر ایشان آن عصا از دست هستی | گرانتر آمد از صد چوب دستی
بجو دستند از آن برگ جدایی | نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زان زندگی داد | ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره ویرا سجده کردند و شنیدن اخوان آن را و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کز نقش صورت باز رسته | ز سحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب | ندیده کس چنین بیدار در خواب
شبی یوسف بخوش خفتن تنعم | کرشمش با وجودش بود جنبو

بخواب خوش نهاده سر به بالین | بخنده لعل نوشین کرده رنگین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند | بدل یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد | چو بخت خویش جست از خواب بیدار
بدو گفت ای شکر شرمنده تو | چه موجب داشت شکرخنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را | ز رخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیمم بدادند | بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن [illegible] | نگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند | به پیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند | درین قصه گیت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را | که بس روشن بود تعبیر آنجا
پدر کردش وصیت لیک تقدیر | به بادی کی گسلد زنجیر تدبیر
بیک تن گفت یوسف این فسانه | نهاد این راز را با خواهر در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو لب گشت | باندک روز ورد هر زبان گشت
حکیمی گفت کان در جز دو لب نیست | گران هر بگذرانیدن ادب نیست
پس آن سر کز دو لب افتد به بیرون | درون سینه دلاور را کند خون

بجهان گشت

بهوش گفت کای نیکوروی نگار | که سر خواهی سلامت سر نگه دار
چو درج سر برخ از بند جست | دگر سر را ز چه بستان پای بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند | ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یا رب چیست در خاطر پدر را | که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمیداند که زان طفلی چه آید | که طفلی خود طفیلی را نشاید
بهر یک چند بربافد دروغی | دهد زان گونه مهر خود فروغی
خورد آن پیر مسکین زو فریبی | شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نظر پیوندی ما | برد مهر پدر فرزندی ما
پدر گر دستان زنیان [illegible] | ببیند این قدر خشمت [illegible]
هوس دارد که ما از [illegible] | بسجده پیش او افتیم بر خاک
[illegible] که با مادر پدر هم | نباید جاه جوی این بکندیم
پدر را ما خرداریم نه او | پدر را ما هواداریم نه او
اگر روز است در صحرا شبانیم | وگر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اعدا غیرت باشد شیر ما را | بر احباب ابر بخشش آسمان را
بجز خیره کری از سایه قند | کمش اینسان بر سر یار گزیند

بخواب خوش نهاده سر ببالین — بخنده لعل نوشین کرده پر شهد
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند — بدل یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد — چو بخت خویش چشم از خواب بیدار
بدو گفت ای شکر شرمنده تو — چه موجب داشت شکر خنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را — ز رخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیم براوند — بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس — مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند — به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند — درین قصه کیت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب — که بس روشن بود تعبیر آن خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر — به بادی کاه بگسلد زنجیر تدبیر
بیک تن گفت یوسف این فسانه — نهاد این را باخوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو لب گذشت — باندک روز ورد هر زبان گشت
حکیمی گفت کان در حجره دو لب — گران هر یکز انیشان ادب
پسان هر کز دو لب افتد به بیرون — هرون کسو در لاور را کند خون

چو اخوان گشت

به خوش گفت ای نکو روی نکوکار — که سر خواهی سلامت سر نگه دار
چو رخسار رخ از عقد سخن بست — دگر سو اخوان به بستان پای بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند — ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یار رحمت در خاطر پدر را — که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمیدانم گران طفلی چه آید — که طفلی خود طفیلی را نشاید
بهر یک چند بر بافد دروغی — دهر زان گهر خود در فروغی
خورد آن پیر مسکین زود فریبی — شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما — برد مهر پدر فرزندی ما
پدر را کرد دستان زبان عشقش — بیفتد این قدر خشمت سپندش
هوس دارد که ما را بر ... — بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه ما اکه با ما در پدر هم — بباید چاه جویی آن بکندیم
پدر را ما خبر داریم نه او — پدر را ما هواداریم نه او
اگر روز است در صحرا شبانیم — وگر شب خانه اش را پاسبانیم
براعدا قوت بازو شیریم — براحباب ابر رحمت اهانت
بجز حیله گری از ما نه آید — کش ایشان بر سر بازار گزید

بپا تا کار خود را چاره سازیم / بهر راهش توان آواره سازیم

چو بابا بر سر غمخوارگی نیست / دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره‌سازی را کمر بست / نرفته اختیار چاره از دست

چو خاری بردمد از شوره لختی / بباید کند تا گشته درختی

بقصد چاره‌سازی عهد بستند / ببزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدگر که چه حیله انگیزند که یوسف را علیه السلام از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند / گران مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حل او گردد مددکار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در راست‌بینان / بصیر راستی بالانشینان

نه در کجرو حریفان کج‌اندیش / که گردد از دو کجرو کجروی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت [illegible]

یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت / بخونریزیش باید حیله انگیخت

زند تیغ ز خون ما نشوید دست / که از تیغش بخونریزی توان رست

راگردد

چو گردد کشته پنهان ماند این راز / ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یکی گفت این نه بس نیکوست راهی / که اندیشیم خون بیگناهی

اگر اسب جفا رانیم آخر / بکشتن خود مسلمانیم آخر

غرض زین قصه دوران بردن اوست / نه کشتن یا زدن یا مردن اوست

همان بهتر که بفکنیمش از بر دور / بهامون وادی محروم و مهجور

بیابانی درو جز دیو و دد نه / بجز روباه و گرگ ازینک دیده

نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز در شب تار / نه در وی بستری جز بستر خار

چو گنجد اندرو آرام گیرد / بمرگ خویشتن تنگ بمیرد

نکشته تیغ تا کردیم بخونش / رهیم از تیغ ترک گو درونش

اگر گفت قتل او بهتر است این / چه جای قتل ازین هم بهتر این

بیکدم زیر خنجر جان سپردن / بهست از گرسنه با تشنه مردن

صواب آنست کاین سرو دو رنگ / بدست آریم جایی تنگ و دلتنگ

ز صد عزت و جاه افکنیمش / بصد خواری دران چاه افکنیمش

بود کانجا شود کاروانی / برآساید دران منزل زمانی

بیا تا کار خود را چاره سازیم — بهر راهش توان آواره سازیم

چو با ما بر سر غمخوارگی نیست — دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی را کمر بست — گرفته اختیار چاره از دست

چو خاری پا بر آرد از سر شخی — بباید کند تا گشت درختی

بقصد چاره سازی عهد بستند — بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله انگیزند که یوسف را علیه السلام از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند — گران مشکل شود در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار — که تا در حل او گردد مددکار

زیک شمع ار نگیرد نور خانه — فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در راه بینان — بصد ره راستی بالا نشینان

نه در کج رو حریفان کج اندیش — که گردد از دو کج رو کج روی بیش

چو مجلس ساختند اخوان بدخو — برای مشورت بنشسته هر سو

یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت — بجز خونریزش نباید حیله آمیخت

زد او تیغ ریز خون ما دست — که از دستش بخونریزی توان رست

برا گر دیده

چو گرد گشته پنهان ماند این راز — ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یکی گفتا ازین رای سیاهی — که اندیشم خون بیگناهی

اگر اسباط جبارانیم آخر — به کشتن خود مسلمانیم آخر

غرض زین تعبیه بیرون بردن است — نه کشتن یا زدن یا مردن است

همان به کافکنیمش از پدر دور — بجایی وادی محروم و مهجور

بیابانی درو جز دیو و دد نه — بجز روباه و گرگ از نیک و بد نه

نباشد آب او جز اشک نومید — نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز در شب تار — نه در وی سبزه جز بر نیش خار

چو گنجیند اندرو آرام گیرد — بمرگ خویشتن بی جنگ میرد

نگشته تیغ ما رنگین بخونش — رهیم از تیغ زن ننگ درونش

اگر گفت قتل ما بهتر از آن — چه جای قتل از آن هم بتر

بیکدم زیر خنجر جان سپرده — بهست از گرسنه بی برگ مرده

صواب آنست کاندر رهگذاری — بدست آریم جایی تنگ و تاری

ز صد عزت و جاه افکنیمش — بصد خواری دران چاه افکنیمش

بود کانجا شتابد کاروانی — بر آساید دران منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از آن چاهش برآرد

بفرزندش گزیند یا غلامی / که نازد بردن وی تیزگامی

شود سوی او ز آنجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده

چو گفت این قصه جان پیر آسیب / شدند آنان همه زو بر به شب

ز غور چاه مکر خویش ناگاه / همه پی ریسمان رفتند در چاه

گرفته با پدر در دل نفاقی / در آن تند و بگروند اتفاقی

وز آن پس رو بکار خود نهادند / بفرزند او وعده آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن یوسف را علیه السلام که همراه خود بصحرا برند

جوانمردان که از خود رستگانند / بکنج بیخودی بنشستگانند

رقیب طبع و کید نفس پاکند / براه درد و کوه عشق خاکند

نه زیشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ کاری

بناسازی عالم سازگارند / بهر باری که آید بردبارند

چو شب خسپند کم گویند تند / سحر زانسان که شب خسپند خیزند

حسد ورزان یوسف بامدادان / بکار بیش خرم طبع و شادان

زبان پر

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش

پدید آمد بر پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند

در رفق و تملق باز کردند / ز هر جایی سخن آغاز کردند

پی انگیزند هر نوعی و فن را / رسانیدند تا اینجا سخن را

که از خانه ملالت خواست ما را / هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نور دو دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد گرش با همراه سازی / ز همراهیش ما را سرفرازی

بکنج خانه تا هر روز تا شب / نماند بسته غم از لعب و ملعب

گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه گشته گردیم

گهی از گوسفندان شیر دوشیم / گهی شیر و حدان سر نوشیم

ز فرش سبزه بازیگاه سازیم / بهر لاله زاری راه یابیم

رباییم از سر لاله کلاهش / کنیم از ورد یوسف طرف گاهش

زنیم آبا بستان گلگون دامان / میان سبزه سازیمش خرامان

نگهبانش که ما آماده ایم نه / ز یکسو گرگ را از بهره دوراییم

بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از آن چاهش بر آرد
بفرزندش کیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیز گامی
شود سوند اوز انجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت این قصه جاه بر آسیب / شدند آنان همه بر [illegible] شب
زغور چاه تکم خویش ناگاه / همه با ریسمان جستند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی / در آن تدبیر کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند / بفردا وعدهٔ آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن یوسف را علیه السلام که همراه خود بصحرا برند

جوانمردان که از خود رستگانند / بکنج بیخودی بنشستگانند
رهیده طبع و کید نفس پاکند / براه درد و کوه عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ کاری
بنا سازی عالم سازگارند / بهر باری که آید بردبارند
چو شب خسپند [illegible] / سحر زانان که شب خسپند خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان / [illegible] خرم طبع و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش
بپیرامن پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
در رزق و تملق باز کردند / ز هر جایی سخن آغاز کردند
چنان کردند هر نوعی سخن را / رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را / هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گرش با همراه سازی / ز همراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه تا کی روز تا شب / [illegible] لعب
گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه گشته گردیم
گه از کوه [illegible] / گهی [illegible] سر [illegible]
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم / بهر لاله بیازی راه سازیم
ربایم از سر لاله کلاهش / کشیم از فرق یوسف [illegible]
زره بالا بسان کبک [illegible] / میان سبزه سازیمش خرامان
نگهبانش که آسیبی نبینم / ز کید گرگ راز ره در آییم

بود طبعش با تنها شاد گردد | ز اندوه وطن آزاد گردد
ز جد گر چه هزار اعجوبه سازی | نخواهد طبع کودک جز به بازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان | گریبان رضا پیچید از ایشان
بگفتا بردن او کی پسندم | کزان گردد درون را گزندم
از آن ترسم کزو غافل بخسبید | ز غفلت صورت حالش نپرسید
درین دیرینه دشت محنت انگیز | کهن گرگی برو دندان کند تیز
جوان افسونگران این را شنیدند | فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زان سان تیز پاییم | که هر ده تن ز گرگی بر نیاییم
ز گرگ ار شیر مردان خوار باشند | پلنگ ما چو روبه خوار باشند
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش | ز عذر انگیزیشان گردید خاموش
نبود از بردن یوسف رضا داد | بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را علیه السلام از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و ویران آب حیات در چاه افکندن

نوازن زن حریف دو الیگر | به چاهی افکند ماهی دلفروز
غزالی در ریاض جان چرنده | نهد در پنجهٔ گرگ درنده

چو یوسف

چو یوسف را بان گرگان سپردند | فلک گفتا که گرگان دیر بردند
بچشمان سرور آمی نمودند | ز تنگی مهر شان بی رو نمودند
گه آن بر سر دوشش گرفتی | گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بیرون ز دامن صحرا نهادند | بر او دست جفاکاری گشادند
ز دوشش بی مروت باز افکندند | میان خاره و خارش فکندند
به پای نازکش بر خار میکرد | گلی از خار و خس بسیار میکرد
نماندش ره بر خاره میکرد | کف سیمین نگاره پاره میکرد
کف پایش که می بودش ز گل تنگ | نگار از خاره میکرد و دل تنگ
چو ماند از قفا بس از ره تیز | طپانچه کردیش رخسار گلچهر
به شمع قطع با آن دست کوتاه | که بر سر چه زند با پنجه ماه
چو زین پیش کردی رخ نیلی | قفایش چون رخ از بد خو نیلی
ببستی از قفا بازو دستی | که پیشانی قفا از روی مستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو | رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد به بابت | جز انگشتش نباید و ایچ دو
بر کاری بهر که را دامن کشیدی | به پرادی که پایانش رسیدی

بود طبعش به آن تنها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد
ز جد گرچه هزار اعجوبه سازی / نخیزد طبع کودک جز به بازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان / گریبان رضا پیچید از ایشان
بگفتا بردن او کی پسندم / گران گردد درون مستمندم
از آن ترسم که از وی غافل آیید / ز غفلت صورت حالش نپرسید
درین دیر بیشه گرگی خون آلود / کهن گرگی برو دندان گشاید
جوان افسونگران این را شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زان سان تیره رائیم / که مرده تن به گرگی بر نمائیم
ز گرگ ار شیر مردم خوار باشد / بچنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این شنیدن / ز عذر انگیختن گردید خاموش
بسوی بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را علیه السلام از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و ویران آب حیات در چاه افگندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بچاهی افگند ماهی دلفروز
غزالی در ریاض جان چریده / نهد در پنجه گرگ دریده

چو یوسف

چو یوسف را بآن گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان دلبر بردند
بدوشان بر تا می‌نمودند / ز یکدیگر بمهرش می‌ربودند
کسی کان بار بر دوشش گرفتی / که این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند / بر او دست جفاکاری گشادند
ز دوشش رخت بازش افگندند / میان خاره و خارش فگندند
برهنه پا قدم بر خار میکرد / بگل از خار و خس پیکار میکرد
نازک گامش ره بر خاره میکرد / کف سیمین نگاره پاره میکرد
کف پایی کزو بودش ز گل ننگ / نگار از خاره میکرد دو گلرنگ
چو ماندی بس از آن ره [illegible] / طپانچه کردیش رخسار [illegible]
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه / که بر خیره زند بر غنچه ماه
چو رفتی پیش کردی رخ بسیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی
ببسته از قفا بادا دو دستی / که پیچیدان قفا از روی مستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت / جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
بزاری هر که را دامن کشیدی / به زاری گریبانش دریدی

بگریه هر کرا در یافتادی | بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز کردی | نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید از ایشان با درد | ز خون دیده بر گلها نوشت
گهی در خون و گه در خاک می‌خفت | ز انده و دل صد چاک می‌گفت
کجایی ای پدر آخر کجایی | ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر که گرگ زاد کابرا | ز راه عقل و دین افتاده کا
که با کام دولت در دل چه دار | حق الطاف تو چون می‌گذار
گلی کز روضهٔ جانت دمیدست | بر باران اخیار چکیدست
جوان از تشنگی در تاب تا | که نه رنگ اندر و نه آب مانده
نهال زیر پرورد بهشتی | که در بستان سرای خرمی
جوان از باد جور افتاده در خاک | گزو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شبت را نور بودی | ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک ز آنسان ... | که جوید لمعهٔ نور از بلالی
بدینسان بود حالش تا که رنگ | ازو صلح و از ایشان سنگدلان
ازو نرمی و ز ایشان سخت گویی | ازو گرمی و ز ایشان سخت رویی

ز ناگاه

نهانی جانب تیر تکش برد | پیادان خودش پوشیده پی برد
بلی چون تنگ بختی گنج یابد | اگر پنهان ندارد رنج یابد
چو سود آنجا دران نزدیک بودند | ز حال او تفحص می‌نمودند
... بودند دایم انتظارش | که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان گشتند آگاه | خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی | برون نامد ز چاه آن ملا صدایی
پس از جهد تمام و جد بسیار | میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این | سر از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آمد سست پیوند | ره بگریختن گیرد به هر چند
فروشیمش اگرچه خانه زاد است | ز نیکو بندگی تا رخ نهاد است
چو گر زو بنده تو بندگی پیش | ز نیکویی کند در بندگی پیش
بدان باشد بنوعی که خویش | نداری از بدی در تاب و تش
در اصلاحش از ... نگاه | به هر قیمت که باشد می‌فروشیم
چرا فردی که از چه بر کشیدش | باندک قیمتی ز ایشان خریدند
بانکه بود شهوار چو انرد | بفلسی چند مملوک خودش ساد

زبانش

بگریه هر کرا در یافتادی / بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز کردی / نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید از ایشان بار دیگر / ز خون دیده بر گل [illegible]
گهی در خون و گه در خاک می‌خفت / ز اندوه دل صد چاک می‌گفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زاده کارا / ز راه عقل و دین افتاده کارا
که با کام و دولت در دل چه دارد / حق الطاف تو چون می‌گذارد
گلی کز روضهٔ جانت دمیده است / بسر باران احسانت چکیده است
چنان از تشنگی در تاب تا ... / که نه رنگ است در وی نه آب مانده
نهال نازپرورد بهشتی / که در بستان سرای خرمی رست
چنان از باد جور افتاده در خاک / که زو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شبت را نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زانسان وبالی / که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان ناله و حالش تا ... / ازو صلح و از آن سنگین دلان جنگ
ازو نرمی و زیشان سخت گویی / ازو گرمی و زایشان سخت رویی

زنا که بر

نهانی جانب تن ترکش برد / بیاران خویش پوشیده سپرد
بلی چون تنگ بختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد
چو سود نام دران نزدیک بودند / ز حال او تفحص می‌نمودند
... بودند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان گشتند آگاه / خبرجویان بگرد چاه گشتند
... سر یوسف راند آهی / برون نامد ز چاه الا صدایی
پس از جهد تمام و جهد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آمد سست پیوند / ره بگریختن گیرد بهر چند
فروشیمش اگرچه خانه زاد است / ز نیکو بندگی تاریخ نهاد است
چو گیرد بنده تو بندگی پیش / ز نیکویی کند بر بندگی بیش
بدان باشد بفروشی بهیچش / نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش از این بس کن ... / بهر قیمت که باشد می‌فروشیم
جوانمردی که از ایشان شنید این / باندک قیمتی ز ایشان خریدش
بالکه بود مشهور آن جوانمرد / نفلسی چند ملوک خودش کرد

زبان

ازان پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند

زیان کاری که جنس جان خریدند / چنان جنسی چنین ارزان خریدند

خراج مصر و یک دیدار از وی / متاع جان و یک [illegible] بهای

ولی این نرخ را یعقوب داند / زلیخا این خریداری تواند

ده هم گنج سعادت تا فروشند / پس آنگه [illegible]

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن و عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را فزود از بخت ربحی / فرو شد پا ازان سودا بگنجی

همی آمد بروی آن دلارای / دران ره بر زمین از شادی پای

ببویش جان هم پر کرد و میرفت / دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بهم آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالک اینک ز سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز

بر اوج نیکویی تابنده ماهی / فلک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورتخانه خاک

چو شاه مصر آن آوازه بشنید / ازان غیرت بسی بر خود بپیچید

که خاک مصر

که خاک مصر بستان جمالست / پر از گلهای این بستان کمالست

گلی کز روضه فردوس خیزد / ز شرم رویشان بر خاک ریزد

عزیز مصر را [illegible] روان شو / باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماه رو را / بیاور رو بدین درگاه او را

عزیز مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد

چنان دیدار را وز خود ربود [illegible] / که بیخود خواست آرد در سجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجده نگذاشت

کرم [illegible] پیش آنکس خرم باش / که بر گردن ز منت نهادت

عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار / کشش آرد بنزد شاه جهاندار

بگفت از آمدن فکری ندارم / ولی از لطف تو امید دارم

که ما را این زمان معذور داری / بآسایش درین منزل گذاری

بروزی سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بی خواب و خوردیم

غبار از روی و چهر کاروان شوییم / تن پاکیزه سوی شاه پوییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید / بجد تسکاری شه باز گردید

شه او از حسن یوسف [illegible] / بغیرت ساخت جا در شاه [illegible]

از ان پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کاری که جنس جان فروشند / چنان جنسی چنین ارزان فروشند
خراج مصر و یک دیدار ازو بی / متاع جان و یک دیدار ازو بی
ولی این نرخ را یعقوب داند / زلیخا این خریداری تواند
دهند گنج سعادت تا فروشند / پشیمانند و کشیده دیده چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه ازان و عزیز را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را فزون از حد رنجی / فرو شد پا ازان سودا بگنجی
نمی آمد بروی آن دلارا / دران ره بر زمین از شادی پای
بپروردش بجان هم پرورد و منت / دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بهم آمد چو نزدیک ارده دور / میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک از یک زسفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی / ملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورتخانه خاک
چو شاه مصر آن آوازه بشنید / از آن غیرت بسی برخود بپیچید

که فاقم

که خاک مصر بستان جمالست / بر از گلهای این بستان محالست
گلی گر روضه فردوس بیزد / ز شرم رویشان برخاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را / بیاور رو بمن در کله او را
ز مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود برون برد / که بیخود خواست آرد در سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که بر خویش آنکس خرم باشد / که بر گردن سر منت نهادست
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار / کشش آرد بر شاه جهاندار
بگفت از آمدن فکری ندارم / ولی از لطف تو امید دارم
که ما را این زمان معذور داری / بآسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر نی خواب و خوردیم
غبار از روی و جسم از تن بشوییم / تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید / تحمل کاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه ... / بغیرت ساخت جاه پادشاه

بشارت کرد از خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بر سر نهاده / همه زرکش قبا پوشیده زاده
کمرهای مرصع در میانشان / بخنده در شکرریزی دهانشان
چو گل از [illegible] خوبی بخندند / ز گلرویان مصری دل ربایند
که چون ایزد یوسف را بیازار / کشندش عرض [illegible]
بر عوی دار ایشن صف در تجمل / کشند ایشان ز [illegible] حایل
شود ور خود بود مهر جهانگیر / از آن آتش زجان باز دارد

باب بنیل در آمدن یوسف علیه السلام و بنیاد سفر از زنج شستن و بقصد مصر در رهو بنشستن

چو از روز موعد یوسف خوش رای / چو زد از ساحل نیل فلک سر
پیوست [illegible] مالک [illegible] دلها / تو همچون خور کنار نیل کن جای
ز خود [illegible] گرد ره راست شوی / ز خاکت نیل را ده آب رویی
بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان
برون برد از بدن پیراهن زربفت / تنش را پرده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرین پنجه خور تاج بنهاد

کشاد

کشید از گنج چنان پیراهن ازرق / که جیبش از عرب برسید تا شرق
نو و ازرق [illegible] برابر عطف دامن / چنان کز دور گردد صبح روشن
ز ابر چون [illegible] بسته [illegible] / چو سیمین سروی آمد بر سر نیل
رخ [illegible] چون برخواست فریاد / که شد نیل از قدوم آن مه آباد
[illegible] سا بودی چه بودی / ز پا بوسش مراد کو بودی
[illegible] شد که [illegible] در آن کنبد [illegible] / برون زد نیل زیر چشمه خوش
بمیشد چشمه خور [illegible] سر / طفیل نیل شوید دست از ایشان
بدریا پا نهاد [illegible] ساحل / چو مه در برج آبی ساخت منزل
علیت بود خورشید [illegible] / چو نیلوفر فرو رفت اندر آب
[illegible] در آب چون عریان درآمد / تن آب روان از جان درآمد
[illegible] از هم سلسل گیسو / برنج زنجیر [illegible] آب [illegible]
[illegible] گوهر سپید [illegible] / بعنبر [illegible] از سر تا بماهی
[illegible] آب [illegible] / ز پروین ماه را [illegible] زیور
[illegible] پیدا از نافش گل / ز پنجه شانه [illegible] شاخ سنبل
چو گرد آرزوی [illegible] / چو سروی با کنار نیل [illegible]

بشارت کرد از خوبان هزاران | مدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بر سر نهاده | همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع در میانشان | نخنده در شکرریزی دهانشان
چو گل از کسوت خوبی بخندند | ز گلرویان مصری بر ز نند
که چون آرند یوسف را ببازار | کشند ش عوض چشم خریدار
بخوبی دارش صف در مقابل | کشند ایشان ز مه شکل حایل
شود ور خود بود مهر جهانگیر | ازین آتش ز جان بازار او گیرد

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و نهادن سفر از تن شستن وبقصد مصر در ره شستن

چهارم روز موعد یوسف حور رای | چو زد از ساحل نیل فلک سر
پو [illegible] مالک دلارا | تو همچون خور کنار نیل کن جای
ز خود آن گرد ره را شسته شوی | ز خاکت نیل را ده آب روی
بحکم مالک آن خورشید تابان | بسوی نیل شد حالی شتابان
ز بر بر پیرهن برد از رو ببست | تن را پرده نیلوفری بست
کلاه در فشان از فرق بنهاد | ز زرین پنبه خود زاغ گشاد

گشاد آنگه

کشید آنگه چنان پیراهن ازرق | که جیبش غرب بر شد دامنش شرق
نمودار آن دو شب برابر عطف آن تن | جنان کز دور گردد صبح روشن
ز ناف بر چیون بسته بتعجیل | چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
ز رخ برکون برخاست فریاد | که شد نیل از قدوم آن مه آباد
[illegible] بودی چه بودی | ز پا پوشش من آنکو نکو بودی
[illegible] شد در انگشت بسته | برو و نیل زیر چشمه خوش
بشد چشمه خور در لعون سر | طفیل نیل شو دیده و بست ایش
بدریا پا نهاد او بسوی ساحل | چو مه در برج آبی ساخت منزل
طلعت بود خورشید بر آب | چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان در آمد | تن آب روان از جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسو آنرا | برخ زنجیر بسته آب و لرزا
مهیا ساخت گوهر صید خواهی | ز عنبر دامی از مه تا بماهی
گهی میر بست آب از دست گه | ز پیرایه ماه رای بست زیور
گهی میداد از ناخن اش گل | ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی وجه از تن فرو شست | چو سروی تا کنار نیل بر رست

کشید انگه بپای زرکش | بچندین نقشهای خوش منقش

ز زرین تاج سر را داد زینت | کمربند مرصع بر میان بست

فرو آویخت زلفین دلاویز | هوای مصر زان شد عنبرآمیز

بدان خوبی در هودج نشستند | بقصد قصر شه مرکب براندند

بنوز از قصر بیرون تا بکاهی | که شد آوازه [illegible] کشیده

بپیشش خیل خوبان صف کشیده | پی دیدار یوسف [illegible]

فراز تخت هودج را نهادند | جهانی از چشم بر هودج گشادند

قضا را بود ابر تیره ابروز | [illegible] آفتاب عالم افروز

چو یوسف گفت مالک [illegible] نام | ز هودج در بروی تخت [illegible]

ز خورشیدی ز عارض پرده | ز نور خویش عالم پار [illegible]

چو یوسف برج هودج راست | چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران از آفتاب | که طالع گشته از نیلی سحاب

نظر کردند در مهر جهانتاب | ندانستند کز بخت [illegible] آن

هنوز او در پس ابرست مستور | ز روی یوسف است آن [illegible]

نهان بر داشتند از مهر [illegible] | ز حیرت گفت زنان [illegible]

که یارب

که یارب کیست این فرخنده اختر | که هم با مهست از روی شرف هم با خور

بتان مصر سر در پیش ماندند | ز لوح خویش حرف [illegible] خواندند

بلی [illegible] مهر آشکارا | چه یارا جز نهان بودن [illegible]

در بیان زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب از دحام | [illegible] و حال یوسف را علیه السلام دیدن و شناختن

زلیخا [illegible] از صورتی دل | گرو تا یوسف آمد یکدم دل

ولی حالتش از [illegible] داشت | ز داغ شوق سوزی در جگر [illegible]

نمیدانست کان [illegible] از کجاست | ز تسکین ساز [illegible]

بهم شد برون تا زان مهابت | ز دل بیرون دهد اندوه و [illegible]

بتحقیق [illegible] | بران نحنت [illegible]

گرفت اسباب عیش و [illegible] | ولی چون رابطه شد اندوه [illegible]

چو [illegible] افتاد | دگر باره بجانه میلش [illegible]

[illegible] هودج نشسته | نظرگاه خود رحلت [illegible]

اگرچه روی [illegible] بود | کند بر ساحت قصرش [illegible]

چو [illegible] | که گوی [illegible] از مهر [illegible]

کشید آنگه ز هر دیبای زرکش | بچیدند نقشهای خوش منقش

ز زرین تاج سر را داد زینت | کمربند مرصع بر میان بست

فرو آویخت زلفین دلاویز | هوای مصر زان شد عنبرآمیز

بدان خوش کش در هودج نشاندند | به قصد قصر شه مرکب براندند

بود از قصر بیرون یک نگاهی | که شه آنجا کشیدی گاه گاهی

به پیشش خیل خوبان صف کشیده | پی دیدار یوسف آرمیده

فرازش تخت هودج را نهادند | دهانها از چشم هودج گشادند

قضا را بود ابر تیره ابروز | به عشق آفتاب عالم افروز

چو یوسف گشت مالک جای دلارام | ز هودج در بروی تخت آرام

ز خورشیدی ز عارض پرده بگشای | ز نور خویش عالم را بیارای

چو یوسف برج هودج را بیاراست | چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را کافتابست | که طالع گشته از نیلی سحابست

نظر کردند در مهر جهانتاب | ندانستند کزین بخت آن تاب

هنوز او در پس ابر است مستور | ز روی یوسف است آن شعشع نور

فغان بر داشتند از هر کناره | ز حیرت گفت زنان ماه نظاره

که یارب

که یارب کیست این فرخنده اختر | که هم با بهشت از روی بشر حور

بتان مصر سرو پیش مانند | ز لوحش حرف نخ خوبی را

بلی صبح بود مهر آشکارا | سها را جز نهان بودن چه چاره

در رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب ازدحام آن پرسیدن و جمال یوسف را علیه السلام دیدن و شناختن

زلیخا از پس صورت جهی دل | گر او تا یوسف آمد تنگ در دل

ولی جانش ازین معنی خبر داشت | ز داغ شوق سوزی در جگر داشت

نمیدانست کان شوق از کجا خاست | ز تسکین سازش حیرت همی خاست

بهم اشد برون تا زار نهانی | ز دل بیرون دهد اندوه نهانی

بخفتی چشته روز آنجا بسر برد | بران محنت بسی دندان بیفشرد

گرفت اسباب عیش و دلخوشی پیش | ولی رابطه شد از دو اوش

چو در صحرا انجمن سیلش افتاد | دگر باره بجای میلش بود

بهشته آن گل هودج نشین بید | بنزلگاه خود رحلت گزین بود

اگرچه روی در منزلگهش بود | گذر بر ساحت قصر شهش بود

چو مهد آن انجمن را گشت نزدیک | گروهی را ستیز از مهر برخواست

یکی گفت ازین هر چیده بیست | بساط عرض کنعانی [illegible]

عنانی نه رخشان [illegible] | مدار الملک خوبی [illegible]

زلیخا دامن هودج برانداخت | چو چشمش بر [illegible]

برآمد از دلش بیخواب فریاد | ز فریادی که زد [illegible]

روان هودج کشان هودج براندند | بخلوتخانه [illegible]

چو شد فارغ کشش آن جلوت [illegible] | ز حال بیخودی آمد [illegible] باز

از و پرسید دایه کای دل افروز | چرا کردی [illegible] از جان جهان

لب شیرین با فغان چون گشادی | [illegible] چرا چون [illegible]

بگفت ای مهربان مادر چه گویم | اگر [illegible] دانت من هر چه گویم

در آن مجمع [illegible] که دیدی | ز اهل مصر [illegible]

ز عالم قبله گاه جان [illegible] اوست | فدا ایش جان من جانانم [illegible]

بجو این روی زیبا وی [illegible] | شکیب از جان [illegible]

[illegible] از غم | ز دیده غرق خون [illegible]

درین کشور ز سودایش فتادم | بدین شهر از تماشایش فتادم

ز خان و مان مرا آواره او ساخت | درین آوارگی [illegible] او ساخت

درین حسرت

در این حسرت که دیدی چند سالم | که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود | ز شوق قامتش [illegible]

[illegible] بود بازی امروز | ندانم چون شود کار من [illegible]

[illegible] ایوان که گردد | به رخ شمع شبستان که گردد

کدامین [illegible] گردد [illegible] از | کدامین خانه گردد گلشن از وی

[illegible] از [illegible] اوکام | که گیرد در پناه [illegible] آرام

[illegible] | ز وصل قد [illegible]

کرا باشد [illegible] | که سازد [illegible] خاک پایش

[illegible] از وی [illegible] | رسد [illegible]

[illegible] | چو [illegible] از نالش [illegible]

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار | [illegible] شب [illegible] خود نهان دار

[illegible] گردی روزگاری | [illegible] جز صبر [illegible] روزگاری

[illegible] امیدت برآید | ز ابر تیره خورشیدت برآید

[illegible] خود [illegible] مالک یوسف را علیه السلام
[illegible] صفات آنچه دیگران [illegible]

یکی گفت از پی فرخنده [illegible] بساط عرض کنعانی [illegible]
عنایی [illegible] خشان [illegible] مدار الملک خوبی [illegible]
زلیخا دامن هودج برانداخت چو چشمش بر عزیز [illegible]
برآمد از دل شیدا بخواب فریاد ز فریادی که زد [illegible]
روان هودج کشان هودج برانند [illegible]
چو شد فرخنده فرگهش آن خلوت ز حال بیخودی آمد [illegible]
[illegible] پرسید دایه کای دلفروز چرا کردی [illegible] از [illegible]
لب شیرین بافغان چون گشادی [illegible] چرا ایچون فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم اگر [illegible] دانی من هرچه گویم
دران مجمع [illegible] را که دیدی ز اهل مصر [illegible]
ز عالم قبله گاه جان همین است فدایش جان من جانان [illegible]
بخواب از روی زیبا وی [illegible] شکیب از جان [illegible] ربود
[illegible] ورنک بدل [illegible] ز دیده غرق خون [illegible]
درین کشور ز سودایش فتادم بدین شهر از تمنایش فتادم
زخان و مان مرا آواره او ساخت درین آوارگی [illegible] او ساخت

درین گفت [illegible]

درین گفت کرد [illegible] چنین سالم که بود از راحت گیتی [illegible]
همه از آرزوی روی او بود ز شوق قامت [illegible]
[illegible] بود بار من امروز ندانم چون شود کار من [illegible]
درین [illegible] ایوان که گردد بیخ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد [illegible] از کدامین خانه گردد گلشن از [illegible]
رباید از لب جانبخشش او کام که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که بافد ز وصل قد سیمینش که لافد
که [illegible] که سازد کحل دیده خاک پایش
[illegible] گردد از روی [illegible] رسد [illegible] لعل [illegible]
چو دایه [illegible] چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار غم شب رنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری مکن جز صبر پیش امروز کاری
بود [illegible] امیدت برآید ز ابر تیره خورشیدت برآید

بیرون [illegible] خود درآوردن مالک یوسف را علیه السلام
و [illegible] زلیخا [illegible] را با صفات آنچه دیگران [illegible]

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری

[illegible] بر خوردن [illegible] باغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار

بهر چیزی که هرکس دست رس داشت / دران بازار بیع او هوس داشت

شنیدم گر عنش زالی [illegible] / شنیده رسما [illegible] مکنت

همی بس گرچه شد کاسد تمامش / که در سلک خریدار [illegible]

منادی بانگ میزد از چپ و راست / که میخواهید [illegible] دیگر دکانها

رخ او مطلع صبح سعادت / لب [illegible] گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پر نور / با طاعت گرامش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در [illegible] او [illegible] پیچ

یکی شد زان [illegible] / یک بدره زر سرخش خرید آن

ازان بدره که چون خواهی شمارش / بپای او درست زر [illegible]

خریداران دیگر چیش راندند / به [illegible] نگاه صد بدره [illegible]

بران افزود دولتمند دیگر / بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بران دانای دیگر ساخت افزون / بوزن [illegible] و لعل مکنون

بیان قانون

بدین قانون ترقی می نمودند / ز انواع نفایس می فزودند

زلیخا گشت ازین معنی خبردار / مضاعف ساخت بها را [illegible]

خریداران دیگر لب ببستند / بس از زانو بنومیدی نشستند

[illegible] عزیز [illegible] را گفت ای نکو رای / برو بر مالک این قیمت بپیمای

بگفتا [illegible] / ز مشک و گوهر و در [illegible]

[illegible] همه نهایش [illegible] / ادای او تمام از من نیاید

[illegible] / نه درجی بلکه برجی پر اختر

بهای یک [illegible] زان [illegible] / خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا این گهرها در بهایش / [illegible] جانم فدایش

[illegible] / که دارد میل او شاه زمانه

که در [illegible] ان [illegible] / [illegible] دفتر دیگر غلامان

[illegible] سوی شاه جهاندار / [illegible] خدمت گذاری [illegible] آر

بگو در دل [illegible] / [illegible] دیده فرزندی ندارم

سرافرازی [illegible] اهتمام / گر اند زیر فرمان [illegible] غلام

[illegible] اختر [illegible] تا بنده باشد / [illegible] فرزند [illegible] تابنده باشد

چه خوش وقتی و خرم روزگاری — که یاری برخورد از وصل یاری
برخوردن از آشنایی — رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار — شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر جنسی که هر کس دست داشت — دران بازار هیچ ارزش نداشت
شنیدم کز گروش زالی بپیچید — تنیده ریسمانی چند میکشت
همی بس کرده شد کاسید اقدام — که در سلک خریداران شود نام
مرادی با کنیزان از چپ و راست — بمیزان اسب و دیگر و کالا
رخ او مطلع صبح سعادت — لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور — باطلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ — نباشد در ... او هیچ پیچ
یکی شد زان ... — یکی برده ز ... خرید آن
ازان برده که چون خواهی ... — بپایش ...
خریداران دیگر چون ش رانند — به نرگاه صد برده ...
بران افزود دولتمند دیگر — بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران داناى دیگر ساخت افزون — بوزن شرو ... و لعل مکنون

بدین قانون

بدین قانون ترقی می نمودند — ز انواع نفایس می فزودند
ز لعل گشت از زن معنی خبردار — مضاعف ساخت یکباره بها را
خریداران دیگر لب ببستند — بس از زانو بعجز ... نشستند
عزیزم ... را گفت ای نکو رای — برو بر مالک این قیمت بپیمای
بگفتا ز آنچه ... — ز مشک و گوهر و ...
یکی ... بهایش بر نیاید — ادای او تمام از من نمی آید
نه ... — نه درجی بلکه برجی پر اختر
بهای یکی گوهر زان ... — خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش — بده ای کو هر جانم فدایش
عزیز ... ز او بو بهانه — که دارد میل او شاه زمانه
که در خیل آن پاکیزه دامان — بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتا ... بر سوی شاه جهاندار — بخدمت گذاری ...
بگو در دل ... مدام — به بیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی ... اهتمام — که اندر زیر فرمان اینم غلام
به برج اختری تا بنده باشد — مرا فرزند و شه را بنده باشد

چو شاه این نکته ز مشفق شنید | زبان التماسش بر نپیچید
اجازت داد تا حالی فریدش | ز مصر دل بغرز ندی گزیدش
بسوی خانه بردش بامدادان | زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بر آن گاه گوهر شادی همی سفت | دو چشم خود همی مالید و می گفت
که پیدا نیست یارب ماجرا | که جانا من ز [illegible] نام ها
بشبهای سیه کی بود امیدم | که گردد روزهای من [illegible] سپید
شبم را صبح فیروزی بر آمد | [illegible]
شدم با ناامیدی همعنان از | [illegible]
درین محنت سرای خون گرفت | [illegible] خرم چو من [illegible]
چه بودم ماهی در [illegible] آب | تپان در ریگ [illegible]
درآمد سیلی از ابر کرامت | بدریا برد از آن ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب | رسیده جان ز گمراهیم بر لب
بر آمد از افق رخشنده ماهی | نمودی دولتم [illegible] راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ | خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من | بآب زندگی شد یاور من

بدامانه که

بدان امید کز دولت یاری کرد | ز [illegible] ترک جان آن زاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار | که آورد آنچه می‌بایست با زار
جوانم گر بخفت دولت شکستم | چو آمد [illegible] گوهر بشکستم
بر [illegible] نقد جان گوهر چه باشد | طفیل دولت باشد [illegible]
جهانی جنس دادم جان خریدم | بناچیز و عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود [illegible] کس بهره | که عیسی بد [illegible]
اگر [illegible] بدرود گردم | چو عیسی آن [illegible]
به شکرانه [illegible] | سر [illegible] از چشم گوهر [illegible]
گهی در روی یوسف [illegible] | بداغ [illegible] باغ بال می‌بود
گه از [illegible] | به [illegible] خاطر خود شاد می‌کرد

داستان دختر [illegible] نام از نسل [illegible] که [illegible] جمال [illegible] و [illegible] عاشق جمال [illegible] شد و [illegible] جمال حقیقت [illegible]

[illegible] ش از دیدار چیزی | [illegible] دولت از کعبه [illegible]
در آینه جان حسن [illegible] | ز جان آرام [illegible] یابد ز دل
[illegible] دلاری کاری | که گوید قصه [illegible] نگاری

چو شاه این نکته بشنید و پسندید / ز قول التماسش سر نپیچید

اجازت داد تا حالی فرستش / ز مصر دل بفرزندی گزینش

بسوی خانه بردش با دل شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بر آن گاهی که گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی با خویش می‌گفت

که ای [illegible] یارب تا کجا / که جان [illegible] چنانم کام یابد

بشبهای سیه کی بود امیدم / که گردد روزی این روز سپیدم

شبم را صبح فیروزی برآمد / [illegible]

شدم با نازنین همخانه [illegible] / [illegible]

درین محنت سرای خوش [illegible] / [illegible] خرم چو من

چه بودم ماهی دریا [illegible] / تبان در ریگ [illegible]

درآمد سیلی از ابر کرامت / بدریا برد ازان [illegible] سلامت

که بودم کرمی در ظلمت شب / رسیده جان ز [illegible] بر لب

برآمد از افق رخشنده ماهی / [illegible]

که بودم خفته بر بستر مرگ / [illegible]

درآمد ناگهان خضر از در من / بآب زندگی شد یاور من

بحمد الله کز دولت یاری کرد / ز [illegible] ترک جان آزارم کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد آنچه [illegible]

چو چشم گرفته دولت [illegible] / چو آمد [illegible] گوهر [illegible]

بخشیدم نقد جان گوهر چه باشد / طفیل دولت باشد [illegible]

بجای [illegible] جان خریدم / [illegible] عجب ارزان خریدم

[illegible] از نقد خود [illegible] بهره / که عیسی [illegible]

اگر [illegible] ابد رود کرد / چو عیسی آن [illegible]

بشکر [illegible] / [illegible] از چشم گوهر بار [illegible]

گهی [illegible] روی یوسف [illegible] / [illegible] بال می‌بود

[illegible] یاد میکرد / [illegible] خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که بی‌مثل و جمال نظیر خود نداشت و فنا یافتن او در عاشقی جمال یوسف شد و در آن جمال جمال حقیقت دید و [illegible]

[illegible] از [illegible] / [illegible] دولت از [illegible]

درآمد [illegible] حسن از ره [illegible] / ز جان آرام [illegible] دل

[illegible] / که گوید قصه [illegible]

زدیدن هیچ اثر نه در میانه | کند عاشق کسی زان غائبانه
[illegible] سر پا دختری بود | که نفس عادیا زاسروری بود
ز وه درج عقیقش خنده ریز | ز شکر خند او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکر خند او بود | دل شیرین شکر اندر سینه [illegible] بود
چو شکر ریختی از لعل خندان | شکر انگشت [illegible] ز دندان
شکر بود از دهانش یادگاری | نبات از لعل [illegible] سینه بر سنگ
نبات ار چند دادی شیر او دل | [illegible] شد با لب لعلش مقابل
شود ایمن ز لعل می پرستش | که باز آرد [illegible] آرد شکستش
جهان از فتنه بود از غیرت [illegible] | ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سودای [illegible] بودند | جوانان شهر [illegible] شد
ز عجز مال او استغنای [illegible] | عمی افتاد سوی [illegible] نگاهش
حدیث یوسف و حسن جو [illegible] شنید | به ماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او به پایان | شد آن اندیشه محکم [illegible]
بدین میلش افتاد از شنیدن | بلی باشد شنیدن [illegible] دیدن
نصاب تعمیش معلوم خود ساخت | ز ترتیب [illegible] دل [illegible]

هزاران شتر

هزاران شتر با گره گوهر | پر از نو پا و مشک و گوهر و زر
زانواع نفایس هرچه بودش | روان شد در بهار [illegible]
[illegible] گروه راه مصر پرداخت | نجنبید از دهان هیچ بگشاد
[illegible] از مقدمش آوازه در مصر | برآمد های و هوی تازه در مصر
[illegible] مصری در راه یوسف | خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو [illegible] آنکه یوسف خبر یافت | دلی خرم بسوی او عنان تافت
جهاز [illegible] پا از حد [illegible] | چو جان زالوده ی [illegible] گل
[illegible] شکل [illegible] هر [illegible] | ز [illegible] به ماتند او شنید هرگز
[illegible] است از دیدن [illegible] افسا | ز دوش [illegible] شد از خود [illegible]
[illegible] بهشت [illegible] یاری آورد | ز خواب غفلتش بیداری آورد
[illegible] گشاد [illegible] پرسش کرد آغاز | [illegible] هر جنب از آن گنجینه راز
[illegible] از کار نکویی [illegible] | بدین خوبی حالت را که آراست
[illegible] ساخت خورشید [illegible] | که آمد خرم [illegible] خوشه چینیت
[illegible] ابر [illegible] نقش [illegible] | که این باغبان [illegible] افراخت
[illegible] پرکار طاق ابرویت را | ز گل [illegible] آن گل خورده
که داد این [illegible] بکشودن را

ز دیدن هیچ اثر نه در میانه کند عاشق کش از ناز آغاز پیمانه
بهک سرتا پا دختری بود که نیش عادیا از او ربی بود
ز ده درج عقیقش خنده ریز ز شکر خنده او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکر خند او بود دل شکر اندر سینه او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان شکر انگشت کرده بر دندان
شکر بود از دهانش تنگدل نبات از لعلش سینه بر سنگ
نبات ار چند دادی شیرادل ز شیرین بالب لعلش مقابل
شود ایمن ز لعل [illegible] که باز آورده [illegible] شکستش
جهان از فتنه بود از غیرت چور ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سودای تو بود جوانان شهر [illegible] بند
ز عز مال و استغنای نفس نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و حسن جو شنید بیاد روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او بپایان شد آن اندیشه محکم [illegible]
ببیدن میلش افتاد از شنیده بلی باشد شنیدن نیم دیدن
نصاب تقمیش معلوم خود ساخت ز ترتیب تماشا در دل پرداخت

هزاران شتر

هزاران اشتر با کره کوهر پر از دیبا و مشک و گوهر ناز
ز انواع نفایس هرچه بودش روا دون در بهاء آن [illegible]
ترتیب کرده راه مصر برداشت بجز من از دو عالم هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر بر آمد های و هوی تازه در مصر
بمصر آمد پری در راه یوسف خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف خبر یافت دلی خرم بسوی او عنان تافت
جمال دید چندان از حد افزون چو جان ز آلودگی آینه گون
بگفتی [illegible] هرگز ز کس [illegible] نشنیده هرگز
نخست از دیدن و گفت و افغان ز ذوق بیخودی شد از خود آزاد
وز آن پس [illegible] بهوش باری آورد ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز که هر جنبت ازان گنجینه راز
بگفت ای از تو کار نکویی راست ببین خوبی جمالت را که آراست
[illegible] ساخت خورشید تحیت که آمد خرمن مه خوشه چینت
که آیین نامه زین نقش تو پرداخت که آیین باغبانی روی تو افراخت
که نو پرکار طاق ابرویت را ز گل سیراب تو آب گل خورده
که داد این جعد تاب گیسویت را

گل سیراب تو آب بقا خورد
بدین آبت درین بستان که پرورد

بصورت چون رفتاری که آموخت
بلبل نغز گفتاری که آموخت

مه روی تو لوح نامه کیست
سر زلف تو حرف خامه کیست

که پیدا گشت چشم نیم خوابت
زخواب مستی پیدا ایش [illegible]

که بر درج دربت زد قفل یاقوت
که دل را قوت آمد روح را قوت

که گندت در زنخدان چاه عنب
که ز آب زندگی کردش لبالب

که خال عنبرین زد در رخسار
نشیمن ساخت زاغ را بگلزار

چو یوسف این سخنها کرد از وی گوش
غذای جان شنید از چشمه نوش

بگفتا صنعت آن صانع پاک
که ز نقشش بر کشی فاش [illegible]

فلک یک نقطه از قاف کمالش
جهان یک غنچه از غنچه دلالش

ز نور طلعتش خورشید تابی
ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالش بود پاک از تهمت عیب
نهفته در حجاب از پرده غیب

ز ذرات جهان آیینها ساخت
ز روی خود بهر یک عکسی انداخت

بچشم تربیت در هر چه بنگریست
چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی اصل سوی عکس شتاب
که پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذ الله ز

معاذ الله ز عکس از دور مانی
چو عکس آخر شود بی نور مانی

نباشد عکس را چندان بقایی
ندارد رنگ گل چندان وفایی

بقا خواهی بروی اصل بنگر
وفا خواهی بسوی اصل بگذر

گل چیزی که رنگ جاودان شد
که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر آن این سخن بشنید
ز باغ عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت وصفت چون شنیدم
بدل داغ محبت کشیدم

ز دیده پیش پا از روی [illegible]
ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو را [illegible]
به جان [illegible] بپایت در فتادم

دلی چون گوهر اسرار [illegible]
بگنجینه [illegible] منبع انوار گنجی

[illegible] نگاهی سوی [illegible]
مرا از مهر خود بستانی [illegible]

جواب آرزوی امید [illegible]
ز ذره ره بخورشید تو بودی

کنون بر سر در این راز باز
که با تو عشق ورزیدن مجاز

چو باشد بر حقیقت چشم بازم
برافتد ترک سودای مجازم

چراغ [illegible] که چشم باز کردی
مرا با جان جان همراز کردی

ز مهر غیر [illegible] دل من
حریم وصل گردی منزل من

گل سیراب تو آب بقا خورد
بدین آب این بستان که پرورد

به صورت چهره رفتاری که آموخت
به بلبل نغز گفتاری که آموخت

مه روی تو لوح نامه کیست
سر زلف تو حرف خامه کیست

که پیدا نرگست چشم بگشاد
ز خواب مستی بیداریش داد

که بر درج در لب زد قفل یاقوت
که دل را قوت آمد روح را قوت

که گندت در زنخدان چاه غبغب
که زد آب زندگی گردش لبالب

که خال عنبرینت زد بر رخسار
نشیمن ساخت زاغی را به گلزار

چو یوسف این سخنها کرد از وی گوش
غذای جان شنید از چشمه نوش

بگفتا صنعت آن صانع پاک
که زد نقش بر شمع فانوس

فلک یک نقطه از کلک شگرفش
جهان یک غنچه از غنچه دلش

ز نور حکمتش خورشید تابی
ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالش بود پاک از تهمت عیب
نهفته در حجاب از پرده غیب

ز ذرات جهان آیینها ساخت
ز روی خود به هر یک عکسی انداخت

بچشم تربیت بر هر چه نیکوست
چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی اصل سوی عکس شتاب
که پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذ الله ز

معاذ الله ز عکس ار دور مانی
چو عکس آخر شود بی نور مانی

نباشد عکس را چندان بقایی
ندارد رنگ گل چندان وفایی

بقا خواهی بروی اصل بنگر
وفا خواهی بسوی اصل بگذر

غم چیزی که رگ جا زاخر اشد
که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید
زبان از عشق یوسف در خور دید

چو یوسف گفت وصفت چون شنیدم
به دل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم ره به پیش آرزو من
ز سر پا ساختم در جستجوی

چو دیدم روی تو یاد بهار
به جان بوسیدن پایت دردم

ولی چون گوهر اسرار سفتی
بحمد الله منبع انوار گفتی

تبسم کن نشانی سوی
مرا از مهر خود بستانی تو روی

حجاب آرزوی امید گشتی
دره ره بخورشیدم عودی

کنون بر من در این راز باز است
که با تو عشق ورزیدن مجاز است

چو باشد بر حقیقت چشم بازم
به افتد ترک سودای مجازم

جز آنکه چشم بازگردی
مرا با جان جان همراز گردی

زمهر غیر ... دل من
حریم وصل گردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن / سر مویی ز احسان تو گفتن
بس آنگه کرد بدرود وی آن حور / برون رفت از بتانه سوی وی آو
بنا کرد از پس رفتن تعجیل / عبادتخانه بر ساحل نیل
ولی او ملک [illegible] عالم از ا / بجا جهان سلیمان صلا داد
که ملک و مال و تاراج کردند / بقوت گشتنش محتاج کردند
بجای بستن زرین عصابه / بر [illegible] بست رشمین پای تابه
بنا خود ز اطلس [illegible] / لباس [illegible] آسا از نمد ساخت
بدست وی چه کم بود [illegible] / شمار سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادتخانه [illegible] کرد / ز عالم رو در آن [illegible] کرد
ز گلگون دامن خاکستر آورد / بخلوت بستر سنجاب گسترد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش / در آمد گیتی از دردش بنالش
در آن معبد بسر می برد تا بود / بطاعت پای عمر افشرد تا بود
چو در طاعت گری عمرش بسر آمد / بجان دادن چو وقت خوش در آمد
نه پنداری که جان زار ا[illegible] داد / فروغ روی جانان دید و جان داد

دلا مردانگی

دلا مردانگی زین زن بیاموز / بماتم شیوه پنهان شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم اگر ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی ز اندیشه صورت برستی
بهر دم نقش صورت راز نو [illegible] / نهالی هر زمان گردان بگلی
[illegible] هر دم [illegible] / ز شاخی هر زمان [illegible] بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر / فراز کاخ [illegible] آشیان گیر
بود [illegible] که صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت [illegible]
پریشانی بود [illegible] شمار / وز آن [illegible] در یکی گردن حصار
جز آن تاب حمله دشمن [illegible] / ان که جنگ او باشی حصاری

در [illegible] کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتکاری نمودن وی مر او را با آنچه دست رس وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا
[illegible] از زر [illegible] های [illegible] تاج / بخدمتکاری یوسف میان بست
ز زرکش جامه های خسروانه / بقدش همچو قدش چست و زیبا
[illegible] تا جهاز زرین کمرها / مرصع هر یک از رخشان گهرها

اگر هر موی من گردد زبانی
زتو رانم بهر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن
سر مویی ز احسان تو گفتن

بس آنگه کرد بدرودی و رو رفت
برست از مایهٔ سودی و زیان رفت

بیاگرد از پس رفتن تجمل
عبادتخانه‌ای بر ساحل نیل

دلی کز ملک [illegible] عالم آزاد
بحاجتمندان مسکینان صلا داد

گر ملک و مال و تاراج کردند
بقوت کششش محتاج کردند

بجای بستن زرین عصابه
بسر بر بست پشمین پاره‌ای تاب

[illegible] خود ز اطلس [illegible]
لباس [illegible] آسا از نمد ساخت

بدست وی چو کم بود [illegible]
شغالش سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادتخانه ره کرد
ز عالم رو در آن [illegible] کرد

ز گلگون دامن خاکستر آورد
بخلوت بستر سنجاب گسترد

رها را از زیر سر سنگ داد بالش
درآمد گیتی از دردش بنالش

دران معبد بسر می برد تا بود
بطاعت پای محراب افشرد تا بود

چو در طاعت گری عرش آمد
بجان دادن چو بودن خوش درآمد

نپنداری که جا زاد ارکان داد
فروغ روی جانان دید جان داد

دلارام دانکی

دلارام دانکی زین زن بیاموز
بماتم شیوه پیش شیون بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری
بکن ماتم اگر ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی
دمی ز اندیشه صورت برستی

بهر دم حسن صورت را زوال است
نهالی هر زمان گردان بحالی

مراد هر دم [illegible] دیگر نهالی
ز شاخی هر زمان بنشین بشاخی

نشیمن برتر از کون و مکان کن
فراز کاخ [illegible] آشیان کن

بود [illegible] بکی صورت هزاران
مجو جمعیت از صورت نگاران

پریشانی بود هر جا [illegible]
وز آن [illegible] در یکی کردن خصال است

چو تاب حمله دشمن [illegible]
آن کرد جنگ او باشی حصاری

در ترتیب کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتگاری نمودن
وی با مرکوز ما با آنچه دست [illegible] وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا
فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از زرها [illegible]
بجد خدمتگاری یوسف میان بست

زر و گوهر جامه‌های خسروانه
بقدش مجو قدش حسن [illegible]

[illegible] تا جهاز زین کمرها
مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روز سال هر یک سیصد و شصت
مهیا کرد و فارغ بال بنشست

بهر روزی که صبح نو دمیدی
بدوشش خلعتی از نو رسیدی

چو از زر تاج کردی خسرو شرق
بتاج دیگرش آراستی فرق

چو بر از اختر شب دوختی شال
بآیین دگر بستی میانش

رخ آن آفتاب دلفریبان
نشد طالع دو روز از یک گریبان

دو بار آن تازه سرو گلشن ناز
بیک افسر نشد هرگز سرافراز

نبست آن نیشکر از یک کمر بند
میان خود مگر چون نی قند

که چون تو خاک پایش تاج شاهی
باوج سروری معراج ...

چو پیراهن کشیدی از تن او
شدی همراز با پیراهن او

تنم گفتی ز تو کمیاب دادا
وزان تن چون بر خود دارم

قبا بر قد آن سیم دل آرا
چو کردی راست گفتی بر قبا

که دارم آرزو زان سیمبر تنگ
که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

کمر چون جست کردی بر میانش
کشیدی ای تمنا بر زبانش

که گر دستم کمر بودی چه بودی
ز وصلش بهره ور بودی چه بودی

مسلسل گیسویش چون تار کردی
مداوای دل دیوانه کردی

بهم بافتی

بهم بر بافتی از عنبر خام
شکار جان خود را عنبرین دام

بقصد خورد شام و طعمه چاشت
بنعمت خانه خود روزه میداشت

مهیا کرد خوانهای الوان
صحنهای گوناگون فراوان

نهی حلواش قند و مغز بادام
که ذوقش به لب و دندان کام

برای میوه‌های گونه گونه
ز سیمین سیب او کردی نمونه

گهی از سینه‌های مرغ در پیش
کبابش ساز کردی خون دل خویش

گهی دادی چو لعل آبدارش
ربهای خاص خوشگوارش

چو کردی شربتش از شکر ناب
شدی همچون نبات از شرم در آب

بهر شربش گرش ها میل بودی
روان جوی جان خود کشتی سبیلی

شبانگه چون خیال خواب دیدی
ز رو ز رنج او بی تاب بودی

بگستردی فراش دلپذیرش
نهالی مهد دیبا و حریرش

بالینش را ز گل کردی نهالی
کفش را از سمن بالا و بالین

شدی گفتی پری افسانه خوانی
بیاد خاطرش افسانه راندی

چو بستی در کمیش را بپرده خواب
شدی با شمع همدم در تب و تاب

ز دست آهوی خود را بخرگاه
چرانیدی بباغ حسن آن ماه

جو روز سال هر یک ... و شب / مهیا کرده و فارغ بال گشت
بهر روزی که صبح نو دمیدی / بدوششش خلعت از نو رسیدی
جو از زر تاج کردی خسرو ... / بتاج دیگرش آراستی ...
جو بر از اختر ... و دامانش / با یمن دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب ... لعل پیکان / نشد طالع دو روز از یک ...
دو بار آن تازه سرو ... / بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نبت آن شکر از یک ... / دهان خود مگر چون نی قند
که چون تو خاک پاش ... تاج / باوج سروری معراج ...
جو پیراهن گشتی ... / شی همراز با پیراهن او
تن گنجی ز تو ... رباد / وزان پس ... خورد
قبا بر قد آن ... دارا / جو کردی بابت ... قبا
که دارم آرزو زان ... / که همچون تو در آغوش ...
کمر چون ... کردی بر میانش / کز آن تا ... بر زبان
که کرد ... کمر بودی ... بود / ز وصلش بهره ور بودی
مسلسل گیسویش چون ... کردی / مداوای دل دیوانه کردی

بهم بافتی

بهم در بافتی از عنبر خام / نگار جان خود را ... دام
بقصد جور دشنام ... / بنعمت خانه خود روز ...
مهیا کرده خوانهای ... / ... گونا گون ...
لبالب حلواش قند و شکر بادام / کر ... لب و دندان کام
برای میوه های گونه گونه / ... سیب او کردی ...
گهی از سینهای ... / کباب ... دل
گهی دادی جو لعل ... / ... خود ...
جو کردی ... / شدی همچون نبات ... تو
بهر ... / ... جان خود ...
شبانه ... خواب / ... روز و ... تابید بود
... فراش دلپذیر / نهادی مهد ... خوش
نثارش ... کردی نهان / ... بالا ...
... / ... رخ ... افسانه ...
جو بستی ... پرده خواب / شدی با شمع ... و
... آهوی خود ... / جرا نیدی ... آن ماه

گهی با نرگسش همراز گشتی
گهی با غمزه‌اش دمساز گشتی

گهی از لاله‌زارش لاله چیدی
گهی از گلستانش گل چریدی

گرفتی گه ز نوشش چشمه لب
گهی کردی ز رخ گشتی عجب

گهی با گیسویش کردی این ناز
که ای همسر شده با گلبن ناز

مرا از دیده آن خونابه پاشی
که دیدی با پری همخوابه باشی

بروز ان گر شبان ان یود کارش
نبود از کار او یکدم قرارش

بلی عاشق همیشه جان فروشد
که جان در خدمت معشوق کوشد

غمش خوردی بخوارش گردی
بجان و تن پرستارش کردی

بمژگان دوره او خار حسته
بچشم از پای او آزار چیده

بچشم و جان شنیدی حاضر او
برون کافتد ملول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا از بکر اندوهی که او روزداشته بسبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه
چنین آرد رقم زن در میانه

که چون از وصل یوسف بود روزی
زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته
شکیب از جان غم فرجام رفته

بروزی گفت ای

بروز گفت ای بلند اقبال دائم
که ای مه پایه خورشید سایه

نیابد از جفای چرخ تابی
ز بیداد زمانه اضطرابی

شنیدم که امروزت چه حالست
که جانم غرق دریای ملالست

گهی با برگشت افتی گاه بر روی
گران رو باشدت جنبش بهر سوی

بیک سر منزل آرامی نداری
بجز گردندگی کاری نداری

بگو کین بیقراری از که داری
ز نور بخت که داری از که دار

نگفتا من ز خود حیرانم امروز
بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم کین غم از چیست
ز جانم سر زده این ماتم از چیست

نشان درد و آزارم نه پیداست
بگو او را یا غمی پیداست

ز غم حالی بخود ساکن نهادی
که پیچیدست دروی گرد بادی

وجودش گرچه از جنبش تهی ست
ولی از جان یارش آگهی ست

چو یوسف بشنوش شد بار جانی
شبانروزی قرینش رسید

شبی پیشش زلیخا راز بگفت
غم و اندوه پیشش باز بگفت

ز غریب بخت گشت و ناگاه
زبان در شرح راه و قصه چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید
بسان ریسمان برخود به پیچید

گهی با نرگسش همراز گشتی   گهی با غمزه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله‌زارش لاله چیدی   گهی از گلستانش گل بچیدی
گرفتی گه ز نوشین چشمهٔ لب   گهی کردی ز نخ گشتی عنب
گهی با گیسویش کردی همی ساز   گرای همسر شده با گلبن ناز
هزار دیده آن خواب را پاسبانی   که دیوی با پری همخوابه باشی
بروز آن پرسشها آن بود کارش   بسوز از کار او یکدم قرارش
بلی عاشق همیشه جان فروشد   بجان در خدمت معشوق کوشد
غمش خوردی و تیمارش کردی   بجان تن پرستارش کردی
شمرگان در ره او خار چینند   بخشم از پای او آزار چیند
بخشم و جان شنیدی خاطر او   برو کافتد ملول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن
زلیخا از ناکرانه دهی که از روز داشته بسبب آن بوده است

سخن پرداز آن شیرین فسانه   چنین آورد در میانه
گرش از وصل یوسف بود روزی   زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته   شکیب از جان غم در جام رفته

ولی کرمای

بدو گفت ای بلند اقبال دایم   که ای مه پایه خورشید سایه
بیابت از جفای چرخ تابی   رسید از زمانه اضطرابی
نمیدانم که امروزت چه حالست   که جانم غرق دریای ملالست
گهی برگشت افتی گاه برروی   گران و باشد جنبش کاهی سوی
یک سر منزل آرامی نداری   بجز گردندگی کاری نداری
بگو کین بیقراری از کجا داری   ز نور بخت گردان از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز   بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از کیست   زجانم سر زده اما ندانم از چیست
نهانی درد و آزارم پیر دست   بگو در ایام چه پر دست
ز خاکی خود سازی نهادی   که پیچید سپر در و گرد بادی
وجودش گرچه در جنبش گهی هست   ولی از جان یارش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا   شبانروزی قرین شد سید
شبی پیش زلیخا از همه گفت   غم و اندوه پیشین باز می‌گفت
بتقریب سخن گشته ناگاه   زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید   بسان ریسمان بر خود به پیچید

حساب روز و مه چون یک دو شش شد | بر پیش او یقین شد آنچه بنهفت
فتاد اندر دلش کافزون بود دست | که جانش در غم جانانش فرسود
بلی داند دلی کآگاه باشد | که دلها را بدلها راه باشد
خصوصا از دل عاشق که حالی | که باشد در ره معشوق حالی
ز هر جا کش بود آشفته رایی | سوی معشوق ازان راهست آیی
ازان ره پرتو احوال جانان | فتد بر چشم جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار ازان خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب | فتد در جان عاشق زو صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی گرد لیلی | بقصد فصد سوی نیشش میلی
چو زد لیلی رگی را نیش ابلی | بوادی رفت خون از دست مجنون
بپاجامی ز بود خود بپرهیز | ز پندار وجود خود بپرهیز
گرت فخری و ننگی هست ازان است | ورت بویی ز رعنایی است ازان است
مصفا شو ز مهر و کینه خویش | مصیقل کن رخ آیینه خویش
بود نور جمال شاهد غیب | بتابد چون کلیم الله از جیب

پوشم

شود چشم و دلت روشن بدان نور | بماند سر جانان بر تو مستور

تماشا کردن یوسف شبانی را و الحکم انگار هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی او

خوش آن پیشه کز دولت گردد | بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش | دهد در خواهش او کام خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد | بپیوند خاک و جان انجا سپارد
چو بوید دل کسند دلبر از غم خون | دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد | بخدمتکاری او سر فرازد
اگر راند تا بسر چو خامه | گر خواند به سر دود چو نامه
بحکم آنکه امت پروری را | شبانی لایق است پیغمبری را
ز یوسف با هزاران کامرانی | بخیزد سر تماشای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت | بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست ز استادان ماهر | که گردند از برایش از فلاخن
رسنی همچون خور از زر تافتندش | چو گیسوی عنبر بافتندش
ز داغ نیزی بجنبد آرزویی | که گنجانند در وی خود را چو مویی

یکی فلاخن

تم

حساب روز و مه چون سنگ رو شب   بر پیش او تعین شد الجمیند شب

فتاد اندر دلش کانزور بود دست   که جانش در غم جانان شود مست

بلی والله دلی کاتکه باشد هیچ   که دلها را بدلها راه باشد

خصوصا آن دل اهمه خاک جای   که باشد در ره معشوق جای

ز مهر جانش بو دلشوده را   سوی معشوق از آن راه هست

از آن ره پرتو احوال جانان   فتد بر چشم جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار   دل عاشق شود افگار ازان خار

وگر بادی وزد بر زلف محبوب   فتد در جان عاشق زو صد آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش   شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی   بقصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی بهم نیش ابلی   بوادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز   ز پندار وجود خود بپرهیز

کرت قربی و نزدیکی هست از آن   ورت بویی ز دلی هستی دار

مصفا شو ز مهر و کینه خویش   مصیقل کن رخ آیینه خویش

بود نور جمال شاهد غیب   بتابد چون کلیم الله از جیب

بوشم

شود چشم و دلت روشن بدان نور   بماند سر جانان بر تو مستور

تماشا کردن یوسف شبانی را الحکم انکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی او

خوش آن پیکی که دولت یار گردد   بگرد خاطر دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش   دهد در خواهش او کام خویش

چو خواهد جان روانی از لب او   بپوید خاک و جان افشان

چو جوید دل کسند از غم خود خون   دهد دردم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد   بجد متکاری او سرفرازد

اگر راند نتابد سر چو خامه   بگرداند نه پیچد رو چو نامه

بحکم آنکه امت پروری را   شبانی لایق است پیغمبری را

ز یوسف با هزاران کامرانی   همی زد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت   بتحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست زاستادان رسن باف   که گردند از برایش از طلا خم

رسن چون حور از زر تافتند   چو گیسوی عنبر بافتندش

زلیخا نیز بی بخت آرزویی   که گنجانند در وی خود را چو مویی

نم

یک طلا خم

رود

چو سوزن بی سبب خود را بر او بست
سیوم گه کاهش زانی سبب رست

دگر می‌گفت او را چون سپندم
که یکسو بار خود بر وی نبندم

مرصع ساخت بهر زیب و زیور
چو مژگان خویشش پر در و گوهر

ز بخشش گرفتادی لعل چون سنگ
ز بس چه داری افکندش چون

جدا سازند تا در بهره چند
چو گردون حربه پیاسل و

ز نگهی چو آهوی ختن سنبل چرید
ز مژگان هیچ آسیبی ندیده

ز زلفشان پشمشان در تازه
ز ابریشم فزون در تازه رنگی

ز فربه و نهایت پر گران بار
بر آن از بس گرانی زیر رفتار

بهر وادی که رفتندی چو
تو گویی موج میزد سیل

برای موج
گرفته صنعت زنجیر سازی

پیام آن رمه یوسف شبانان
چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی تنها فتاده
بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را
سگ دنباله کش گردید شبان را

اگر میخواست در صحرا شبان بود
وگر میخواست شاه ملک جان بود

دلی ده ذات خود بوان پری زاد
ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

چو بیند بیدلی دل در نگاری
نگیرد کار او هرگز قراری

اگر خود نگرفت قد و وصالش
به هجران عشق بازد با خیالش

ولی خوش‌تر بود از دل چکیده
چو افتد کار او از دل به دیده

چو یابد بهره چشم اشکبارش
فتد اندیشه بوس و کنارش

وگر بوس و کنارش هم دهد دست
ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق
صفای جاودانی نیست در عشق

بود آغاز او خون خوردن و بس
بود انجامش از خود مردن و بس

براحت کی بود آنکس سزاوار
که نیش خوردن بود با مردش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده
بخوابی و خیالی آرمیده

چو دیدارش از آن بهر جست و جو
نمیدانست خود در آرزوی

چو آن آمد روی جست و جو
که آرد در کنار آن آرزو

بسی از وی بوسه کام گیرد
ز سروش با کنار آرام گیرد

بلی عطاری که آید سوی باغ
ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن کند شاد
ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

چو سوزن بی سبب خود را برو بست / بیو سم گاه کاهش زان سبب بست
دگر میگفت او را چون سپندم / گر گیسو با رخود بروی بندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور / چو مرگان خودش پر در و گوهر
بجنبش گرفتادی لعل چون سنگ / ز بیقداری افگندش چون سنگ
جدا سازد ز نا در جره و چهره / چو گردون حریره یا سیل و ماهتاب
ز زنگی حوا آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هیچ آسیبی ندیده
ز زلفان پشان در تازه رنگی / ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبها کمچر گران بار / بر آنها از بس گرانی زم رفتار
بهر وادی که رفتندی خرامان / تو گویی موج میزد سیل یونان
برای موج بادی در فرازی / گرفته منت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شبان / چو در برج حمل خورشید تابان
چو سگ در آهوی تنها فتاده / بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را / سگ دنبال گشته زده شبان را
اگر میخواست در و اسبان بود / و گر میخواست شاه ملک جان بود
ولی ده ذات خود بوان پری زاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

زرین پیش رمه ... در کوه و در صحرا چرا نیکو
زره پیش موش ... چو پیچ موی زنگی
شکم‌هایشان ... چند چندی
... کارش
مدت ... نبود ...
نیبور ... از دست ...

مطالبه کردن

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام و استغنا نمودن یوسف از وی

چو بند و سیلی دل در نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش / به پنهان عشق بازد با خیالش
ولی چون پیش بود از دل چکیده / چو افتد کار او از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش / فتد اندیشه بوس و کنارش
دگر بوس و کنارش هم دهد دست / ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق / صفای جاودانی نیست در عشق
بود لعل زاو خون خوردن و بس / بود آنجا مشی از غم خوردن و ...
براحت کی بود آنکس سزاوار / که غم خوردن بود یا مردش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جست و جو / نبودش خود در آرزوی
بآن آورده روی جست و جو / که آرد در کنار آن آرزو
ولیکن او بیوسه کام گیرد / ز سروش باکنار آرام گیرد
بلی نظاره گی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن بود شاد / ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زنده گانی

چو دیدار از دیدار او بر بیدین
ز دیدن خواست طبع او بلندی

زلیخا وصل را میجست چاره / ولی میکرد زان یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می بود ازان یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی میداشت ازان یوسف فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش فتد چشم بر چشم
زعاشق دمبدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی
چو او از حال عاشق دیده پوشد / سزد گر خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا در آمد
در ایام خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد
بدل ز اندوه بودش بار انبوه / سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی / بجز پنجه که میکندی بدان موی
بسوی آینه کم رو نهادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی
زبس کز دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره اش مشتاق غازه

همه عالم بچشمش

بچشمش سرمه را کی خوابگه بود / همه عالم بچشمش چون سیه بود
ز سرمه زان سیه چشمش بپیچید / که آهنگ از نرگس او سر بپیچید
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد در خویش
که ای کارت برسوایی کشیده / ز سودای غلام زرخریده
ترا شاهی بر سر سرفرازی / چرا با بنده خود عشقبازی
ز عشق وقتی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار
ترا آنگه از عجبی که دارد / ز وصل چون تویی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این و لیکن آن یگانه / ز دل انسان در دل او داشت خانه
کسی از خاطر تو آن بیرون کند / مدد آتش را نزد آتش را فزون کرد
چو جان چون دلبری با جان در آمیخت / نیارد جان از او پیوند صحبت
برد پیوند جان از تن بیکدم / ولی با او بود جاوید محکم
همه خوش گفت این پیغام عشق نکو را / که بوی از مشک و رنگ از گل
ولی بیرون بود زامکان عاشق / که گردد ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را

زلیخا وصل را میجست چاره | ولی میکرد زان یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان | ولی می بود ازان یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی | ولی میداشت ازان یوسف فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت | ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت | ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
نیارد عاشق آن دیدار در چشم | که با یارش فتد چشم بر چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی | نباشد جز بامید نگاهی
چو او از حال عاشق دیده پوشید | سزد گر خون دل از دیده جوشید
زلیخا را چو این غم بر سر آمد | باندک فرصتی از پا در آمد
درآمد در خزان محنت و درد | گل سرخش برنگ لاله وزرد
بدل ز اندوه بودش بار انبوه | سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش | نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی | بجز پنجه که میکندی بدان موی
بسوی آینه کم رو کشادی | مگر زانو که بروی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه | نگشتی چهره اش مشتاق غازه

همه عالم بچشمش

بچشمش سرمه را کی خواب بود | همه عالم بچشمش چون سیه بود
ز سرمه زان سیه چشمش بپیچت | که اشک از نرگس او سرمه میریخت
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش | زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوائی کشیده | ز سودای غلام زر خریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی | چرا با بنده خود عشقبازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار | که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجبتر آنکه از عجمی که دارد | وصال چون توی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت | رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این ولیکن آن یگانه | بدزدانسان در دل او داشت خانه
کشش از خاطر توانستی برون کرد | مدن [illegible] نزد دلش را فنون کرد
بلی چون دلبری با جان در آمیخت | نیارد جان از او پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیکدم | ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بدایع عشق گفتار | که بوی از مشک و رنگ از گل
ولی بیرون بود ز امکان عاشق | که گردد ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را

در شناسانیده شمع جان یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید — ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشم بد از روی تو دور — دلم از عکس رخسار تو پر نور
دلت پر رنج و جانت پر بلا است — نمیدانم ترا اکنون چه حاجت
ترا آرام جان پیوسته در بر — چه میسوزی ز بی آرامی ای حور
در آن وقتی که از وی دور بودی — اگر میسوختی معذور بودی
کنون در عین وصلی سوختن چیست — بداغش شمع جان افروختن چیست
گرا از عاشقان این دولت است — که معشوقش بخدمت سر نهاد است
همین بس طالع فرخنده تو — که سلطان تو آمد بنده تو
مهی لایق بتاج پادشاهی — بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
بروی‌اش خرم و دلشاد بنشین — ز غمهای جهان آزاد بنشین
ز سرو لاله رخسارش کامی گیر — بر رفتار خوشش آرام می گیر
لبش می بین و جان می — زلال زندگانی میخور از وی
زلیخا چون شنید این راز دایه — سرشکش راز دل خون دل آلود
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت — به پیشش قصه مشکل فرو ریخت

بگفت ای

بگفت ای مهربان مادر چها ما — نه چندانی که بر کارم دانا
نمیدانی که من بر دل چه دارم — وزان جان و جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده — ولی خدمتی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچگاهش — ولی نبود دلیری بر نگاهش
بر آن شیوه بیابد ز ادب گست — که بر لب آب باید چشمه آبست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد — دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش بجویم — که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بگشایم بدو چشم جهان بین — به پشت پا نماید صورت حسن
ز ناز چینی سرزنش از برج — که ناز و سر چه می آید خطا است
ز ابر ویش مرا در دل گره هاست — که از آن پیچ پیچ کارم گره
چنین گروی گره بر کارم افتاد — نظر کردن بوی دشوارم افتاد
دهانش گر ز نخی با نمک — بجز خون خوردنم از وی چه
ز لعلش درد مانم آب گردد — بچشم آب خون ناب گردد
بدو خش کامد نهال آرزویم — ز رحمت کی شود مایل بسویم
چو خواهم از نهالش سیب چینم — بچیده سیب صد آسیب بینم

در مشاهده شمع جان یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید　　ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشم بد از نور روشن　　دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالست　　نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش　　چه میسوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی　　اگر میسوختی معذور بودی
کنون در عین وصلی سوختن چیست　　بداغش شمع جان افروختن چیست
کرا از عاشقان این دست داد است　　که معشوقش بخدمت سر نهاد است
همین بس طالع فرخنده تو　　که سلطان تو آمد بنده تو
همی لایق بتاج پادشاهی　　بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
برویش خرم و دلشاد بنشین　　ز غمهای جهان آزاد بنشین
ز سرو لاله رخش کام می گیر　　برفتار خوشش آرام می گیر
بلبش می بین و جان می　　زلال زندگانی میخور از وی
زلیخا چون شنید این راز از دا　　بر شکست راز دل خون دلوا
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت　　به پیشش قصه مشکل فرو ریخت

بگفت ای

بگفت ای مهربان مادر همانا　　نه چندانی که بر کار دانا
نمیدانی که من بر دل چه دارم　　وزان جان و جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده　　ولی چندمستی را داد داده
ز من دوری نباشد یک زمانش　　ولی نبود به من هرگز نگاهش
بر آن تشنه بیاید زار بگریست　　که بر لب آب باید تشنه بیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد　　دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش بجویم　　که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بگشایم بدو چشم جهان بین　　به پشت پا نماید صورت چین
بر آن چین ... از رنج　　که تا ناز ... می اید خطاست
ز ابروش مرا در دل گره باد　　که زان ... کارم ... گره
چنین کروی گره بر کارم افتاد　　نظر کردن بروی در سوادم افتاد
دهانش گر سخن با من نگوید تنگ　　بجز خون خوردنم از وی چه
ز لعلش دردمندم آب گرد　　بچشم آب خون آب گرد
قدش گامد نهال آرزویم　　ز رحمت کی شود مایل بسویم
چو خواهم از نهالش سیب چینم　　بچیده سیب صد آسیب بینم

ز جانم جنبشی چون کاه خواهم — بچاه غم کند آرامگاهم
برش کم ز آستین او که پیوست — بدستان یافته بر یاد بر دست
ز دامانش زنم در جان چاک — که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست — که با حالی چنین مشکل توان زیست
فراغی کافتد از دوران فروزی — به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک تلخی آرد — چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

در فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف علیه السلام و مطالبه مقصود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا با غم بار دل داری — چو دید از دایه رحم و چاره سازی
بگفت ای از تو هر دم یاریم بود — بهر کاری سهولت آریم بود
مرا اکنون دگر یاری گری کن — بغمخواریم پای غمخواری کن
قدم از تارک من کن بجویش — زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال نازپرورد — رخت را در لطافت نازپرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز — نرسته چون قدت سروی سرافراز
ز جان و دل گل ذاتت سرشتند — درو شاخی ز باغ سدره کشتند

چو برگ

چو برگ سربلندی داد آن شاخ — سهی سرو تواش خواندند گستاخ
عروس دهر را تا زادن افتاد — ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بنور رویت آدم چشم روشن — ز گلرویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو صد بر شو برکت — پری از خوبی تو بهره ور بخت
پری را گر نبودی شرمساری — نماندی از تو در گنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است — به پیش روی تو هم سر بزمین
فلک زنسان بلندت تافت سایه — فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربا است — فتاده در کمندت مبتلا است
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد — ز سودای غمت در سینه دارد
بملک خود بسی بارت دیده در خواب — وزان [illegible] مانده در تب و تاب
کهی چون آب در زنگی نشسته است — کهی چون باد در شبگیر بوده است
کنون هم کشته در سودای تو موی — ندارد جز تو در دل آرزویی
برو تا کرده نقد زر کم — ترحم کن خوشست آخر ترحم
با [illegible] ت زلال زندگانی — چه باشد قطره بر روی فشانی
بنقد هستی نهال میوه آور — چه باشد گر خورد از میوه ات بر

زجاه عشقش چون کام خواهم
بچاه غم کند آرامگاهم
برشکم زآستین او که پوست
بدستان یافته بر ما عدوی دوست
ز دامانش زنم دست جان چاک
که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست
که با حالی چنین مشکل توان زیست
فراغی کافتد از دوران فروری
به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک تلخی آرد
چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف علیه السلام
مطالبه مقصود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا با غم با این دو زاری
چو دید از دایه رحم و چاره سازی
بگفت ای از تو بنیادم بوده
بهر کاری پناهم دایه بوده
مرا اکنون ز دیگر یاری کن
بنحوی از پی غمخواری کن
قدم از بهر من کن سوی او بیش
زبان من شو و از من بگوش
که ای سرکش نهال تازه روزد
رخت را در لطافت باز روزد
ز بستان جمال و گلشن ناز
ز رسته چون قدت سروی سرافراز
ز جان و دل گل ذاتی سرشتند
درو شاخی ز باغ سدره کشتند

چو برگ

چو برگ سربلندی داد آن شاخ
سهی سرو تواش خواندند گستاخ
عروس دهر را تا زادن افتاد
ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بنور زینت آدم چشم روشن
ز گلرویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشریت
پری از خوبی تو بهره ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری
نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است
به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زنسان بلندت ساخت پایه
فکن بر مبتلای حسرت سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربا است
فتاده در کمندت مبتلا است
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد
ز سودای غمت در سینه دارد
بملک خود سه بارت دیده در خواب
وزان [illegible] مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودست
گهی چون باد در شبگیر بودست
کنون هم تشنه‌ای سودا خویی
ندارد جز تو در دل آرزویی
برو نا کرده نقد زندگی گم
ترحم کن خوش است آخر ترحم
بآبی تا زلال زندگانی
چه باشد قطره بر وی فشانی
بقدر سعی نهال میوه آور
چه باشد گر خورد از میوه ات بر

رضا داده نه از لعلت کام گیرد
بود سوزد لش آرام گیرد

قدم زن تا سر اندازد بپایت
رطب چیند ز نخل دلربایت

چه کم گردد ز جاه خواجه تاشی
اگر گاهی کنی سوزش تراشی

هوس دارد که با چندین عزیزی
کندش کیمیات کنیزی

چو یوسف آن فسون از دایه بشنید
بپاسخ لعل گوهر بار شورید

بدایه گفت کای دانا بهر راز
مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلام زر خریدم
بیا از وی عنا تنها که دیدم

گل و آبم عنایت کرده نیست
دل و جانم وفا پرورده است

اگر عمری کنم نعمت شماری
نیارم کردن او را حق گذاری

سری بر خط فرمانش نهادم
بخدمتگاری اینک ایستاده

ولی گو با من این اندیشه مپسند
که سر پیچم ز فرمان خداوند

ز بد فرمای نفس معصیت زای
نهم در تنگنای معصیت پای

بعزت زد عزیزم نام بردست
امین خانه ز خویشم شمردست

نیم جز مرغ آب و دانه او
خیانت چون کنم در خانه او

خدای پاک را در هر سرشتی
جداگانه بود کار و گشتی

بود پاکیزه

بود پاکیزه طینت پاک کردار
ز نا زاده نباشد جز زناکار

نه مردم نمک زنک مردم زاید
ز گندم جو ز جو گندم نیاید

بسی پیغمبر اسرا اصل دارم
بدل دانایی از جبریل دارم

اگر هستم بصورت راز آزر
بود ز اسحاق و اسمعیلم نگار

ز کفر آزرم راز نار در روی نهفته
ز گلزار خلیل الله شکفته

معاذ الله که کاری پیشه سازم
که دارد از ره آن قوم بازم

زلیخا زین هوس گو دور میباد
دل خویشش ز ما معذور میباد

که من دارم ز فضل ایزد پاک
امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا بخودشی یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه السلام از تمکین

چو دایه با زلیخا این سخن گفت
ز گفت او چو زلف خود بر آشفت

برخسار از مژه خون جگر ریخت
ز بادام سیه عناب تر ریخت

خرامان ساخت سرو راستین را
ببر سایه فکند آن نازنین را

بگفت ای سرمن خاک پایت
سرم خالی مباد از هوایت

ز مهرت گشته سرمویم تهی نیست
سرمویی ز خویشم آگهی نیست

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد به پایت / رطب چیند ز نخل دلربایت
چو چشمش گردد از ماه رخت [illegible] / اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی / کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود / به پاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز / مشو بهر فریب من فسون‌ساز
زلیخا را غلام زرخریدم / بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عنایت کرده تربیت / دل و جانم وفا پرورده است
اگر عمری کنم نعمت‌شماری / نیارم کردن او را حق‌گذاری
سری بر خط فرمانش نهاده / بخدمتگاری اینک ایستاده
ولی کو با من این اندیشه پسندد / که سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بدفرمای نفس معصیت‌زای / نهم در تنگنای معصیت پای
بغیر از وی عزیزم نام بردست / امین خانهٔ خویشم شمردست
نیم جز مرغ آب و دانهٔ او / خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک را در هر سرشتی / جداگانه بود کار و کنشتی

بود پاکیزه

بود پاکیزه طینت پاک کردار / زنا زاده نباشد جز زناکار
ز مردم نیک ز سگ مردم نزاید / ز گندم جو ز جو گندم نیاید
به پیغمبر سراسر اصل دارم / به دل دانایی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار / بود ز اسحاق و اسمعیلم آن کار
گلی‌ام راز باد دی نهفته / ز گلزار خلیل‌الله شکفته
معاذالله که کاری پیشه سازم / که دارد از ره آن قوم بازم
زلیخا زین هوس گو دور میدار / دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا خود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه السلام از تحمل

چو دایه با زلیخا این سخن گفت / ز گفت او چو زلف خود برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو سیمتن را / ببر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت / سرم خالی مباد از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست

خیال تست جان اندر تن من | کمند تست طوق گردن من
اگر جانم غم پرورده تست | وگر تن جان بلب آورده تست
زحال دل چگویم خود که چونست | زچشم خونفشان یک قطره خونست
چنان در لجهٔ عشق توام غرق | که خالی نیستم از پای تا فرق
ز بس فصاد هر رگ را که کاود | بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست | زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا شمعی تو چون حیران شمعم | که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب | چو آتش افکنید در جان سحاب
ز سوزهای [illegible] تست دانم | که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف [illegible] رو اید بسیار | شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریهٔ زارم دل شکسته | گشودش کس بر من خجسته
چو زد عمه براه مهر من گام | بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوستر داشت | نهال کین [illegible] در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند | بچاک [illegible] بند
شود دل دمبدم خون از درین | که تا حسنت چه آرد بر سر من

بلی سلطان

بلی سلطان معشوقان غیورست | زشرکت ملک معشوقیش دورست
نمیخواهد به انجام و چه آغاز | درین منصب کسی را با خود انباز
بر عنای چو سروی سرفرازد | چو سایه زیر پایش پست سازد
ز بیبایی چو ماهی رخ فروزد | ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد نور چون باوج [illegible] | بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را پر براید قالب از نور | کند رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای خورشید چراغم | فروغ تو زمه داده فراغم
نکویم که در شست [illegible] برم | گریزان تر اگر گیسو ز برم
بیا بندم که گیسو گشته [illegible] | بجز سوز درون و سوز سینه
ز من گر جان فزون میدارد دوست | کان [illegible] زبیگوست
کسی آزار جان خود نخواهد | بهیچ آفت روان خود نخواهد
مرا [illegible] محبت [illegible] | ز کیس من ترا چندین چه بیم
بکن لطفی [illegible] کام من ده | زمانی رام سوی آرام من ده
[illegible] هم اهل من | بیمن جاودانه دولتخواهی من
جوابش داد کای [illegible] | منم [illegible] بندگی بند

خیال تست جان اندر تن من
کمند تست طوق گردن من

اگر جانم غم پرورده تست
وگر تن جان بلب آورده تست

ز حال دل چگویم خود که چون است
ز چشم خونفشان یک قطره خون است

چنان در لجه عشق تو غرقم
که خالی نیستم از پای تا فرق

ز من فصاد هر رگ را که کاود
بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست
زلیخا آه زد کین گریه از چیست

مرا شمعی تو چون خندان شبستم
که چشم خویش را در گریه بینم

چو از مژگان فشانی قطره آب
چو آتش افکنید در جان بیتاب

ز سوزهای [illegible] تست دانم
که او آب افگنی آتش بجانم

چو یوسف [illegible] بسیار
شد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت از گریه زانم دل شکسته
که بودستم کسی بر من خجسته

چو زد عمه براه مهر من گام
بدزدی در جهانم ساخت بدنام

ز اخوانم پدر چون دوستتر داشت
نهان از کین [illegible] در جانشان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فکندند
[illegible]

شود دل دمبدم خون در تن من
که تا حسنت چه آرد بر سر من

بلی سلطان

بلی سلطان معشوقان بکشور است
ز شرکت ملک معشوقیش دور است

نخواهد به ز انجام وجه ز آغاز
درین منصب کسی را با خود انباز

برعنایی چو سروی سرفرازد
چو سایه زیر پایش پست سازد

بزیبایی چو ماهی رخ فروزد
ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد نوری چو [illegible]
بسوی مغربش سازد [illegible]

چو مه را پر براید قالب از نور
کند رنج محاقش زار و رنجور

زلیخا گفت کای خورشید عالم
فروغ تو ز مه واداده فراغم

نیکویم که در حشمت [illegible]
[illegible] ترا اگر [illegible]

نیاید زان که [illegible]
بجز سوز درون و سوز سینه

ز من کز جان فزون میدارمت دوست
[illegible] ز نیکو است

کسی آزار جان خود نخواهد
بهیچ آفت روان خود نکاهد

مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است
ز کین من ترا چندین چه بیم است

بکن لطفی [illegible] کام من ده
زبانی را [illegible] مرهم ده

[illegible]
ببین جاوید دولتخواهی من

جوابش داد [illegible]
منم پشت بعذر بندگی خم

برون از بندگی کاری ندارم | بقدر بندگی وفای کارم
خداوندی مجوی از بنده خویش | بدین لطف مکن شرمنده خویش
کیم من تا ترا عشرت ساز گردم | درین خوان با عزیزانت انباز گردم
نیاید پادشاه آن بنده را | که زد در یک نمکدان با وی ا[illegible]
مرا به گر کنی مشغول کاری | که در وی بگذرانم روزگاری
ز حد شکاریت سر بر ندارم | بصد جهدت حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند | به بخشش عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شاد | نگردد بنده بد خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر | که هستم من ترا از بنده کمتر
بهر جای که کاری آیدم پیش | بود آنجا بیا صد کار در پیش
نخوش باشد که از ناز انگذارد | بهر [illegible] زاد در بار دارم
بود پا از برای ره سپردن | نشاید دید [illegible] چون پا شمردن
بجایی چون ره پر خار بینی | اگر دیده [illegible] آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید ازو | گرای جوان [illegible] امر سخن
چو صبح از صادقی دم در [illegible] | مراتب [illegible] روح آرزوئیم

مرا چون آرزو

مرا چون آرزو خدمت گزاریست | خلاف او نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد | مراد او رضای دوست باشد
مراد خود بیازد در رضایش | نهد روی رضا بر خاک پایش
ازو یوسف چو دید این عجز سازی | گراند ر خدمت از صحبت زند باز
محبت داشت بیم فتنه و شور | بخدمت خواست تا گردد ازو دور
خوشا آن پنبه کز آتش گریزد | چو نتواند که با آتش ستیزد

در سپردن زلیخا یوسف را بباغ و تهیه اسباب وی نمودن

سخن پیرای باغ این حکایت | چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف لبهای شکرخا | فشاندی تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی وجه باغی | که زو بر دل ارم [illegible] داغی
بگردش ز آب و گل [illegible] | گل سوری بر اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ | بتنگ آغوشی هم تنگ گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو | حمایل دستها در گردن سرو
ز [illegible] غنچه در عیاری | بغرقش نار و ان در جیب داری
چمن [illegible] نارنج بر [illegible] سیداء | بکف نارنج و تاشش [illegible]

برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی بجوی از بنده خویش / بدین لطفم مکن شرمنده خویش

کیم من تا ترا دمساز گردم / درین شیوان با غنبی انباز گردم

بیابد پادشاه آن بنده را / که زد در یک نمکدان با وی ا[illegible]

مرا به گر کنی مشغول کاری / که در وی بگذرانم روزگاری

ز حد منکاریت سر بر نیارم / بصد جهد حق خدمت گذارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند / بمنشور عنایت شاد گردند

ز نیکو خدمتان خاطر شاد / نکرد بنده بی خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده گوهر / که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری آمدم پیش / بود آنجا بیا صد کار در پیش

نه خوش باشد که این نازک اندام / بهر کاری زرا در بار دارم

بود پا از برای ره سپردن / نه بهر دیدن این پا شمردن

بجایی چون ره پر خار بینی / اگر دیده [illegible] آ[illegible] بینی

چو یوسف این سخن بشنید از و / که ای جوان [illegible]

چو صبح ابد صادق در صبوحیم / [illegible] بوقع آرزوییم

مرا چون آرزو

مرا چون آرزو خدمت گزارست / خلاف او نه رسم دوستدارست

دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد

مراد خود بیابد در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش

از و یوسف چو دید این سخن ساز / کرانه خدمت از صحبت رهید باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد از و دور

خوش آن پنبه که از آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را به باغ و تهیه اسباب وی نمودن

جهان پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف بهای شکر خا / فشاندن تا نه شکر بر زبان

زلیخا داشت باغی وجه باغی / که زو بر دل ز رو[illegible] داغی

بگردش ز آب و گل پیرایه [illegible] / گل سوری بر اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ / بتنگ آغوشی هم تنگ گستاخ

چنارش را [illegible] بر دامن سرو / حمایل دستها در گردن سرو

ز [illegible] غنچه در عماری / بغز قشش نارون در جلوه داری

چو چرخ شاخ بن را کشیده / بکف تاریخ شاخش گوی [illegible]

دران میدان که خالی بود از آفت ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده شاخ خرما گرفته باغ را زان تنه بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی گرفته خسته جانان توشه از وی
بسان دایگان پستان انجیر پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بر آن هر مرغک انجیرخواره دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور ز نقشش نیم روزان ز زرنگاری شبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل درو [illegible] گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد [illegible] پدید از آن خ[illegible] طپیده ماهیان در جویباران
برفت و روب باغ از چوب ناخوب کشیده سایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم کشیده جوی [illegible] جدول از سیم
ازان لوح مجدول خرده دانان رموز صنع بی باک خوانان
گل سرخش چو خوبان نازپرورد برنگ [illegible] کار زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده گره از طره سنبل گشاده

سمن بالا

سمن با لاله و ریحان هم آغوش زمین از سبزه تر پرنیان پوش
بهم پیوسته دران نزهتگه حور دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میانشان جوی چون دو دیده اندر آب بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از یک شیشه دران رخ تراشی نه از رخ تراش او خراشی
نه [illegible] پیدا و نه پیوند شده نیلا اندران فکر خردمند
سپور کرده با خود هر که دیده که بی پیوست و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر یکی از شهد بودی [illegible]
پرستاران آن نازک مهد ازان یک شیر نوشیدی و زان شهد
میان آن دو حوض افراخته تخت برای عیش [illegible] بخت
بزرگ همتش گفتی رضا داد بخدمت سوی آن باغ [illegible]
بکل باغ [illegible] آن که خوش باغی و نیکو باغبانی
چه باشد باغ را بی حسب بستان نشاید باغبان جز حور رضوان
چرا [illegible] انگیزان پسر همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو نارغا [illegible] ساخت ایجا پی خدمت [illegible] ساخت ایجا

دران میدان که خالی بود از آفت ‌ ‌ ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده شاخ خرما ‌ ‌ گرفته باغ را زان نخل بالا

ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی ‌ ‌ گرفته خسته جانان توشه از وی

بسان دایگان پستان انجیر ‌ ‌ پی طفلان باغ از شیره پر شیر

بران هر مرغک انجیرخواره ‌ ‌ دهان برده چو طفل شیرخواره

فروغ خور ز نقشش نیمروزان ‌ ‌ ز رنگاری شبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه ‌ ‌ ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل ‌ ‌ دو... گل را شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز ‌ ‌ درین فیروزه کاخ افکنده آواز

ز باد و ... پیدا شکن زاران ‌ ‌ طپیده ماهیان در جویباران

برفت و روب باغ از چوب ناجوب ‌ ‌ کش... سایه هر شاخ جاروب

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم ‌ ‌ کشیده جوی برش جدول سیم

ازان لوح مجدول خرده دانان ‌ ‌ رموز نوخطی پاک خوانان

گل سرخش چو خوبان نار پرورد ‌ ‌ برنگ ... رنگ زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده ‌ ‌ گره ز سبزه سنبل گشاده

گی بالا

گل بالا لاله و ریحان بهم آتش ‌ ‌ زمین از سبزه تر پرنیان وش

بهم بسته دران نزهتگه حور ‌ ‌ دو حوض از مرمر صافی چو بلور

میانشان چون دو دیده اندر آب ‌ ‌ بعینه هر یکی چون آن دگر یک

نه از تیشه دران زخم تراشی ‌ ‌ نه از زخم تراش او خراشی

نه پیوند ... پیدا و نه پیوند ‌ ‌ شده نیک اندران فکر خردمند

تصور کرده با خود هر که دیده ‌ ‌ که بی بندست و بی پیوند آوریده

زلیخا بهر تسکین کرده آهنگ ‌ ‌ چو کردی جانب آن روضه آهنگ

گهی بودی لبالب کرده از شیر ‌ ‌ گهی از شهد بودی جانفشان گیر

پرستاران آن ماه فلک مهد ‌ ‌ ازان یک شیر نوشیدی یکی شهد

میان آن دو حوض افراخته تخت ‌ ‌ برای بچه ... یک بخت

تبرک صحبتش ... رضا داد ‌ ‌ بخدمت سوی آن باغش فرستاد

بگلبرگ ... آزرده ... آن ‌ ‌ که خوش باغی و نیکو باغبانی

چه باشد باغ را به ز حسن بستان ‌ ‌ نشاید باغبان جز حور رضوان

چرا از ... گلرخان سیمین بر ‌ ‌ همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سرو ناز رعنا ساخت آنجا ‌ ‌ پی خدمت ... ساخت آنجا

بدو گفت ای سر من پایمالت
تمتع زین بلا گردم حلالت

اگر من پیش تو از تو حرامم
درین معنی بغایت تلخ کامم

بسوی هر که خواهی کام بردار
ز وصل هر که خواهی کام بردار

بران کامی که ایام جوانی
بود وقت نشاط و کامرانی

کنیز از او صحبت گر بسیار
کرای نوشین لبان از نوبهار

بجان در خدمت یوسف بکوشید
اگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر حکمی که راند شاد باشید
بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره بردار
مرا باید نخست اول خبردار

همین گویا چو جوز ناشکیبی
بلوح آرزو نقش فریبی

که هر کام و ... بسندوی ازان
بوقت خواب سوی وی کنند

نثار خویش خود پنهان بجایی
خورد ... از نهال جان فرایی

بزیر نخل رعنایش نشینند
رطب چینند ولی در دیده چینند

چو یوسف را فراز تخت نشاندند
نثار جان و دل بر پاش افشاندند

کنیز از ابروش او یاد کرد
بخدمت سرو بالا ... دو تا کرد

دل و جان پیش یار خویش ...
همه راه ... خویش بر داشت

خوش آن

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق
بود خوش بر وصالش بهجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری
کند بر محنت هجران صبوری

چو نبود وصل دلبر رای دلدار
بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزان خود را بر یوسف علیه السلام تا کدام یک از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر گلریز
فلک شد نو عروس فتنه انگیز

ز پروین گوش ... گهر بست
گرفت از صندل اندیشه در دست

کنیزان جلوه گر در عرصه ناز
همه دستان نما و عشوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند
فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکرریز
که کام خود کند از وی شکرریز

ز رنگ شکر زین بند گشایی
بسان طوطی از وی شو شکرخای

یکی از غمزه جادوش گرد ناز
که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت

سعادت میکند چشم جهان بین
بپاپوشی بچشم مردم آیین

یکی ... زبان خوش
که ای سرو مشب با دامن خوش

کجا در مهد عشرت نه شادی
اگر زین سرو ناز آزادی

به او گفت ای سر من پایمالت | تتبع زن بلا گردم ملالت
اگر من پیش تو از تو حرامم | درون معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی کام بردار | ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی | بود وقت نشاط و کامرانی
کنیز از او صیفت گر بسیار | که ای دوشیزگان لب از زنهار
بیان در خدمت یوسف بکوشید | اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر حکمی که راند شاد باشید | بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار | مرا باید بگوید اول خبردار
بهیزد گویا حرف ناشکیبی | بلوح آرزوش نقش فریبی
که هر کاوت بستند دل آران | بوقت خواب سوی وی کنند
نتایج خویش خود نهان بجایش | خورد [illegible] از نهال جانفزایش
بزیر نخل رعنایش نشیند | رطب چیند ولی در دیده چیند
چو یوسف را فزود از بخت نشاط | نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیز از ایشش او یاد کرد | بخدمت سرو بالا [illegible] دوتا کرد
دل و جان پیش پای خویش [illegible] | همه را [illegible] خویش برداشت

خوش آن

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق | بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری | کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر | بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزان خود را بر یوسف علیه السلام تا کدام یک از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر گلریز | فلک شد نوعروس فتنه انگیز
ز پروین گوشوار [illegible] گوهر آویخت | گرفت از صندل [illegible]
کنیزان جلوه گر در حجله ناز | همه دستان نما و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند | فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز | که کام خود کند از وی شکرریز
ز رنگ شکرین شد بگشایی | بسان طوطی از وی شکرخایی
یکی از غمزه جادوش گرد [illegible] | که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت
معاینت نکنند چشم جهانبین | بپایانش بچشم مردم آیین
گهی بنمود [illegible] زنبان نوش | که ای سرو [illegible] با دام آغوش
کجا [illegible] عشرت نشاندی | اگر زین سرو ناز آزاد [illegible]

یکی در زلف مشکین حلقه افکند
که هستم بی سر و پا حلقه مانند

بروی من دری از وصل ا
مکن چون حلقه ام بیرون در جای

یکی برداشت دست یاسمین را
ببالا زد ز ساعد آستین را

که دفع چشم بد زان شمایل
بکن ای دوست من با دست حایل

یکی بنهد از میان مو را الم کرد
ز سودا آرایش موی دگر کرد

گرگن دست یعنی در میانم
که بر لب آمد از دست تو جانم

بدستان هر یکی زان لاله رویان
ز یوسف حال راز او بود جویان

ولی بود آن بخوبی تازه باغی
وزان دشت گیا اورا فراغی

بلی بود نه بکیر مکر و دستان
بصورت سیب بسیرت بیستان

ولی یوسف چو زان معنی نخوا
اگر گردد در لبشان رخ زندگی را

بدیشان هر چه گفت از راز
پی نقش شک اسرار یقین گفت

نخستین گفت کای زیبا نگاران
بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خواری مپویید
بجز اسرار دلداری مجویید

ازین عالم برون ما را فتادست
که ره گم کرده کار تن سیاست

گل ما از نم رحمت سرشت است
ز دانایی در آن گل دانه کشت است

که تا زان دانه

که تا زان دانه برخیزد نهالی
درین بستان سرا یابد کمالی

کشد سر با بلندی بر زبستی
دهد بر میوه یزدان پرستی

پرستش خرد اینست از آرزو
که غیر او پرستش را نزایست

بپا آیبم از نور او ایستیم
که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده باید آنجا سر نهادن
که داند سر برای سجده دادن

جز او آنانکه بنهندش کسی سر
که با او سر بود پیشش برابر

بدست خود دست سنگش تراشند
ز مهر او دل غمگین خراشند

بر معلوم کز سنگی نخیزد
ز معبودیش جز سنگی چه خیزد

چو یوسف راز دل پس بانگه گاه
بور زمل آن غافلان ساخت آگاه

همه لب در ثنای او گشادند
سر طاعت به پیایش نهادند

یکایک را ستها دو بیان تلقین
دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوش آن شهدش اگر گر از
بدست آرد به تلخی گشت

نگردد گشته دیوان سعادت
بجز از نام انگشت شهادت

رهید از چشم زخم شان خردمند
گر انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا چون وقت بامدادان
سوی یوسف راه خرم طبع و شادان

یکی در زلف مشکین شانه افکند / که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشا / مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست یاسمین را / … ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل / بگیر از دست من یاد حمایل
یکی شد از میان مو را کمر کرد / ز موی آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست یعنی در میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم
بدبستان هر یکی زان لاله رویان / ز یوسف … … بود جویان
ولی بود آن بخوبی تازه باغی / وزان … کیا او را فراغی
بلی بودند … مکر و … / بصورت … … بستان
ولی یوسف جز آن معنی نخواست / که گردد در لبعثان … زندگی را
بدیشان هر چه گفت از راز آگاه / پی نقش … اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای … / بچشم مردم عالم عزیزان
درین غربت ره خواری مپویید / بجز ایمن دلداری مجویید
ازین عالم برون بار افتد … / که ره گم کرد … …
گل ما از نم رحمت سرشتست / ز دانایی در آن گل دانه کشت

که تا زان دانه

که تا زان دانه بر خیزد نهالی / درین بستان سرا یابد کمالی
کشد سر تا … برنشیستی / دهد بر میوه یزدان پرستی
پرستش خیز خدا … / که غیر او پرستش را نشایست
بپا … از برای او … ایستیم / که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید آنجا سر نهادن / که داند سر برای سجده دادن
جز او تا … کسی … / که با او سر بود چشمش برابر
بدست خود … سنگین تراشد / ز مهر او دل سنگین خراشد
… خیزد / ز معبود … خبر … چه خیزد
چو یوسف را دل … ناگاه / … آن غافلان … آگاه
همه لب در ثنای او گشادند / … نهادند
بکایک را … به تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوش آن شهد … گر از … / بدست آرد به تلخی گر کند …
نگردد … دیوان سعادت / بجز از … انگشت شهادت
رهید از … / کز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا حجت وقت بامدادان / سوی یوسف راه خرم طبع و شادان

گروهی دید گرد اگرد یوسف — بی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار — ز تسبیح یافته سررشتهٔ کار
زبان گویا بتوحید خداوند — میان با عقد یوسف تازه پیوند
بیوسف گفت ای از فرق تا پای — ولا[illegible] و دلارای دلارای
رخ سیمای دیگر داری امروز — جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از روی حسنت افزود — دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیبائیت داد — ز خوبان جهان بالادستی داد
همانا صحبت این نازنینان — سمن نارکان سیمین تنان
ترا حسن و جمالی دیگر آورد — جمالت را کمالی دیگر آورد
بلی میوه ز [illegible] رنگ گیرد — ز خوبان خو بر و خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت — ولی او هیچ از آن گفتار نشگفت
دهان از تکلم تنگ میداشت — دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد — نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون چنان دید آن سرکشیدن — بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جان برافروخت — بداغ ناامیدی سینه اش سوخت

بناگاه

بناگاه از دل بجان خود کرد — رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

[illegible] تمنا کردن زلیخا پیش دایه و التماس دیگر بسبب مواصلت یوسف علیه السلام کرد

چو آن گم گشته سودای یوسف — ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند — به صد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من — چراغ افروز چشم روشن من
از جان دوم ز [illegible] رده ست — ورا از دل بشیر رحمت خورده
ز [illegible] گره از ما در اندوه دم — بدین پایه که می بینی رسیدم
چه باشد گر ازین سر بر نتابی — بسر گاه مقصودم رسانی
ز هجران آبکی ریخته یابم — وزان [illegible] بهوریابم
چو زنیان یا ریکات [illegible] — چه حاصل زانکه هم خانیم
بهران عاشق که معشوق [illegible] — بصورت گرچه نزدیک است دورا
چه پیوندی بباشد جان و دل را — چه خبر ما ز علاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پری زاد — که تا بیدا بود از جور بیداد
جمال دلربا داده ت خداوند — که بر باید دل و جان از خداوند

گروهی دید گرد اگرد یوسف | پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار | ز تسبیح یافته سررشتهٔ کار

زبان گویا به توحید خداوند | میان با عقد یوسف تازه پیوند

به یوسف گفت ای از فرق تا پای | ولایت بخش و دلدار و دلارای

به رخ سیمای دیگر داری امروز | جمال زیبای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از روی حسنت افزود | دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین زیبائیت داد | ز خوبان جهان بالائیت داد

همانا صحبت این نازنینان | سمن بناگوشان سیمین جبینان

ترا حسن و جمالی دیگر آورد | جمالت را کمالی دیگر آورد

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد

بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت | ولی او هیچ از آن گفتار نشکفت

دهان از پاسخ آن تنگ میداشت | دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرم شدی کی بالا نمیکرد | نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا خون چو بیدادگر شید | بچشم وحشت سویش ندیدن

ز حسرت آتشی در جان افروخت | چراغ ناامیدی سینه اش سوخت

بناگاهی

بناگاه آن دل و جان خود کرد | رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع کردن زلیخا پیش دایه و التماس دیگر بسبب مواصلت یوسف علیه السلام کردن

چو آن آشفته سودای یوسف | ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند | به صد مهرش به پیش خویش بنشاند

بدو گفت ای نوازشگر تن من | چراغ افروز چشم روشن من

از جان دو ز مهر پرورده است | ورا از دل شیر رحمت خورده

ز مهرت که از مادر ندیدم | بدین پایه که می بینی رسیدم

چه باشد از طریق مهربانی | به سر گاه مقصودم رسانی

ز هجران آنکه رنجه یابی غم | وزان [illegible] مرهم

چو زنشان یار بیگانه یاری | چه حاصل زانکه هم خانه است یاری

مهران عاشقی گر مشغول در تب | بصورت گرچه نزدیکست دوراست

چو پیوندی نباشد جان و دل را | چه خیزد ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کای پری زاد | که ماند با تو از حور و پری یاد

جمال دلربا داد خداوند | که بربایند دل و جان از خداوند

اگر نقاش چین از آرزویت / کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر ز بویت زنده گردند / ز رخت مست و از جان بنده گردند
بکوه از رخ نمایی آشکارا / نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه گاری / درخت خشک را از جا برآری
بصحرا آهوانت گر ببینند / ز مژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
مدان خوبی چنین در جلوه جویی / چرا خود را کشی آخر ز بویی
ز غمزه ناوک از ابرو کمانی / شکاران نگار دلستانی
بتاب از زلف خود هر کس کمندی / بپاشش نه ز نیرم وصل بندی
رخت زیبا چو خورشید از سوی خود / بمهر از روی هجران تو خود تاب
بزن را او ازین نخل رطب بار / براه لطفش از لطف رخ نار
لب از خنده شهد افشانی کن / وزان شهد شش تجود جانی کن
بسیمین گوی ار که چشم خود باز / چو چوگان سوی خوش کن بکی گرد
بروی از مشک خال دلکش نه / ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت ای مادر بگویم / که از یوسف چه می آید برویم

نیاز دیده

نیاز دیده چهر ز سوی من باز / چه سان جولانگری تا دی ستم ناز
اگر بهدم از دورم نه بیند / وگر خود بر زمین نور رخ ببیند
چو مردم نور دیده گرفتارم / بچشم تنگ دشمن گرچه گرم
[illegible] / بجان من گرفته دی کاه کاهی
غم او در دل من جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی
ز لبها گفتم ز لبهای او است / بلاهای من ز ناپروای او است
[illegible] / کجا این گونه ناپروا لم کردی
چو آتش [illegible] / که ای [illegible] از خجالت بر دهانه
مرا در خاطر افتاده است کاری / گذار کار من [illegible] تراخیز و قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار / که سیم آید [illegible] زر بخروار
بسازم چون ایام [illegible] بنایی / بگویم تا دران صورت [illegible]
[illegible] از طبع هنر [illegible] / کشد نقش تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف [illegible] / در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دو نقش مهر حالت / شود از جان طلبکار وصالت
ز مهر تو چون بجنبد مهربانی / برآید کار ما زان سان که دانی

اگر نقاش چین از آزر دست — کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر ز بت رو زنده گردند — رخت بینند و از جان مرده گردند
بگو ای رخ نمایی آشکارا — نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه گاهی — درخت خشک را او جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند — بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا — رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
مدام خوی حسن در مانده چون — چرا خیره ز هم گشتی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابروکمان کن — شکاری آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خون [illegible] کمند — بپاشش نه [illegible] وصل بندی
رخت زیبا چو خوش [illegible] خود باک — بهر از [illegible] خود باب
برفتار او درین نخل رطب بار — براه لطف شش از لطف [illegible]
لب از خنده شهد افشانی کن — وز آن شهدش بخود چسپانی کن
بسیمین گوی ار گیر چشم چو داز — چو چوگان سوی خویشش کن [illegible]
بر وی از مشک خال دلکش نه — ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت ای مادر بگویم — که از یوسف چه می آید برویم

نشان دیده

نشان دیده مهر از سوی من باز — چه سان جولانگری تا دوری ناز
اگر بیندم از دورم نه بیند — وگر خود بر زمین [illegible]
چو مردم نور دیده گر فزایم — بچشم تنگ او مشکل گرایم
اگر [illegible] — بحال من کند گه گاه گاهی
غم او در دل هیچ جا گرفتی — غم او کی چنین بالا گرفتی
ز لیلها گفتم زیبای اوست — بلای من ز ناپروای اوست
اگر آن [illegible] گردی — کجا این گونه ناپروا لم گردی
جوابش داد او دایه [illegible] — که ای خرم از جمالت بر [illegible]
مرا در خاطر افتاده است کاری — گزارد کار دم تو از خیز قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار — که سیم آید [illegible] زر بخروار
بسازم چون ارم [illegible] بنایی — نگویم تا در آن صورت [illegible]
[illegible] از طبع هنر [illegible] — کشند شکل تو با یوسف [illegible]
چو یوسف بنگرد آن [illegible] — در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت — شود از جان طلبکار وصالت
ز مهر سوی جنون بجنبد مهربانی — بر آید کار ما زان سان که دانی

چو بشنید این حکایت رازدان دایه — هر آنچه از زر و سیم بود مایه

بر او دست تصرف داد او را — بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه‌ای که روی تصویر جمال یوسف علیه السلام در آنجا کنند

چنین گویند معماران این کاخ — که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

بدست آورد استادی هنرسنج — بهر انگشت دستش صد هنر سنج

برسم هندسی کار آزمایی — توانایی بصد راهنمایی

زمین گیرش محیط هفت آسمان — ز تیز کلک وی اقلیدس حیران

چو از پرگار بودی نقش پرداز — نمودی کار پرگار از دو انگشت

چو بهر خط زدی خطکش به مسطر — بر آن کار بی مسطر شدی

نخستین ره شدی اقلیدسش پیش — برای آن ز حل پستی سپهر پیش

چو سوی تیشه کردی دست آهنگ — ز انگشت خام گشتی نرم هر سنگ

بطراحی چو فکر آغاز کردی — هزاران طرح زیبا ساز کردی

عمارات جهان بی سر و بن — نمودی جمله در یک روی ناخن

نقش از بنش چون زدی رای — شدی از خانه لوح هستی آرای

بتصویر آنکه

بتصویر آنکه بر کلکش گذشتی — ز چشمش اوروانی زیب گشتی

بسنگ ار صورت مرغی کشیدی — سبک سنگ گران از جا پریدی

بحکم دایه زرین دست استاد — ز راند و ده سرایی کرد بنیاد

بنایی چون ... صرح ابداع — فضای خانه‌هایش گنج آمال

ز مرد فرش هر سو در مرمرهاش — موصل زانوی و عاج دیبا

در اندر هم در آنجا هفت خانه — چو هفت اورنگ ...

مربع هر یکی از لعل گاه سنگ — صفات دیده و صنع ...

بهفتم خانه همچون چرخ هفتم — که هر نقشی در رنگی بود از دوم

مرصع جل ستون از زر برافراز — ز وحشی و طیر زیبا نقشها ساز

ز طاوسان زرین صحن او پر — بر انهایی مرصع در تحیر

میان او درختی سر کشیده — که مثلش چشم نادر هیچ دیده

ز سیم خام بودش تا زهی ساق — ز زر اعضایش از فیروزه اوراق

ز هر شاخش نشسته بود طیار — بزرد بال مرغ لعل منقار

بنا بنیز و درختی سبز و خرم — ندیده هرگز از باد خزان خم

به هر شاخ او بر مرد مان رام — ... گرده صبح و شام آرام

چو بشنید این حکایت را ازو دایه | بهر چه از زر و سیمش بود مایه
برو دست تصرف داد او را | بدان سرمایه کرد آباد ورا

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر جمال یوسف علیه السلام و زلیخا کنند

چنین گویند معماران این کاخ | که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی مهندس | به انگشتش دهد صد هنر بس
برسم هندسی کار آزمایی | توانا در رصد را رهنمایی
ز تنگی کش محیط چرخ آسان | ز نیرنگ وی اقلیدس هراسان
جو از پرگار بودی نقشه اندیش | نمودی کار پرگار از دو اسب
جو بر خط ز طبعش تیر زدی | بر وان کار بی سطر شدی
نخستین رشدی بر طاق اطلس | بر ایوان زحل بستی مهر
جو سوی تیشه کردی کاو آهنگ | ز نقش خام گشتی نرم سنگ
بطراحی جو فکر آغاز کردی | هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان پی سرو | نمودی جمله در یک روی ناخن
بنقش از منش جون زدی رای | شدی از خانه او هستی آرا

بتصور که

تصور را که بر نقشش گذشتی | ز چشمش او روانی برگذشتی
بنای از صورت مرغی شدی | سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد | ز زر اندوده سرایی کرد بنیاد
... صحن او آمال | فضای خانه‌هایش گنج آمال
زمرد فرش او بود و در مرمر ماش | موصل ز آبنوس و عاج درهاش
درآن در هم در آنجا هفت خانه | جو هفت اورنگ از آن شکل زمانه
مربع یک از آن هر یک آسنگ | صفالت دیده و صیقل خورده رنگ
بهفت خانه بچون هفت چرخ تمام | که هر نقشی درو کی بود از وهم
مرصع جل ستون از زر بر افراز | ز وحشی و طیر زیبا بهشت آغاز
ز طاوسان زرین صحن او پر | بر انهایی مرصع در تجبیر
میان او درختی سر کشیده | که مثلش چشم نادر دهر ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق | ز زر اعضایش از فیروزه اوراق
ز هر شاخش نشسته بود طیار | ز زر دو بال مرغ لعل منقار
بنا میزد درختی سبز و خرم | ندیده هرگز از باد خزان خم
همه مرغان او پر مردمان رام | بکلی کرده صبح و شام آرام

دران خانه مصور ساخت هر جا
مثال یوسف و نقش زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق
ز مهر جان و دل با هم موافق

بیکجا آن لب آن بوسه داده
بیکی آن میان آغوش داده

اگر نظاری آنجا گذشتی
[illegible]

نمانا بود سقف آن سپهری
برو تابنده هر جا ماه و مهری

عجب ماهی و مهری چون دو پیکر
ز جا چاک یکی گریبان [illegible]

نبودی در نظر هر روی دیوار
جز [illegible]

بهر گل از زمینش پیش پا کم
[illegible]

ز فرشش بود هر جا [illegible]
دو گل با هم بعهد ناز خفته

دران خانه بود القصه یکی
[illegible] دلارام دلارای

بهر سو دیده در دیده گشودی
ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا
پیوست شد فزون شوق زلیخا

بهر نوبت کران بتخانه را دید
درو مهر دگر از دل بجنبید

بلی عاشق چو بیند نقش جانان
شود زان نقش حرف شوق خوانان

ازان حرف آتش او تازه گردد
اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا

خواندن زلیخا یوسف بآن خانه و مطالبه وصال نمودن

چو شد آن خانه تمام از سعی استاد
بترتیبش زلیخا دست بگشاد

[illegible]
جمال افزود از زرین سریرش

[illegible]
ریاحین بهر عطرش [illegible]

[illegible]
بساط خسروی آراست آنجا

[illegible]
نبایستش الا یوسف [illegible]

[illegible]
بچشم عاشق مشتاق [illegible]

[illegible] اگر یوسف
بصد رغبت و جانش [illegible]

[illegible] عشق بازد
[illegible] وصالش رخش تازد

بلعل جانفزایش کام گیرد
بزلف سرکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست
وزان میل دل یوسف [illegible]

بزیورها نبودش احتیاجی
ولی افزود ازان خود را رواجی

نکوی گل زبستان [illegible] شد
ولی از عقد شبنم خوبتر شد

[illegible] غازه رنگ گل را تازگی داد
لطافت را نکو آوازگی داد

[illegible] ابرو [illegible] کار پرداخت
هلال عید قوس قزح ساخت

دران خانه مصور ساخت هر جا … مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق … ز مهر جان و دل باهم موافق
یکی جا این لب آن بوسه داده … یکی آن میان آغوش گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی … [illegible]
همانا بود سقف آن سپهری … برو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو همسر … زچاک یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار … چو در [illegible]
بهر گل از زمینش پیش پا کم … دو شاخ [illegible]
ز فرشش بود هر جا برگ گل شکفته … دو گل با هم بمهد ناز خفته
دران خانه نبود القصه جایی … تهی از دو دلارام دلارایی
بهر سو دیده در دیده گشودی … زان صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا … پی یوسف شد افزون شوق زلیخا
بهر نوبت کزان بتخانه را دید … درو مهر دگر از دل بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان … شود زان نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتش او تازه گردد … اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا

خواندن زلیخا یوسف را بآن خانه و مطالبه وصال نمودن

چو شد آن خانه تمام از سعی استاد … بترتیبش زلیخا دست بگشاد
زمین آراسته از فرش چون چرخ … جمال افزود از زرین سریرش
ز [illegible] پر بندش او … ریاحین بهر عطرش گلشن آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا … بساط خرمی آراست آنجا
درو غیر نگه از هر چیز و هر کس … تهی بایستش الا یوسف و بس
بلی [illegible] جانان ز [illegible] … [illegible] عاشق مشتاق [illegible]
بران [illegible] اگر یوسف [illegible] … نصیبه ز عزت و جاهش [illegible]
بخلوت با جمالش عشق بازد … [illegible] از وصالش بخش تا [illegible]
ز لعل جانفزایش کام گیرد … ز زلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست … وزان میل دل یوسف همی خواست
ز زیورها نبودش احتیاجی … ولی افزود ازان خود را رواجی
بگونه گل ز بستان نهالش شد … ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد … لطافت را نکو آوازگی داد
ز [illegible] ابرو ازنگار پرداخت … هلال عید قوس قزح ساخت

بنوک لعبت موی عنبرین را — گره در یکدگر زد مشک چین را

ز پشت او بخت مشکین گیسو انداز — ز عنبر دام [illegible]

بکحل ساخت چشم از سرمه ناز — سیه کاری بمردم کرد آغاز

سیاه و نغز عنبر تر لب با خال — بجانان کرد عرض صورت فال

که روی آتشی در من فکندت — بران آتش دل و جانم سپندت

بمه خطی کشید از سنبل چون نیل — که شد مصر جمال آباد از نیل

بنو آن خط نیلی بر رخ ماه — که نیلی بود بهر چشم بدخواه

نکو مشاطه دید آن [illegible] — [illegible] از دست

بدستان داد سیمین پنجه را رنگ — کزان دست آمد دلی [illegible]

بکف نقشی زد او را خره کاری — کزان نقشش بدست آمد نگاری

بفندق گونه عناب تر داد — بجانان زان فندق عنابی خبر داد

بصنعت ده هلال مه قرار داد — ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی — نشانش بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره — قران افکند مه را با ستاره

که تا آن دولت زیبا و دلکش — بحکم آن قران گردد فرخ وش

دو خوبها

چو خوبها بال تازه و تر — لباس از تو بتو پوشید در بر

[illegible] برتن یاسمن را — ز گل پر کرد دامان سمن را

شعار شاخ گل از یاسمین کرد — سمن در جیب و گل در آستین کرد

[illegible] دیده ز ردی تا بگل — بجز آبی نکند جز لاله و گل

عجب آبی که روز از نقره خام — دو ماهی از دو ساعد کرده اندام

[illegible] دو ساعد آراده او — ز زر کرده دو ماهی را لطف [illegible]

[illegible] با ساعد آراد — که جنبش گیرد از تن تا بماهی

چو [illegible] شد [illegible] راست — ز زر کشش دیبه چینی بپا راست

[illegible] آواز [illegible] چینی — بت چین با هزاران نازنینی

نهاد او لعل سیراب و در نقش — فروزان تاج را بر فرق مشکل

چو عکس روی خود را در مقابل — عیار نقد خود در یافت کامل

ز نقد خود در و گوهر [illegible] کرد — بقصد او خریداری طلب کرد

بجست [illegible] یوسف کس [illegible] — پرستاران زرش [illegible] فرستاد

در آمد ناگهان از درج ماهی — عطارد چشمی خورشید جاهی

[illegible] از خرامش آب و گل [illegible] — ز بینی عارض نور علی نور

بخوار بست موی عنبرین را
گره در یکدگر زد مشک چین را

ز پشت او بخت مشکین گیسو انداز
ز عنبر دام مشکی آهو انداز

بکحل ساخت چشم از سر مه ناز
سیه کاری بمردم کرد آغاز

نهاده عنبر تر جای با خال
بجانان کرد عرض صورت حال

که روئیت آتشی در من فکندست
بران آتش دل و جان سپندست

بمه خطی کشید از مشک تر نیل
که شد مصر جمال آباد از نیل

بنو دان خط نیلی بر رخ ماه
که نیلی بود بهر چشم بدخواه

بکر مشاطه دید آنکه سرشت
که آتش [illegible] از دست

بدستان داد سیمین پنجه را رنگ
گران دست آمد ولی [illegible]

بکف نقشی زد و آورا فزوده نگاری
گران نقشش بدست آمد نگاری

بفندق گونه عناب تر داد
بجانان زان شکست عنابی خبر داد

ز صنعت ده هلال مه قفا را
ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی
نشانش بخشد از عید وصالی

بنو و از طرف عارض گوشواره
قرار افکند مه را با ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش
بحکم آن قران گردد قرینش

چو نیرما

چو نخل نوبهار تازه و تر
لباس او بتو پوشید در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را
ز گل پر کرد دامان سمن را

شعار شاخ گل از یاسمین کرد
سمن در جیب و گل در آستین کرد

بدو آب دیده گردی تا بحلی
بجز آبی نشسته بر لاله و گل

عجب آنکه در او از نقره خاتم
دو ماهی از دو ساعد کرده ادغام

ز سیمینه دو ساعد کرده او
ز زر کرده دو ماهی را لطیف [illegible]

ز خنجر دیده با ساعد گواهی
که جنبش گیرد از سر تا بپاهی

چو بزنار زرکش شد بپا راست
ز زرکش دپیچ چینی بپا راست

بگلزار آواز [illegible] چینی
ب چین با هزاران نازنینی

نهاد از لعل سیراب و در و مشک
فروزان تاج را بر فرق [illegible]

چو عکس روی خود دید از مقابل
عیار نقد خود دریافت کامل

ز نقد خود در و گوهر طرب کرد
بقصد او خریداری طلب کرد

بجست از جای یوسف [illegible] فرستاد
پرستاران زرکش [illegible] فرستاد

در آمد ناگهان از درج ماهی
عطارد چشمی خورشید جاهی

[illegible] از خواص آب و گل دور
ز پیشانی عارض نور علی نور

ز رو یک لمعه ور روشن جهانی — ازو یک حرف و هر سو داستانی

زلیخا را چو دیده بر وی افتاد — ز شورش شعلهٔ در جان افتاد

گرفتش دست کای پاکیزه سیرت — چراغ دیده اهل بصیرت

نبا سیر دیده نیکو بنده‌ای تو — بهر جا چاشنی لطف [illegible]

به نیکو بندگیهای تو یارم — بطوق خدمتت گردن فرازم

بپاداش حق شناسیت باشم — زمانی در سپاسات [illegible]

کنون خاتون اچسانها همساز — که تا باشه [illegible] باز

بنیرنگ و فسون کز صد برون برد — بافسون عانه را [illegible] درون

زرین درج و داد [illegible] کند — بقفل آهنین کرد استوارش

چو شد در بسته از لب مهر بگشاد — ز دل راز درون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم — که جانم را جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی — ز طفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی — بشهرهای خودم افسانه کردی

نظر بگشاده در نظارهٔ تو — بدین شهر و کشور شدم آوارهٔ تو

ندیده چاره در آوارگیهات — کشیدم در غمت انجا بها

کنون ک

کنون کز دیدن روی تو شادم — زبانی روی تو بس [illegible] دادم

ز روی مهربانی یک سخن کن — ز بی رویی گذر روی بمن کن

جوابش داد یوسف سر فکنده — که ای همچون منت صد شاه بنده

مرا از بندگی آزاد کردی — به آزادی دلم را شاد کردی

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم — پس این پرده تنها با تو باشم

که گاه آتشی من پنبه خشک — تو باد صرصری من نفحه مشک

چه آید پنبه با آتش برآید — چسان این نفحه با صرصر برآید

زلیخا [illegible] — سخن گویان بدیگر خانه آمد

در و قفل دگر محکم فرو بست — دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا با دل خواب — نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان [illegible] — بپایت میکشم سرکشی چند

تهی کردم خزانه در بهایت — متاع عقل و دانش کردم فدایت

ز بان منت که در مانم تو باشی — رهین طوق فرمانم تو باشی

ز من گر طاعت من رو تو تافتی — بهره بر خلاف من شتافتی

[illegible] گنه فرمان بری نیست — بعصیان زیستن طاعت وری

ازو یک لمعه ور وشن جهانی | ازو یک حرف و در هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر روی افتاد | ز شورش شعله در جانش افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت | چراغ دیده اهل بصیرت
بنا میزد چه نیکو بنده‌ای تو | بهر جا چابکی و لطف پاینده‌ای تو
به نیکو بندگیهای تو یارم | بطوق منت گردن فرازم
بپاداش حق شناسیت باشم | زمانی در سپاسیت ایستادم
کنون خاتون احسان تو بنیاز | که تا باشد [illegible]
بنیرنگ و فسون گرد درون برد | بهر حجره که جانها را [illegible] درون
زرین در چو داد آن دم گذارش | بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد | ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم | که جانرا جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی | بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خود دیوانه کردی | بتنهایی خود افسانه کردی
نظر بگشاده در نظاره تو | بدین کشور شدم آواره تو
ندیده چاره‌ها آوارگیها | کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون ک

کنون کز دیدن روی تو شادم | ز بی رویی تو بس نامرادم
ز روی مهربانی یک سخن کن | ز بی رویی گذر روی بمن کن
جوابش داد یوسف سرفکنده | که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد کردی | به آزادی دلم را شاد کردی
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم | پس این پرده تنها با تو باشم
تو کانون آتشی من بیشه خشک | تو باد صرصری من نفحه مشک
چه از بیشه با آتش آید | چه آن نفحه با صرصر گراید
زلیخا [illegible] باشم | سخن گویان بدیگر خانه آن برد
بر و قفل دگر محکم فروبست | دل یوسف ازان اندوه بشکست
دگر باره زلیخا [illegible] برداشت | نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان [illegible] چند | بپایت میکشم سرکشی چند
تهی کردم خزانه در بهایت | متاع عقل و دین کردم فدایت
بدان نیت که درمانم تو باشی | رهین طوق فرمانم تو باشی
ز آن کز طاعت من رو بتابی | بهر ره بر خلاف من شتابی
[illegible] فرمان بری نیست | بعصیان زیستن طاعت وری نیست

بهر آن کاری که نپسندد خردمند / بود در کارگاه بندگی بند
بدان کار از شناسایی مبادا / بدان دست توانایی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند / به دیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد / دگر آن قصه اش از سینه بر زد
بدین دستور ز افسون [illegible] / همی بردش در آن خانه به خانه
به هر جا قصه دیگر همی خواند / به هر جا نکته دیگر همی راند
بشش خانه نشد کارش میسر / نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم چست / ش[illegible] بود [illegible] هفت
بلی نبود درین ره نا امیدی / سیاهی را بود رو در سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید / به نومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه / از آن در سوی مقصود آورد راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانهٔ هفتم و بند کردن حجره
در بند مقصود و گریختن یوسف و ماندن در [illegible] یوسف

سخن پرداز این کاشانه را / چنین بیرون دهد ز پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخواست فریاد

که ای یوسف

که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین روشن حرم نه
در آن خرم حرم زرین نشیمن / بزنجیر زرش زد قفل آهن
چنین پیداست از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دور از حوالی
درش ز آمد شد بیگانه بسته / امید آشنایان ز آن گسسته
درو جز عاشق و معشوق نی کس / گزند شحنه آشوب عسس نه
رخ معشوق در پهلوی ناز / دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصه میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل در پی جانان / نهاده دست خود در دست جانان
نه شیرین نکته ای دلبند [illegible] / خرامان تا بپای سرکش [illegible]
ببالای سریر افکند خود را / بآب دیده گفت آن سروقد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
که خورشید روی من [illegible] / چو ماه از خرمن من خوشه چیند
چرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی
نهان تا درد دل [illegible] / پی یوسف در خود [illegible] اظهار
ولی یوسف نظر در خویش [illegible] / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بهر آن کاری که نپسندد خردمند / بود در کارگاه بخت کی بند
بدان کار ار شناسایی مبادا / بدان دست توانایی مبادا
دران خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد / دران حصه اش از سینه بر زد
بروی دستور زافسون رقم زد / همی بردش دران خانه بخانه
بهر جا قصه دیگر همی خواند / بهر جا نکته دیگر همی راند
بشش خانه نشد کارش میسر / نبا مهر اش پری پیکر
بهفتم خانه کرد او را قدم چست / شد آنجا نکته ای داستانی
بلی نبود درین ره ناامیدی / سیاهی را بود رو در سپیدی
زصد در گر امیدت برنیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه / ازان در سوی مقصود آورد راه

درآوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانه هفتم و بند کردن در بند مقصود و گریختن یوسف و ماندن در گیرو یوسف

سخن پرداز آن کاشانه راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد

که ای یوسف

که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین روشن حرم نه
دران خرم حرم کردش نشیمن / بزنجیر درش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دور از حوالی
درش زآمد شد بیگانه بسته / امید آشنایان زان گسسته
درو جز عاشق و معشوق کس نه / گزند شحنه آشوب عسس نه
رخ معشوق در پیرایه ناز / دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصه میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل بر جانان / نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکته های دلپذیرش / خرامان تا بپای سریرش
ببالای سریر افکند خود را / بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی
بهمینسان درد دل میکرد بسیار / ز یوسف درد خود میکرد اظهار
ولی یوسف نظر در خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بغرش خانه سر افکنده در پیش / مصور دیده با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر

ازان صورت یوسف نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را اگر دیوار را دید / بهم جفت آن دو گل رخسار را دید

رخ خود در هوای آسمان کرد / بسقف اندر تماشای همان کرد

فزودش میل ازان سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر وی آن تابنده خورشید

باه و ناله و زاری در آمد / بچشم و دل بجو باران در آمد

که ای خود کام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی

چنانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته بیجان تشنه بی آب

ز داغت سالها در تاب بودم / ز شوقت بی خور و بی خواب بودم

مرا زین بیش در تاب مگذار / چو شبنم پیش خور بی تاب مگذار

بحق آن خدایی بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند

بآن حسن خدا بگری که دادت / بآن خوبی که در عارض نهادت

بآن نوری که

بآن نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را زیر نگینت

بابروی نگاری که داری / بسرو خوب رفتاری که داری

بمحراب دو طاق ابروانت / بقلاب کمند گیسوانت

بجادو نرگس مردم فریبت / بدر پاپوش سرو جامه زیبت

بآن مویی که میکوشی بحالش / بآن سری که میخوانی دهانش

بمشکین نقطهای خط تنگ بر روی / بشیرین خنده های [illegible]

که بی تو دیده من زار بگریست / بآه گرمم از سوز فراقت

بداغی کز تو بر دوشم ز شوقت / گرفتار دو صد اندوهم از تو

بسستیهای عشقت بر وجودم / باستغنایت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشای / بکار مشکلم این عقده بگشای

دل گم گشته تا داغ تو دارم / هوای بوی از باغ تو دارم

یکی مرهم برین داغ دلم نه / ببوی رونق باغ دلم ده

ز لطف [illegible] جرعه بس ناتوانم / ببخش از خوان وصالت لقمه نانم

توی [illegible] تر خریدار من [illegible] / مکن درخوان نهادن هیچ تقصیر

[illegible] زبون شیر خوارت جان [illegible] / ز جان دادن درین حکم [illegible]

بفرش خانه سر افکنده در پیش / مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان چون درگذر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید / بهم جفت آن دو گل رخسار را دید
رخ خود در فضای آسمان کرد / بسقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل ازان سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابید بر روی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری در آمد / بچشم از دل بجو باران سیل در آمد
که ای خودکام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج مایه / که باشد کشته بی جان تشنه بی آب
ز داغت سالها در تاب بودم / نشسته بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم همچو ریگ بی آب مگذار
بحق آن خدای بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند
بدان حسن جهانگیری که دادت / بدان خوبی که در عارض نهادت

بدان نوری که

بدان نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را رو بر زمینت
بابروی بکیس نازی که داری / بسرو خوب رفتاری که داری
بجادو بیتکان ابروانت / بقلاب کمند گیسوانت
بجادو نرگس مردم فریبت / به پاپوش سرو جامه زیبت
بدان مویی که میگویی میانش / بدان سری که میخوانی دهانش
بمشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ / بشیرین خنده‌ات قند از تو تنگ
بآب دیده من زاشتیاقت / بآه گرمم از سوز فراقت
بحرمانی که دیدم دور از تو / گرفتاری دو صد اندوه از تو
باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل حسرت تا داغ تو دارم / هوای بویی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو / بسوی رونق باغ دلم شو
ز فقط جز رمقی ناتوانم / ببخش از خوان وصلت نوایی
ز تو تا کی بحسرت خیال من شیر / نمک در خوان نهاد بهیچ تقصیر
مرا زین شیر خرمادت جان داده / ز جان دادن درین خطم ...

جوابش داد یوسف کای پری زاد — که ناید با تو از جور و جفا یاد
بگیر امروز بر من کار را تنگ — فزون بر بیش ... موم سنگ
مکن تیز آب عصیان دامنم را — مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بی‌چون که چونها صورت اوست — برون زانها چون و چند نها سیرت اوست
ز بحر از جود او گردون حبابیست — ز برق نور او خورشید تابیست
بپاکانی که زیشان زاده‌ام من — بدین پاکی که از اجداد دامن
از یشانست روشن گوهر من — وزیشانست خوشان اختر من
اگر امروز دست آزی بدار از من — بر آرم بی‌تمنا پروردن گواری
برزودی کامکاری یابی از من — هزاران جو گذاری یابی از من
زلعل جانفزایم کام یابی — ز سرو دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود — بسا دیرا که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام — بهست از زود و نا نیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه جو آب — گر اندازد بفردا خوردن آب
زشوقم جان رسیده بر لب از زود — نیارم صبر کردن تا شب از زود
کی آن طاقت مرا آید پدیدار — که با وقت دگر اندازم این کار

ندانم تا

ندانم تا فرا زین معصیت نیست — که نتوانی ز من یکلحظه خوش زیست
بگفتا با نترسی زان دو چیزت — عتاب ایزد و قهر عزیزت
عزیز ار نج نهادین کرد ... — برم صد محنت از غمخواری ...
برهنه کرده تیغ ... — کشد از من لباس زندگانی
ز بیم خجلت که چون روز قیامت — که افتد بر زنا کاران عذابت
جزای این نه بر انگشتان بسنجند — مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن ... — که چون روز طرب بنشاندم
دهم جامی که تا جانش ... — ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو میگوئی خدای من کریمست — همیشه بر گنه کاران رحیمست
مرا از گوهر و زر صد خزینه — در آن خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت — که تا باشد ز ایزد عذر خواهت
خصوصا بهر عزیزی کز عزیزی — مرا فرمود بهر تو کنیزی
فدا ای من که تا ... ما — بر شوهر کی توان افزا کار
بجانش دادن جو ... نکرد — بآمرزش کجا از شوهرت بد بود
زلیخا گفت کای شاه جهانت — که هم حاجت میسر باد دهم

جوابش داد یوسف کای پریزاد ... که ناید با تو از جور و پری یاد
مکن امروز بر من کار را تنگ ... مزن بر شیشهٔ ناموس من سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را ... مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چندین صورت اوست ... برون زینها چو مغز و زینها پوست
ز بحر جود او گردون حبابست ... ز برق نور او خورشید تابست
بپاکانی که زایشان زادهٔ من ... بدین پاکیزگی افتادهٔ من
از ایشانست روشن گوهر من ... وزیشانست خوشبو اختر من
اگر امروز دست از من بداری ... مرا زین تنگنا بیرون گذاری
برودی کامکاری یابی از من ... هزاران جو گذاری یابی از من
ز لعل جانفزایم کام یابی ... ز سرو دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود ... بسا دیرا که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام ... بهست ار دیر گردد نیکو انجام
زلیخا گفت کر تشنه چو تاب ... که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز ... نیاید صبر کردن تا شب افروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار ... که با وقت دگر اندازم این کار

ندام نافت

نتوانم تافت ازین معصیت دست ... که نتوانی بمن یکلحظه خوش زیست
بگفتا یوسف از من زان دو چیزست ... عتاب ایزد و قهر عزیزست
عزیز ار زانچه بنهادیم گر بداند ... بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ جانستانی ... کشد از من لباس زندگانی
ز حق خجلت که چون روز حسابست ... کند بر زناکاران عذابست
جزای آن بر انگشتان نویسند ... سراسر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش ... که چون روز طرب بنشاندم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد ... ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو میگویی خدای من کریمست ... همیشه بر گنهکاران رحیمست
مرا از گوهر و زر صد خزینه ... در آن خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت ... که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی ... مرا فرمود بهر تو کنیزی
فدای من که نتوان جز ترا دار ... بر شهوت کی توان افزود کار
بجان دادن چو مژگان نرگسم مرد ... با مردیش کجا شهوت بیفزود
زلیخا گفت کای شاه جهان تخت ... که هم حاجت میسر باد و هم بخت

دلم شد تیر محنت را نشانه　ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه نیز روی و حیله سازست　بهانه نه طریق چاره سازست
معاذ الله که راه کج روم من　ز تو حیله دگر گر پیش گیرم من
عجب نبود بی طاقتم آرام من　اگر خواهی وگرنه کام من
بکلی صعب آمد روز من بر　بکش از تو مرادم [illegible]
زبان در بند دگر زن خرافات　عجب از [illegible] الباخر اوقات
مرا در خشک نی آتش نهادست　ترا با آتش من خوش [illegible]
مر این دود آتش کی گنجد　چو در پیشت نکو بود آب از تیغ
ازین آتش چو دود [illegible]　بیا بر آتش من زن یکی دم آبی
زلیخا چون به پایان برد این راز　تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای عمری [illegible]　که بردی صبر و هوشم را [illegible]
فزن بر روی کار و دست [illegible]　که خواهم کشتن از دست تو خود را
به عشرت دستم اندر گردن او　وگرنه بر کشم از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من　شود خون منت [illegible]
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش　چو گل در زیر خشم پیرهن من

نهم زان

نهم زان بر جان و دل داغ جدایی　ز حجت گفتنت یابم رهایی
[illegible] تو چون گشته [illegible]　بگردش عنان سوی تو باید
[illegible] از آتش بر زبر پرده [illegible]　تو پیوند دارین جان [illegible]
[illegible] این در کشید از زر [illegible]　چو برگ بید بسبر اندکی خنجر
[illegible] آتش غم [illegible]　بجان شد برد آبی قطره [illegible]
[illegible] یوسف آن بدید از جای برجست　چو زرین پاره بگرفتش به دست
[illegible] بندی پای دلم ای زلیخا　وزین ره باز گشتن کام ای [illegible]
[illegible] رخ [illegible]　ز وصل من بکام دل [illegible]
زلیخا ماه اوج [illegible]　ز یوسف چون [illegible]
[illegible] شد که خواهد کام او داد　بوصل خویش [illegible] آرام او داد
[illegible] شود روانی خنجر اندر [illegible]　بقصد صلح دیگر انداخت
[illegible] ز نو سخن و باتش [illegible]　رساند طوق وز باتش [illegible]
[illegible] جای ز آهن [illegible]　ز شوق گوهرش تن راکند
[illegible] و یوسف [illegible]　پی گوهر صدف را مهر شکست
[illegible] بامالس　ولی [illegible] عشق [illegible]

دلم شد تیر محنت را نشانه   زبس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیله سازست   بهانه نه طریق چاره سازست
معاذ الله که راه کج روم من   ز تو حیله دگر گر نشنوم من
عجب ای طاقت آرام من ده   اگر خواهی وگرنه کام من
بگفتش گفتمش آمد ز روز ن بر   بگفت از تو مراد من نیاید
زبان در بند دگر زین خرافات   بجنب از جا کی ای الماس خرافات
مرا در خشک نی آتش نهادست   ترا با آتش من خوش فتادست
گرفته این دو آتش کی گشود   چو در پشت تنگه آب از تیغ دود
ازین آتش چو دود دست تابی   بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز   تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای عنبر عذار   که بردی صبر و هوشم را بغارت
فرو بر روی کارم دست رد را   کز خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن اویز   وگرنه بر کشم از خنجر تیز
بیاری دست کی در گردن من   شود ختم منت آغشته بر من
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش   چو گل در زیر خشم پیرهن من

نهم بر تن

نهم بر تن زجان داغ جدایی   ز رحمت گشتنت یابم رهایی
گریزم بس تو چون گشت بلیح آید   ملکش عنان سوی تو باید
یکی را از شکن بر زیر پرده خفا   تو پیوند این جان هوسناک
نگشت این در کشید از زر تستر   چو برگ بید بر آهنگ خنجر
دلی از آتش غم بر تف و تاب   بجان تشنه برد آن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست   چو زرین پاره بگرفتش بدست
کز این تندی چه داری ای زلیخا   وزین ره بازگشت کام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن   ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه او چو حسن تابانی   ز یوسف چون شنیدان مهربانی
گمان آمد شده که خواهد کام او داد   بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت   بقصد صلح دیگر اندر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد   رسا عده طوق و زیباتش کمر کرد
بپیش یاد آن جانش جانبازانه جست   زشوق گوهرش تن را بخت
وز آن یوسف رهی سوی سعادت   پی گوهر صدف را مهر بشکست
درش مخواست بر سعادت با ماس   ولی میدانست حکم عشق پاس

زلیخا در رعایت کرد یوسف | همی انگیخت اسباب توقف
فتادش چشم ناگه در میانه | بزرگ‌شش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کین پرده چی چیست | درون پرده نشسته پری کیست
بگفت آنکس که تا من بنده هستم | برسم بندگانش می‌پرستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر | درون سینه‌اش از مشک اذفر
سر طاعت نهادم پیش او دوم | بهر ساعت فتادم پیش او بوم
درون پرده کردم جایگاهش | که تا ننهد بسوی من نگاهش
ز من آیین بی‌دینی ببیند | درین کارم که بی حس ببیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ | کزین دینار تعدم بست تنگ
ترا آید خجالت از مردگان شرم | وزین نا زندگان در خاطر آزرم
من از دانای بینای نترسم | ز قیوم توانایی نترسم
بگفت این و زمیان کار برخاست | درین خوش خوابگه پیدا ازو خاست
الف کردار دو شاخ لام الف دور | رهاند از میم تنگ سیم کافور
چو گشت اندر دویدن گام برکش | کشید از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی در گشایی | پریدی قفل جایی پره جایی

اشارت گردش

اشارت گردش گویا بگفت | کلیدی بود بهر فتح در جفت
زلیخا چون دوید از عقب تفت | بوی در آخرین درگاه پیوست
گرفتش دامن و آنسو کشیدش | بسوی خویش پیراهن دریدش
برون جست از کف آن صید دیده | بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان عنایت جامه در چاک | چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروش از دل نهاد سر بر داشت | زناشادی خود فریاد برداشت
که دولت بازی اقبالی بخت | که برد از خانه‌ام آن یار بر تخت
دریغ این صید کز دستم برون رفت | دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی | که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجای دید شهبازی نشسته | ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز | که بندد پر و بالش را ز پرواز
ز هر سو تار در پیچیده او کرد | لعاب خود همه در کار او کرد
چو شد آن باز گرد از روی کینه | نماندش غیر تار چند پاره
منم آن عنکبوت زار رنجور | فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش | نگشته مرغ امیدی شکارش

زلیخا در قضا خواهی کام یوسف
همی انگیخت اسباب توقف
فتادش چشم ناگه در میانه
بزر کش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کین پرده چه چیست
درین پرده نشسته پرده آرای کیست
بگفت آنکس که تا من بنده هستم
برسم بندگانش می پرستم
بتی از زر و چشمش از گوهر
درونش اجوف و پر مشک اذفر
سر طاعت نهادم پیش او دوم
بهر ساعت فتادم پیش او دوم
درون پرده کردم جایگاهش
که تا خود بسوی من نگاهش
ز من آیین بی دینی نه بیند
درین کارم که بی حس نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ
کزین دینار تقدم است تعظیم آنک
ترا آید بچشم از مردگان شرم
وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از دانای بینای نترسم
ز قیوم توانایی نترسم
بگفت این وز میان کار برخاست
درون جوش خوانکه پیدا از رجا
الف کرد از دو شاخ لام الف دور
رهانید از کفایت بیم شیخ کافور
چو گشت اندر دویدن گام برکش
بهر در کامدی بی در گشایش
گسستی از هر دری راه گریزش
پریدی قفل جایی بر جایی

اشارت کردش

اشارت کردش گویا بخت
کلیدی بود بهر فتح در سخت
زلیخا چون دوید از پی ز عقب
بوی در آخرین درگاه پیوست
[illegible] دامن کشیدش
بسوی آن شتاب پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن سحر دیده
بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان ندامت جامه زد چاک
چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروش از دل نا شاد بر آورد
ز ناشادی خود فریاد بر آورد
که وا ویلا زبی اقبالی بخت
که برد از خانه‌ام آن نازنین رخت
دران صید کو از دامم برون رفت
دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
غرض گرد روزی عنکبوتی
که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجای دید شهبازی نشسته
ز قید دستگاهش رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز
که بندد پر و بالش را ز پرواز
ز نادانی کار در پیچ راه او کرد
لعاب خود همه در کار او کرد
چو شهباز آن نظر باز کرد از روی کناره
نماندش غیر تار چند پاره
منم آن عنکبوت زار رنجور
فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارم
نشسته مرغ امیدی کنارم

که پنهان تا ز هر کار و باری　　بدستم هست جز عجب پیچ تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را علیه السلام به بیرون خانه و پنهان داشتن زلیخا
آن بهتان وی را و بیان کردن بعزیز و افشای زلیخا ...

چنین زد خامه نقش این فسانه　　که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش　　گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید　　در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد از حسن ادب باز　　تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر　　درون برد و بسوی آن پری چهر
چو با هم دیدشان با خویش گفت　　که یوسف با عزیز احوال می گفت
بحکم آنکه آن گمان آواز برداشت　　نقاب از چهره آن راز برداشت
که در میزان عدل او حق اعزاز　　که با اهلت نه بر رسم وفا باز
بکار خویش بی اندیشگی کرد　　درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد خفتگی را ...　　که گر داند نه عجب یا دیگر بار
همی گفت آن بنده عنبری از آغاز　　بغربت می شد از لطف بر سر گرو
درین خلوت سرا خفته بودم　　درون از گرد محنت رفته بودم

عنبری
اسم [illegible] بود

چو دزدان

چو دزدان بر سر بالینم آمد　　بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش اگر من از وی بی نگاه　　بجرم گلستانم آورد راه
باو از باغبان ناگشته محتاج　　برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد بهر آن فرمند　　اگر بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم　　ز جام بیهشی هشیار گشتم
هراسان گشت زینهار بی باک　　گریزان شد ز بد مکاری چالاک
برخ از شرمندگی سوی در آورد　　بروی تنگ بختی در بر آورد
شتابان من از قفای وی دویدم　　برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را جست و چالاک　　چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن و دامانی　　کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که تمحون بپسندی　　کنی یکچند محبوس زندانی
وی خود دیده و اندام پیش　　نهی در وی که سازد درمانش
پسندی بروی جان رنج گرانرا　　که باشد عبرتی مر دیگرانرا
عزیز از وی چو بشنید این محرمانه　　نه بر جا دید دیگر خویشتن را
ولش برگشت از طریق استقامت　　زبان را ساخت نشتر ملامت

کسی پیچیده تا از هر کار و باری | بدستم هست چون عیب پیچ تاری

بیرون شدن عزیز یوسف را علیه السلام به بیرون خانه و دنبال وی [illegible]
و پنهان داشتن وی [illegible] زلیخا را

چنین زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش | گروهی از جوانان تمیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید | در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد از حسن ادب باز | تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون بردش بسوی آن پری چهر
چو با هم دیدشان با خویش گفت | که یوسف با عزیز احوال چه گفت
بحکم آنکه آن گاه از زر داشت | نقاب از چهره آن راز برداشت
که در میزان عدل او بی اغراض حقیقت | که با اهلت نه بر رسم وفا [illegible]
بکار خویش بی اندیشگی کرد | درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت که ای پری روی | که گرد این کج [illegible] یار [illegible]
کمین سان بنده عبری ز آغاز | بغیر بد شد از لطف تو سرافراز
درین خلوت سرایت خفته بودم | درون از گرد محنت رفته بودم

عبری
اسم غلام بود

چو دزدان

چو دزدان بر سر بالینم آمد | بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نیاگاه | بگلزارم گلستانم آورد راه
بآن باغبان ناگشته محتاج | برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد به آن [illegible] | که کج شاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیهشی هشیار گشتم
هراسان گشت ز آن بیداری من | گریزان شد ز حد مکاری ما
رخ از شرمندگی سوی در آورد | بروی نیک بختی در بر آورد
شتابان از قفای وی دویدم | برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را جست چالاک | چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دمانی | کند قول مرا روشن بیانی
کنون آنم به که چون پسندد | کنی یکچند محبوسش به زندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش | نهی دردی که سازد درد ناکش
پسندی بر روی آن بی کرانرا | که باشد عبرتی هر دیگرانرا
عزیز از وی چو بشنید این حکایت | نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش برگشت از طریق استقامت | زبان را ساخت تیغ شر ملامت

یوسف گفت چون گشتم [illegible] رنج / بلی چه تو خالی شد دو صد گنج

بفرزندی گرفتم بعد از آنت / ز حشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را نهاد از تو گردم / کنیز آنرا پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوشت نشستند / [illegible] رو وفا گوش تو بستند

بمال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه دل در هیچ کارت

نه دستور خرد بود این گری / عفاک الله به بد بود این که کردی

نمی شاید درین دیر پر آفات / جزا چون اهل احسان را مکافات

تو احسان دیدی و کفران نمودی / بکافر نعمتی طغیان نمودی

زکوی حق گذاری رخت بستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیز این عتاب دید / چو موی از گرمی آتش به پیچید

بگفتا ای عزیز این داوری چند / گناهی نه ببین خواری مپسند

زلیخا هر چه میگوید دروغست / دروغ او چراغ بی فروغست

زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد چپ از راست / ز از چپ راستی هرگز توان خواست

مرا تا دیده دارد در پی سر / که گیرد کام وی از من سر

گهی از

گهی از پس در آمدگه ز پیشم / بهر مکر و فسون خواند بخویشم

ولی هرگز بروی خوش دادم چشم / بخوان وصل او ننهادم دم

کرا یارم که با خلق کریمت / نهم پای خیانت بر حریمت

جوان زاده کو چون سرو بنشیند / رود از مسند دولت نشیند

ز غربت و شکستم در شکنجه / گرفته از پی گنج فراغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد / بروی صد در اندیشه بگشاد

بافسونهای تن شرح از ره برد / به سر راهی درین فکرم نبرد

تقاضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت بر خواست از من

گریزان رو بسوی در دویدم / بصد درماندگی اینجا رسیدم

گرفت آنگه قفای پیرهنم را / درید از سوی پس پیراهنم را

مرا جز این گناهی نبودست / برون زین کار بازاری نبودست

گرت نبود قبول این پیک نهای / بگیر بسم الله اینک هر چه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را

وزان پس خورد سوگندان یکسر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر

بجان عزیز و عز و جاهش / که دولت کرد از آفاق شاهش

یوسف گفت چون گشتم چو گنج / پلی پیچ نو خالی شد دو صد گنج
بفرزندی گرفتم عهد او انت / ز خشت ساخته عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم / کنیزانرا پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند / ... وفا گوش تو بستند
بمال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خود بود این نکوی / عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی شاید درین دیر مکافات / جزا چه ان اهل احسان ...
تو آنچه ان دیدی و کفران نمودی / بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گذاری رخت هستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این تاب دید / چو موی از گرمی آتش بپیچید
بگفتا ای عزیز این داوری چیست / گناهی زین بتر خواری میسند
زلیخا هرچه میگوید دروغ است / دروغ او چراغ بی فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هرکه بشناسد چپ از راست / را از چپ راستی هرگز نخواست
مرا تا دیده وا در هم چپر / که گردد کام وی از من ...

کسی از پس در آمد که ز چشم / بهر که و افسون خواندی چو چشم
دلی هرگز ز دو کش دام چشم / بخوان وصل او ننهادم انگشت
که باشم من که با خلق کریت / ننهاد پای خیانت بر زمینت
برای نامه که چون سو لا ببندد / رود از مسند دولت نشیند
ز غیرت دشمنم در سینه تیغ / گرفته راه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سوی فرستاد / برویم صد در اندیشه بکشاد
بافسونها که تشریح اگر برد / بهمراهی درین عقوبتم برد
تقاضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت از جانت ...
گریزان رو بسوی در دویدم / بصد درماندگی اینجا رسیدم
گرفت از پس یکی تقاضای امنم را / در یدا از سوی پس پیراهنم را
مرا جز آن کاری نبودست / برون زین کار بازاری نبودست
گرت نبود قبول این پیش پای / بکن بسم الله اینک هرچه خواهی
زلیخا چون شنید آن ماجرا را / پاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان مکرر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر
با قبال عزیز و عز و جاهش / که دولت گرد از خاک آستانش

بلی افتد چو اندر دعوی بند / گواه بی‌گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیشهٔ عذر گند خواره
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروز دروغ / بجز اشک دروغش نیست روغ
ازان روغن چراغش چون فروزد / بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راستی بینی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخم عود
برخم غم رگ جانش خراشد / ز لوحش آیت راحت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکارا سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره پاکی وی و گذشتن وی

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بجنت گاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف ازان کرد / نهان روی دعا بر آسمان کرد
که ای دانا باسرار نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیشت ممتاز / که داند کشف کردن جز تو این راز

زنو صدق

ز نور صدق حرف دادی فروغ / منه تهمت بگفتار دروغ
گواهی بگذران بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن
ز شصت همت گشوده نیش را / چو آمد بر هدف تیر دعاش
دران یکجا زنی خویش زلیخا / که بودی راز وی پیشش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو یوسف بر زبان حرفی برانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن زان پس بجا آوردن او راند
که ای ناشسته لب از لای بستر / بآیت کرده تحقیق جستن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت / که زانم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز
ز غماز است مسک چین سیه روی / که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری / که خندان زو خوشند از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی

بلی افتد چو اندر دعوی بند / گواه بگو اتان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیشهٔ سوگند خواره
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروز دروغ / بجز اشک دروغین نیست روغن
ازان روغن چراغش چون بروزد / بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راست بینی درنوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخمه عود
برخم غم رگ جانش خراشد / ز لوح حشمت آیت راحت تراشد
برندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکارا سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذشتن وی

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بمحنت گاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف ازان درد / نهان روی دعا بر آسمان کرد
که ای دانا باسرار نهانی / ترا شد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیشت هست ممتاز / که داند کشف کردن جز تو این راز

زنو صدق

ز نور صدق حرفی دادی فروغ / منه تهمت بگفتار دروغ
گواهی بگذران بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن
ز شصت همت کشور گشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش
دران پیش زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولی است یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن زان بس عجب تر اوفتاد راند
که ای ناشسته لب ز آلایش شیر / بآیت کرده تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت / که از نم دیده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک ار چون سیه روی / که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری / که خندان شد از آن کز پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره | که پیراهن چه سانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک | زلیخا را بود دامن از آن پاک
ور از پس چاک شد پیراهن او | بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه میگوید زلیخا | نه راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد | روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را | ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست | بر آن آزاده این قید از تو بودست
چه کیدست این که بر شغل او دهی جرم | چه بد بود این که با خود کردی آن جرم
ز راه ننگ و نام خود گذشتی | طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی | وزان پس جرم خود بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است | زنان را کیدها بس عظیم است
عزیزی را که کید زنان خوار | بکید زن بود دایم گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا | زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین | ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامه خویش | بشو زین حرف ناخوش نامه خویش

تو ای یوسف

تو ای یوسف زبان زین راز در بند | بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو | که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی برون نه | که باشد پرده پوش از پرده در به
خبر ناگفته بیرون شد ز خانه | بگوی خویش سمر شد در زمانه
[illegible] و کم شمست اما چندان | نکو خو خوش است اما چندان
[illegible] مرد از زن بجوش خوی شد بار | ز خورش خوی بد بوی گنه کار میکند ۶
[illegible] در کار زن چندان بجوید | که افتد رخنه در صد غیوری

[illegible]ست از دهان باز داشتن زنان مصر زبان بر زلیخا بر
گشودن و بتیغ غیرت عشق زبان و دست ایشان بریدن

[illegible] ز عشق را کنج سلامت | خوش آن رسوایی و کوی ملامت
[illegible] عشق از ملامت تازه گردد | درین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنه بازار عشق است | ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه | بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب ره [illegible] | شود از تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز | جهانی شد بطعنش بلبل آواز

برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چه سانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن ز تهمت پاک
ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
دروغ است آنچه میگوید زلیخا / نه راه صدق میپوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش آن حال کهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بوده است / بر آن آزاده این قید از تو بوده است
چه کیدست اینکه بر شخص او دمیدی / چه بد بود این که با خود برگزیدی
ز راه ننگ و نام خویش رستی / طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی که بر دامن ناپسندی / وزان بس جرم خود بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دونیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزی را که کید زنان خوار / بکید زن بود دایم گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس به استغفار بنشین / ز جهد ت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامه خویش / بشو زین حرف ناخوش نامه خویش

توای یوسف

تو ای یوسف زبان زین راز در بند / بهر کس کشف این راز مپسند
صبح بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه / که باشد پرده پوش از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوی خویش شد در زمانه
تحمل و کم شتمت اما چندان / نکو خوی خوشست اما چندان
چو مرد از زن بجوش خوی شد بار / ز خوش خوی بد بود گشته کار
میکند
بمکن در کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در صدق غیوری

در دست از دهان بازدشتن زنان مصر و زبان بر زلیخا بر کشیدن و بتیغ غیرت عشق زبان و دستهاشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد / درین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنه بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از بهر آنه / بود کاهل بتک را تازیانه
چو باشد مرکب ره رو گرانخیز / شود از تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو شکفت آن گل راز / جهانی شد بطعنش بلبل آواز

زنان مصر ازان آگاه گشتند / ملامت را بدان آهنگ گشتند
بهر یک دیگرش در پی فتادند / زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مهر جانش جا گرفته / که دست از دین و دانش وا گرفته
عجب گمراهی پیش آمد او را / که رو در بنده خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفورست / ز دمسازی و همرازیش دورست
نگاهی میکند در روی نگاهی / نگاهی مینهد با وی براهی
بهر جا او رود این ایستد باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم گو بگرید این بخندد / بهر آن در گوش بید این نخندد
همانا پیش چشم او نکو نیست / ازان رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی / ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ما گاهی ما هم گرفتی / بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دست رس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل

بسا لولی

بسا لولی وش شیرین کرشمه / که ریزد خون دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را / نصیحت خواست آن نا راستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه / بهر رکنش مهیا نعمت دریغ
ز فرشهای رنگ رنگ بساطی / چو فرش عرش در ظلمت نشاطی
بلورین جامها مهتاب ریز کرده / می آلوده عطر آمیز کرده
ز زرین خوان منقش مطبخ خوان / ز سیمین کاسها رجی ز رخ تر
بطعم و بوی خوش ... / طعامش قوت جسم و قوت جان
ز الوان از حور و نیها هرچه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش داده نیکوان رام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تختها حلوای رنگین / بنای قصر جشنش بود شیرین
برای فرش در قصر جوی افکنده / هزاران خشت از پالوده چند
ز دندان تنگ نان لبهای ... / نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام نو لوزینه را نما / بجوشش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوهای تر نایاب / بسبدها باغبان افکنده در آب

زنان مصر ازان آگاه گشتند / ملامت را حوالتگاه گشتند
بهر یک یک وبکشش درپی فتادند / زبان سرزنش بروی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مهر جانش جا گرفتست / که دست از دین و دانش وا گرفتست
عجب گمراهیی پیش آمد او را / که رو در بنده خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفورست / ز دمسازی وهم ازین دورست
نگاهی میکند در وی نگاهی / نگاهی نیز نه با وی براهی
بهر جا او رود این ایستد باز / بهر جا ایستد فتح کند ناز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم گو بگرید این بخندد / بهر آن در کرکش بدین نه بندد
همانا پیش چشم او نه خوبست / ازان رو خاطرش را میل دورست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی / زما دیگر کجا تنها نشستی
ره ما گاهی هم گرفتی / بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دست رس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل

بسالولی

بسا لولی وش شیرین کرشمه / که ریزد خون دلها چشم چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را / نصیحت خواست آن نا راستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه / بهر رسمش نادر و نعمت در میانه
ز شمسهای رنگ رنگش آسمانی / چو در عرش از فلک رنگ عرشی
بلورین جام مهتاب ریز کرده / می آلوده عطر آمیز کرده
ز زرین خوان منقش مطبخ خوار / ز سیمین کاسها رنگی ز اخضر
بطعم و بوی خوش کار جان / طعامش قوت جسم و قوت جان
وزان از حور و شهد هر چه جوا / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
بیا حلوایش داده نکوان وام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز نخته نخلها حاوای رنگین / بنای قصر جستش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکند / هزاران خشت از پالوده چند
دهان تنگ نان جبهای شاه / نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام لوزینه را نشا / بجوش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه های تر نایاب / سپرد ما باغبان افکنده در آب

نکرده هیچ با دیدن تصور — کز آب آید برون زانسان تن در

روان هر سو غلامان و کنیزان — بخدمت همچو طاووس خرامان

پریرویان مصری حلقه بستند — بمسندهای زرکش خوش نشستند

ز هر خوان آنچه بایستی بخوردند — ز هر کار آنچه بی شایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش ایشان — زلیخا مدح گویان شکر خوانان

نهاد از طبع حیلت‌ساز بر خوان — ترنج و گزلکی در دست ایشان

یکی کف گزلکی در کار خود تیز — بدیگر کف ترنج شادی‌انگیز

ترنجی رنگ او صفرای دافع — پی صفراییان درمان نافع

بدیشان گفت کس کای نازنینان — بیزم نیکویی بالانشینان

چرا دارید زینسان تلخ کامم — بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیدید روی پر نور بودی — بدیدارش مرا معذور بودی

اجازت گر بود آرم برونش — بدین اندیشه گردم رهنمونش

همه گفتند کز هر گفت و گویی — بجز رویش نیست ما را آرزویی

بفرما تا برون آید خرامان — کشد زورق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اوییم — رخش نادیده از عشاق اوییم

ترنجی از تو

ترنجی از تو اکنون بر کف ماست — پی صفراییان داروی صفراست

مریدن بلی رخش نیکو نباشد — نمی‌بر دگری تا او نیاید

زلیخا دایه را سویش فرستاد — که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه پای که در پای تو افتیم — به پیش قد رعنای تو افتیم

بروی خانه روشن کن که هست — بپا تا دیده گرداند فرش پا

نکرد آن دایه یوسف در نیامد — چو گل زان چمن او خوش نیامد

بپای خود زلیخا سوی او شد — در آن کاشانه همزانوی او شد

بزاری گفت کای نور دو دیده — تمنای دل محنت رسیده

ز خود کردی بخدمت امیدوارم — بنومیدی فتاد آخر قرارم

فتادم در زبان مردم از تو — شدم رسوا میان مردم از تو

گرفتم آنکه در چشم تو خارم — بنزد یک تو بس بی‌اعتبارم

مده زین خواری و بی‌اعتباری — ز خاتونان مصرم شرمساری

دل ریشم نمک خوار و آن تست — نمک ریزی برو کار لب تست

مده ره در دل داریش را — نمک میدار جمع این ریش را

شد از انفاس آن افسونگر گرم — دل یوسف بپیرون آمدن نرم

نکرده هیچ نا در پی تقصیر / کز آب آید برون زنان شبگیر
روان هر سو غلامان و کنیزان / بخدمت همچو طاوس خرامان
پری رویان مصری حلقه بستند / بمسندهای زرکش خوش نشستند
ز هر خوان آنچه دلها خواست خوردند / ز هر کار آنچه می‌شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش ایشان / زلیخا مدح گویان شکر خوانان
نهاد او از طبع حیلت ساز ترتیب / ترنج و گزلکی در دست هر یک
بیک کف گزلکی در کار خود تیز / بدیگر کف ترنج شادی انگیز
ترنجی رنگ او صفرای فاقع / پی صفراییان درمان نافع
بدیشان گفت پس کای نازنینان / بیزم نیکویی بالانشینان
چرا دارید زینسان تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیدید روی پرنور بودی / بدیدارش مرا معذور بودی
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گویی / بجز رویی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اویم / رخش نادیده از عشاق اویم

ترنجی از تو

ترنجی از تو اکنون بر کف ماست / بلای صفراییان داروی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نباشد / نمی‌برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم / به پیش قد رعنای تو افتیم
برون آ زین نهانگه کاه هست / بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد / چو گل زان پیرهن او خوش برآمد
بپای خود زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خارم / بنزدیک تو بس بی اعتبارم
نه هر دم زین خواری و بی اعتباری / ز حال تو زنان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست / نمک ریزی برو کار لب تست
نه هر ره در دوا دار این شکر را / نگه میدار جمع این نمک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم

پی تسکین او چون باد برخاست / چو سرو از حله سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر / بپوشش حله‌اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک تا پای / کشیده خویش را از سر بپای
میانش را که با مو همسری کرد / ز زر منطقه زیورگری کرد
ز چشمان گوهر و لعل گران سنگ / عجب دارد که [illegible] آن تنگ
بسر تاجی مرصع از جواهر / ز هر جوهر بر آرایش لطف ظاهر
بپا نعلین اندر و گهر پر / برو بسته دوال از رشته در
ردایی از قصب کرده حمایل / بهر تارش گران صد جان و صد دل
بپوششش داد زرین آفتابه / کنیزی از پیش زرین عصابه
نکو طشتش بکف از نقره خام / بسان سایه او بگام بر گام
بدانسان هر که دید [illegible] / نخست از جا به تمکین [illegible]
نیارستش از آن گفتن که [illegible] بود / که از بهر [illegible] بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت

زیر پا شکل

ز زیر پا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بی جان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن / نماند آگهی از خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ از ستیز گرد / ز هر بندش برون [illegible] گرد
یکی بر ساحت از کف صفحه سیم / کشیدش جدول از خون بهر تقویم
چو دیدندش که جز والاگهر نیست / بر آمد بانگ از ایشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشت است / ز بالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا گفت هست این آن یگانه / که گردیدم ز تشنیع شما را نشانه
سلامت کز شما بر جان من آمد / همه از عشق آن نازک بدن آمد
مراد جان و تن من خواندم او را / بوصل خویشتن من خواندم او را
ولی او سر بکار من در نیاورد / امید روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد بکام من دگر پای / از این پس کنج زندان سازمش جای
بسر کارش در آن زندان نخواهی / گذارم هم در محنت گذاری
بر نوای خوی سرکش نرم گردد / دلش از نیک خویی گرم گردد

پی تسکین او چون باد برخاست | چو سرو از حله سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر | بپوشش حله‌اش چون غنچه تر
تو پنداری که بود از مشک تاری | کشیده خوش ز سر تا پای ماری
میانش را که با مو هست زناری | ز زرین منطقه زیور گری کرد
ز چندان گوهر و لعل گران سنگ | عجب دارم که با او آن میان تنگ
بسر تاجی مرصع از جواهر | ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلین اندر وی گهر پر | بر او بسته دوال از رشته در
ردایی از قصب کرده حمایل | بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داده زرین آفتابه | کنیزی از پیش زرین عصابه
کنی طشتش بکف از نقره خام | بسان سایه او را در پی گام
بدانسان هر که دیدش جانب جا شد | نخست از جان عاجز خود بشست
نیارم شرحش از این گفتن که او بود | که از بهر هدف کاو خشم بر روی بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته | برون آمد چو گل از بس شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند | ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دستشان رفت | زمام اختیار از دستشان رفت

ز زیبا شکل

ز زیبا شکل او حیران بماندند | ز حیرت چون تن بی جان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن | نما شد تیز تیغ خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز | ز دست خویش ببریدن کرد آغاز
یکی از نیشه انگشتان قلم کرد | بخون حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با نیشکر خیزد | ز هر بندش برون نیشکر کرد
یکی بر ساعد از کف صفحه سیم | کشیده شد جدول بر خط تقویم
چو دیدندش که جز والا گهر نیست | برآمد بانگ از ایشان کاین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشتست | ز بالا آمده قدسی فرشتست
زلیخا گفت هست این آن یگانه | که بودم بر زنشها را نشانه
ملامت گر شما بر جان من تیر | همه از عشق آن نازک بدن تیر
مراد جان و تن او را بخواندم | بوصل خویشتن من خواندم او را
ولی او سر بکار من در نیاورد | امید روزگارم بر نیاورد
اگر سهد بکام من دگر بار | از این پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش در این زندان بخواری | گذارد عمر در محنت گذاری
بر نوای خوی سرکش زند دم | دلش ز آن سنگ خویی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام | که گیرد در قفس یکچند آرام

گروهی زان زنان کف بریدند | ز عقل و صبر و هوش و دل بریدند

ز تیغ عشق یوسف جان بردند | ازان مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند | ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند | دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز | ولی با سوز و درد عشق همراز

زلیخا وار مست از جام یوسف | فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خمی ازلی | بقدر خود نصیبه هر کس ازوی

یکی را بهره مخموری و مستی | یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش | یکی را لال ماندن در خیالش

نباید جز بران بی بهره خشنود | کزان بی بهره‌اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را بعد مشاهده جمال یوسف علیه السلام
زلیخا را و ملامت کردن یوسف بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی را بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار | شود افزون بران میل خریدار

چو یک عاشق بود معشوق یاری | بود بر عشق عاشق را توانی

ز نو آتش

ز نو آتش سودائش ازین | چو هر دم دیگری را دید مایل

چو شد خالی ز یوسف شکان حال | جمال یوسفی را شاهد حال

زلیخا را از آن شور دگر شد | چو یوسف میل جانش بیشتر شد

بدیشان گفت یوسف را چو دیدید | ز تیغ مهر او کفها بریدید

اگر در عشق روی معذورم است | بدارید از ملامت گوییم دست

چو یاران از در یاری در آیید | درین کارم مددکاری نمایید

همه چون چنگ محبت ساز کردند | نوای معذرت آغاز کردند

که یوسف خسرو اقلیم جانست | بران اقلیم حکم او روانست

بدیدارش گر آهنگ باشد | که ندهد دل اگر خود سنگ باشد

عشقش گر مایه رنجوری تست | جمالش حجت معذوری تست

ز زیر چرخ کس پیدا نگردد | که رویش بیند و شیدا نگردد

شدی عاشق ملامت نیست بر تو | درین سودا غرامت نیست بر تو

ولی یوسف گر چه شود چو زر اد | نیابی هرگز از وصلش مرادی

شدیم از بخت گویی مشتری | زبان گردیم سوهان درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او | نباشد غیر رو محض خرج او

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام
که گیرد در قفس یکچند آرام

گروهی زان زنان کف بریدند
ز عقل و صبر و هوش و دل بریدند

ز تیغ عشق یوسف جان سپردند
ازان مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند
ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند
دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز
ولی با سوز و درد عشق همراز

زلیخا وار مست از جام یوسف
فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد جامی ازلی
بقدر خود نصیب هرکس از وی

کسی را بهره مخموری و مستی
کسی را رستن از پندار هستی

کسی را جان فشاندن بر جمالش
کسی را لال ماندن در خیالش

نباید جز بران بی بهره بخشود
کزان بی بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از دیدن جمال یوسف علیه السلام
زلیخا را و دلالت کردن یوسف برانقیاد زلیخا و تهدید کردن وی را بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار
شود افزون بدان میل خریدار

چو یک عاشق بود معشوق یاری
بود بر عشق عاشق رافزایی

زنو آتش

زنو آتش سوداش افزون
چو هندو دیگری را دید مقابل

چو شد حالی ز یوسف عشق کامل
جمال یوسفی را شاهد حال

زلیخا را ازان شور دگر شد
بیوسف میل جانش بیشتر شد

بدیشان گفت یوسف را بدیدید
ز تیغ مهر او کفها بریدید

اگر در عشق وی معذورم هست
بدارید از ملامت کوته دست

چو یاران از در یاری درآیید
درین کارم مددکاری نمایید

همه چنگ محبت ساز کردند
نوای معذرت آغاز کردند

که یوسف خسرو اقلیم جانست
بران اقلیم حکم او روانست

ببیمارش گر آهنگ باشد
که ننهد دل اگر خود سنگ باشد

غمش گر مایه رنجوری تست
جمالش حجت معذوری تست

ز برج چرخ کس پیدا نگردد
که رویش بیند و شیدا نگردد

شدی عاشق ملامت نیست بر تو
درین سودا غرامت نیست بر تو

چو یوسف گرچه نبود حورزادی
نیابی هرگز از وصلش مرادی

شدیم از بخت گریبی شکستی
زبان کردیم سوهان در شکستی

ولی سوهان نگیرد آهن او
نباشد غیر روی نحس حر او

چو کوره ساز زندانرا بود گرم بود زان کوره گرده آهنش نرم
چو گردد گرم زاتش طبع پولاد ازان چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم اگر نتواند آن گرد چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چو زان جادو زبانان شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست دران ویران معاد گنج او خواست
چه بود عشق عاشق را حجابی نبندد جز مراد خود حسابی
طفیل خویش خواهد یار خود را بکام خویش سازد کار خود را
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب ز دل آن قصه بیرون ریخت بر لب
که گشتم زین پسر بدنام در مصر شدم رسوای خاص و عام در مصر
برین فتوی کنند مرد و زن موافق که من از روی زعامی گشته عاشق
درین ناموس شکار زیر دادم بخاک و خون طپیان نخچیر دادم
بجانم تیر او چندان شکستست که پیکان بر سر پیکان نشستست
سر یکموی از عشقش تهی هست ببخشش او ز جورش آگهی هست
دران فکرم که دفع این کار را سوی زندان فرستم آن بلا را
بهر کویش بگردونا مرادی بگرداند منادی در منادی

که باید دان

که باید دادن سزای آن بداندیش که او بازی کند با خواجه خویش
نه چندان شد ز تیر جان خراشش نهد پای تمنا در فراشش
چو مردم قهر من با او بپیچد ازین ناخوش گمان یکسو بپیچد
عزیز اندیشه او را چو بشنید ز استصواب طبعش سر نپیچید
بگفتا من بفکری هیچه کردم دریغ معنی بسی اندیشه کردم
چو سفتم گوهری به زانچه سفتی نیامد بر دلم به زانچه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش ز راه خویش بشتابان عیارش
زلیخا از وی آن رخصت چو بشنید سوی یوسف عنان گرمی بکشید
که ای کام دل و مقصود جانم بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالا دست کرده سرت را زیر حکمت پست کرده
اگر خواهم بزندان سازمت جای وگر خواهم بگردون سایمت پای
ببر تا کی ز من تا چند باشی برآ خوش ناخوشی تا چند باشی
قدم نه بر مقام سازگاری برآر از غم رهان خود را ز خواری
اگر با کام من راهی کنی تا برآرم باوج کبریا نامت برآرم
وگرنه در در محنت گشاده پی زجر تو زندان ایستاده

چو کوره ساز زندان را برو گرم
بود زان کوره گردد آهنش نرم

چو گردد گرم ز آتش طبع فولاد
ازان چیزی تواند ساخت استاد

ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد
چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادو زبانان
شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت خود هیچ ازو خوب
دران ویران معاد گنج او جواب

چو نبود عشق عاشق را کجا بی
نبیند جز مراد خود خطابی

طفیل خویش خواهد یار خود را
بکام خویش سازد کار خود را

زلیخا با عزیز آمیخت یک شب
ز دل آن قصه بیرون ریخت یکسر

که گشتم زین پسر بدنام در مصر
شدم رسوای خاص و عام در مصر

برین فتوی کنند مرد و زن سواقی
که من از روی زعام گشته عاشق

درین ناموس شکار زیر اودم
بخاک و خون طپیان نخچیر اودم

بجانم تیر او چندان شکستست
که پیکان بر سر پیکان نشستست

سر بکنوم از عشقش تهی است
بعشق او ز خودشم آگهی است

دران فکرم که دفع این کار زا
سوی زندان فرستم این بلا را

بهر کویش بگرد و نامرادی
بگردانند منادی در منادی

که باید دان

که باشد آن سزای آن بداندیش
کرا بازی کند با خواجه خویش

نه بر شدن تیرها جان خراشش
نهد پای تمنا در فراشش

چو مردم قهرمن با او بپیچید
ازین ناخوش گمان یکسو کشید

عزیز اندیشه او را چو بشنید
ز اهل استصواب طبعش بجنبید

بگفتا من بگوری چشم کردم
دریغ معنی بس اندیشه کردم

بچشم گوهری به زانچه سفتی
نیامد بر دلم به زانچه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش
ز راه خویش بنشان غبارش

زلیخا از وی آن رخصت چو بشنید
سوی یوسف عنان گرم تابید

که ای کام دل و مقصود جانم
بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالا دست کرده
سرت را زیر حکم پست کرده

اگر خواهم بزندان سازمت جای
و گر خواهم بگردون ساییت پای

بیه سرکشی تا چند باشی
برا خویش ناخوش تا چند باشی

قدم نه در مقام سازگاری
مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم برآری کامت برآرم
باوج کبریا نامت برآرم

و گرنه صد در محنت گشاده
پی زجر تو زندان ایستاده

بروی خرم و خندان نشینی | ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش | که بد او آستان زندان جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت | بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند | خشن پشمینه‌اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند | بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عاصیان بر خر نشانند | بهر کوی ز مصر آن خر برانند
منادی زن منادی برکشیده | که هر کش غلام شوخ دیده
کسی گر شیوه بیحرمتی پیش | نهد پا در فراش خواجه خویش
بود لایق که همچون ناپسندان | بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا | همی گفتند حاشا ثم حاشا
کز آن روی نکو بدکاری آید | وزین دلدار دلآزاری آید
فرشته‌ست این بصد پاکی سرشته | نیاید کار شیطان از فرشته
نکورو گشته از خوی بد پاکی | چه خوش گفت آن نکوروی نکوخو
که هر کس در جهان نیکو سرشتست | بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش | بهست از روی زشتش خوی زشتش

چنان کز زشت

چنان کز زشت نیکویی نیاید | ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بدینسان تا بزندانش ببردند | بعیاران زندانش سپردند
جوان دل زنده در زندان درآمد | بجسم مرده گویی جان درآمد
در آن محنت سرا افتاد جوشی | برآمد از گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان | همه زنجیریان زنجیرکوبان
بپا شد قیدشان همچو ارادت | بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان | کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا بود حوری سرشتی | اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخ یار گردد | اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت آن ماه آرام | بزندانبان زلیخا داد پیغام
کز این پس تختش پسند بر دل | ز گردن غل ز پایش بند بگسل
ز تن پشمینه‌اش از پیش بربای | ببر کش حله سرو دلارا
بشوی از فرق او گرد نژندی | ز تاج خسرویش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن | جدا از دیگران آنجاش جا کن
مطرا دار دیوار و درش را | منور ساز طاق و منظرش را

به روی خرم و خندان نشستی / از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش / بداد آشنایان در جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت / به سرهنگان پی زجرش چنین گفت
که زرین افسرش از سر فکندند / خشن پشمینه‌اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند / به گردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسی‌اش بر خر نشاندند / به هر کوی از مصر آن خر براندند
منادی‌ها زنان منادی‌ها بر شدند / که هر گستاخ غلام شوخ دیده
اگر گیرد شیوهٔ بی‌حرمتی پیش / نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان / بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید / وزین دلدار دل‌آزاری آید
فرشته است این ز بدکاری سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته
نکورو نیک شد از خوی بد پاک / چه خوش گفت آن نکوروی نکوخوی
که هر کس در جهان نیکوست رویش / بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بترست از روی زشتش خوی زشتش

چنان کز زشت

چنان کز زشت نیکویی نیاید / ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بر این منوال تا زندانش بردند / به عیاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان درآمد / به جسم مرده گویی جان درآمد
در آن محنت‌سرا افتاد جوشی / برآمد از گرفتاران خروشی
شنیدند از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیرکوبان
ز پا شد قیدشان قید ارادت / به گردن غلشان طوق سعادت
نشاط دل شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا بود حورا سرشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی
به هر جا یار گلرخ جای گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از جبر آرام / به زندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمینه عاری / ببر کش حلهٔ رومی و دیبا را
بشوی از فرق او گرد نژندی / ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن
مطرا ساز دیوار و درش را / منور ساز طاق و منظرش را

زمینش را ز سندس نقش ابدال | ستبرق بساط دلکش اندر
دران خانه چو منزل ساخت یوسف | بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد از جفا یکسو بطاعت | دران منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست | بکنج بیکسی از کینه نان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی | که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان | کند بوی عطا دشوار آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و بر مفارقت وی فریاد و زاری کردن

درین فیروزه کاخ دیربنیاد | عجب غافل نهاده ست آدمیزاد
نباشد قدر آب از بهر ماهی | نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند | نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که در هجران دلبر | سیوی اگر از معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد | چو شمعش جان بیکبارگی سوزد
چو زندان بر گرفتاران بیارا | گلستان شد از آن گلگونه خانه
زلیخا کش از آن سرو یگانه | به از خرم گلستان بود خانه

بکنج اندر

نهنگ آمد دران زندان دل او | یکی صد شد ز هجران مشکل او
وزین مشکل از آن تیر بر عاشق زار | که بی دلدار چند جای دلدار
چو آبی بر سر آیدران کلزار ماند | گزان گل رخت بندد خار ماند
درین خانه در گلزاری گل | بود خاموش آواز بلبل
چو حالی دهد از آن گل بیک آن | چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم خون پر برآمد جان غمناک | چه باک از جیب چون دامان بود چاک
وزیکی در غنچه خود شست بر | که غم سرود رود شادی آور
بناخن همچو گل جیب پاره میکند | چو سنبل موی عنبربار میکند
ز دست دل اسیر زنشان مشکو | ز دست هجر طبل جنگ بر کو
بهر جا بود شاه خیل خوبان | شکست آمد بر وزان طبل نو
بفرق سر ز نیجه خاک بی بخت | ز رشک از دیده خاک تر
ز خاک و آب یکسر دامن گل | که بندد رخنهای هجر بر دل
دلی رخنه که هجران در دل افکند | بدین تکلیف گل شکل شود بند
بزندان لعل چون عناب کی | بعقد در عقیق ناب کی
بگریه هر خواست با این ناله خونین | کز از جوش نفس میریخت بیرون

زمینش را ز سندس نقش ابدار | ستبرق باط دلکش اندر آن
دران خانه چو منزل ساخت یوسف | بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد اندر آنجا گشت بود عات | دران منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست | بکنجی از گزند ناکسان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی | که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان | کند بوی عطا دشوار آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و بعد از مفارقت وی فریاد و زاری کردن

دران فیروزه کاخ دیر بنیاد | عجب غافل نهاد است آدمیزاد
نباشد قدر آب ار هست خوشناک | نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گر چه عمری بگذراند | نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلش بست | بسوی آنکه از معشوق بگسست
فلک چون آتش هجران زند دود | چو شمعش بر یکجا نهد جان
چو زندان بر گرفتاران برآرا | گلستان شد از آن گلبرگ تر
زلیخا کش از آن سرو یگانه | به از خرم گلستان بود خانه

بجنگ آمد

بجنگ آمد دران زندان دل او | یکی صد شد ز هجران مشکل او
چو شکر زان تر بر عاشقی بر | که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش بری دران گلزار ماند | گران گل رخت بندد خار ماند
بود آن خار در گلزار بی گل | بود خاصه بی آواز بلبل
چو خالی دید از آن گل گلشن خویش | چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم خون بر برآمد جان غمناک | چه باک از جیب جوی عاشق چاک
دریغا در شکنجه خود شکست بر | که غم سر در رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار میکند | چو سنبل موی عنبر بار میکند
ز دست سنبل اندیشناک سکتت | ز دست هجر بلبل خشک لب
اگر چه بود شاه خیل خوبان | بکشت آمد بروز ان طبل کو
بفرق سر ز بیم خاک میبیخت | سرشک از دیده غمناک میریخت
ز خاک و آب میکرد آنچنان گل | که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند | بدین گل بیش کی مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست | بعقد در عقیق ناب میخست
بکر می خواست ابناء زندان | که از جوش لبش میریخت بیرون

رخ گلگون خود میساخت نیلی | چو نیلوفر ز ضرب تهای سیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را | سیه پوشی کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم بر رو همی زد | بحسرت دست بر زانو همی زد
گران کاری که من کردم که کردست | چنین زهری که من خوردم که خوردست
درخت محنت ار برگ عشقش | زدم چون بر سر پای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم | ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوهی به پشت جان نهادم | بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد که چندین روزگاری | که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک یک شب نخفتم | ز دست خویش از دستم شد مفت
بجانم از دل آواره خویش | کمندش ساختم در گردن خویش
بدینسان ناله جانسوز میکرد | شب اندوه خود را روز میکرد
ز هر چیزی که بوی او شنیدی | ببوی از جان خود آهی کشیدی
گرفتی دمبدم پیراهن او | که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی | بدان تسکین دل غمخویش کردی
گهی رو زیر پایش نهادی | بصد حسرت مر او را بوسه دادی

کهی که

گهی فرق خشمت آن گرفتی این | چه گفتم رشته جان منست این
گهی در آستینش دست بردی | ز بخت آن دست بر دو چشم
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم | بیاد ساعدش کردی پر از سیم
گهی گرد ره منزلش جایی | که روزی سوده بود بر فرق آن
نمودی با امید از پای بوسی | بدامن بوسی او چاپلوسی
چو دور از فرق و دیده بار غم را | فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همتای آن نرگس بود | جهانی بر منش فرق سود
گر از گرمیانش یاد دادی | چو نرگسی را داد دادی
آهوی با صد فغان خویش | کمندش ساختی در گردن خویش
ز دورش حله ای از زر نهادی | بگریه دیده پر نم گشادی
بسی دامن از اشک لاله گون | ز اشک لعل خود بستی طراز
جز علیش بپای جنت دیدی | از و بوسی بجان منت دیدی
بر جفتش شدی از دل آه کشیدی | زبان حقیقتش طاقت نه دیدی
نهادی بند بر دل از دو دامش | ز خون دیده دادی زنگ
بدینسان هر دمش از نو غمی زاد | ز هر چیزی جدا دردی زاد

٩٧

رخ گلگون خود میساخت نیلی — چو نیلوفر ز رخ تنهای سیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را — سیه خوشتر کبودی ماتمی را
ز دل خون میفشاند بر رو همی زد — بحسرت دست بر زانو همی زد
که ان کاری که من کردم که کرد — چنین زهری که من خوردم که خورد
هر دم محنت سرا کز عشق هستم — ز خون سر تا بپای خویش هستم
بدست خویش چشم خویش کندم — زکوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوهی به پشت جان نهادم — بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد که چندین سال گاهی — که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بگسست سفت — ز دست غیرتش از دم دامنست
بجانم از دل آواره خویش — کمندش ساختم در گردن او
بدستان ناله ها نسو میکرد — شب اندوه خود را روز میکرد
ز هر چیزی که بوئی شنیدی — ببوی از جان خود آهی کشیدی
گرفتی دامن پیراهن او — که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی — بدان تسکین دل غمخویش کردی
گهی رو بر کف پائی نهادی — بصد حسرت بر او بوسه دادی

کهوارم

که طوق خدمت آن کردست این — چه گفتم رشته جان منست این
گهی در آستینش دست بردی — ز نخجیر آن دست بر دخوردی
نشاندی بر دو چشم خود ببوسیدی — بیاد ساعدش کردی پر از نم
گهی کردی بدیده تکیه جائی — که روزی سوده او بر شکست
نمودی با امید از پای بوسی — بدامن بوسی او جابلوسی
چو دور از فرقش دیدی سر را — نشاندی کرد لعل و گوهرش را
که این همه آن زیبای ... — جهانی بر منتش فرق سود
گهر را کز میانش یاد دادی — چو ... را داد دادی
از آهوئی بصد افغان خویش — کمندش ساختی در ... خویش
بدردش حلقه از زهر ساده — بگریه دیده ... چشم
بشستی دامن از اشک ... — ز اشک لعل خود بستی طراز
چو لعلش ... — از و بوسی بجان منت ...
بر حقش شدی از دل ... — زبی حقیتش طاقت ...
نهادی بند بر دل ... — ز خون دیده دادی زنگ
بدندان ... از نو غم زاد — ز هر چیزی جدا در ماتی زاد

چو قدر نعمت دیدار نشناخت
بدین خواری ازو دیدار بگداخت

پشیمان شد ولی سودش نبود
مرا از صبر بهبودی نبودش

ولی صبر از جهان برد چون نوا
کی از دل مهر او بیرون توان

هلاک عاشق از هجران جدا
بخصیص آنکه بعد از آشنایست

چو افتد عقد صحبت در میانه
بود فرقت عذاب جاودانه

وگر پیوند صحبت در میان نیست
جدایی ناخوش است اما چنان نیست

بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد
بتنگی هجر نشد میل بدی کرد

سر خود بر در و دیوار میزد
بسینه خنجر خونخوار میزد

بیاو تصر میشد پاسبان وار
کز اینجا آنکه خود در لنگر تیار

طناب از گیسوی سبز رنگی ساخت
بدان راه تعب پس رنگی ساخت

خلاصی از جهانی دیگری جست
ز شربت دار جام زهر کی جست

ز هجر خنجری کز بس شکیبات
همه اسباب ترک خویش سببات

همی بوسید دایه دست و پایش
همی گفت از صمیم دل دعایش

که از جانان مرتب باد کامت
ز لعل او لبالب باد جامت

رهایت ایجان باد از جدایی
که هرگز نایدت یاد از جدایی

زمانی با خرد

زمانی با خرد آی از پی چند
خردمندی کن و با بخردی چند

دلا از غم و حزن تا کی تنگی
که گر دست آن چه اکنون تنگی

من صبر کاه هم پیر این کار
شکیبایی بود تدبیر این کار

بلی صبری آورد هر شب و
بزن آتش بزن از ابر صبر آب

و دیگر صبر محنت ورزیدن
نیاید هیچ کار از جا پریدن

گران باشند گر در دامن کوه
میان کوه باشی پای بر جای

صبوری مایه فیروزی آمد
قوی تر مایه بهروزی آمد

صبوری میوه امیدت آرد
صبوری دولت جاوید آرد

بصبر از دانه آید خوشه بیرون
ز خوشه زهر و آزار او شه بیرون

بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر اندر رحم یک قطره آب
شود در نه مه رانا جهانتاب

زلیخا با دل و جان رسیده
شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان دریده تا بدامن
کشید از صبر گوشی پا بدامن

ولی صبری که گیرد عاشقی پیش
بقول اصحاب مصلحت کیش

صبوری گردد تا صبح از گفتار قاصر
کند آن حرف را عاشق فراخور

زمانی با خود آی از هیچ تا چند
خردمندی گزین با بیخودی چند

دلا از غم چو خون جگر کن
که گر دست آیدت اکنون چه گیری

ز من بشنو که هست این نیز کار
شکیبایی بود تدبیر این کار

ز بی صبری برآید آه و تاب و
برین آتش بزن از آب صبر آب

چو بگزیدی صبر محنت ورزیدن
نیابی هیچ کام از جا پریدن

بدان باشند گه در دامن کوه
میان کوه باشی پای بر جای

صبوری مایه فیروزی آمد
قوی تر مایه بهروزی آمد

صبوری میوه امید آرد
صبوری دولت جاوید آرد

بصبر از دانه آید خوشه بیرون
ز خوشه زهره وانگه او شد بیرون

بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر اندر رحم یک قطره آب
شود ... ماه را ما جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده
شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان دریده تا بدامن
کشید از صبر گوشه پای دامن

ولی صبری که گیرد عاشقی پیش
بقدر ... مصلحت گیرد پیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش
کند آن حرف را عاشق فراموش

چو قدر نعمت دیدار نشناخت
بتیغ دوری از دیدار بگداخت

پشیمان شد ولی سودی نبودش
مرا از صبر بهبودی نبودش

ولی صبر از جهان بیرون توان کرد
کی از دل مهر او بیرون توان کرد

هلاک عاشق از هجران معشوق
بخصوص آنکه بعد از آشنایی

چو افتد عقد صحبت در میانه
بود فرقت عذاب جاودانه

وگر پیوند صحبت در میان نیست
جدایی ناخوش است اما چنان نیست

بتنگ آمد ز خود در کنج خود گرد
به یکی بیرون نشد میل بدی کرد

سر خود بر در و دیوار میزد
بسینه خنجر خونخوار میزد

بیاو تیغ میشد پاسبانش
کز انجا افکند خود در ...

طناب ز گیسوی ... میساخت
بدان راه تنفس را ...

خلاصی از جفای دهر می جست
ز شربت دار جام زهر می جست

ز هر خنجری که ... پیش میساخت
همه اسباب مرگ خویش میساخت

همی بوسید دایه دست و پایش
همی گفت از صمیم دل دعایش

که ای جانان مرتب باد کارت
ز لعل او لباب باد جامت

رعایت الجان باد از جدایی
که هرگز نایدت یاد از جدایی

زمانی با خود

بی طاقت شدن زلیخا بر مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

چو در زندان بتقریب یوسف مهر / نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخا از غم یوسف چنان شد / که از جنبش لون کهربا شد
شب و روز اشکها از چشم جیحون / وزان خون دامن گردون در آلود
بگریه ناله جانسوز برداشت / بهاران آه و فغان روز برداشت
چو روی اندر شب آرد روز عاشق / شب آید کرد افزون تر سوز عاشق
ز هجران تیره گردد روز یارش / فزاید تیرگی شبهای تارش
زغم روز درخشش شد سیاهی / شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود اندوه تا صبح / بروی عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجای شیر از دلها مکد خون
ازان مادر که برخوردار باشد / کز نیان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش / بدین خونخوارگی آمد شب پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور / شبش بی ماه و از خورشید بی نور
نبود روی جانان زانکه روشن / بصد شمعش نکردی خانه روشن

زبس اندوه

زبس اندوه دل جست بجست / ز دیده خون همی بارید و میگفت
که ای فال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ست بالین بسترش را / که کرده راست بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که گشتست / کف راحت ببالینش که بستست
که گشته باده گردان از پیاپی / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت خوش / چو مرغ آن دام را مسکن ساخت
گل او بجان برآب خود مهسع / سپهیل سنبلش خود در بتاب
بجز و کان هوا آب و گلش را / پر از دیده نگر قرطف سنبلش را
بس چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل بشادی لب گشاده
همی گفت این سخن در هر لبابی / غم خود تا زشب بگذشت پاسی
ازان بس طاقت و تابی نماندش / بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شورش سر و دل افتاد اش بر / برآید دیده پرخون گفت برخیز
که بگیر جانب زندان گرایم / بدان محنت سرا پنهان درآیم
نهان در گوشه زندان نشینیم / مه زندانی خود را ببینیم
جز زندان جای انسان گلفنداری / نه زندان بلکه خرم نوبهاری

بی طاقت شدن زلیخا بر مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

چو در زندان بقرب یوسف مهر / نهان گردید زلیخای فلک چهر
زلیخا از غم یوسف چنان شد / که از چشم شفق گون خون فشان شد
نشست از رشک زد اشک و جگر خون / وزان خون دامن گردون دگرگون
بگریه ناله جانسوز برداشت / بهانه آه و فغان روز برداشت
چو روی اندر شب آرد روز عاشق / شب [illegible] گردد فزونتر سوز عاشق
ز هجران تیره گردد روز عشاق / فزاید تیرگی شبهای عشاق
زغم روز روشش شد در گه سیاهی / شبش گردد سیاهی از سیاهی
شب آبستن بود اندوه گرانرا / بروی عاشقان اندوه زاید
چو آرد از شکم بچه برون / بجای شیر از دلها مکد خون
ازان مادر که برخوردار باشد / کز اینسان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از صبری شد آن شب / بدین خونخواری آمد پیش شب
ز دلبر دور و ز دلدار مهجور / شبش بی ماه و منزل خانه بی نور
بجز بر روی جانان رو نکنی / بقصد شمع نگردد خانه روشن

زبس اندوه

زبس اندوه دل جستش صحبت / ز دیده خون همی بارید و میگفت
که امشب حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بستر او را / که کرده راست بالین بر سر او را
بسر ای او ز بالینش که بودست / کف راحت بپا لیسش که سودست
که گشت آه بند از پایش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مشامش ساخت خوش / چو مرغ آن دل آویز رمیش ساخت
گل او بجان برآب خود مست / مسلسل سنبلش خود زر تاب
نبرده آن هوا آب و گلش را / پر دیده نکرد سنبلش را
نسیم چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل ز باد دی بباد داده
همی گفت این سخن در هر لباسی / غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
ازان بس طاقت و تابش نماند / بدل از جوی صبر آبش نماند
ز شورش دود دل افتادش تیز / بدایه دیده پر خون گفت بر خیز
که بگذر جانب زندان گراییم / بآن محنت سرا پنهان درآییم
نهان در گوشه زندان نشینیم / مه زندانی خود را ببینیم
جز زندان جای انسان گلعذار / نه زندان بلکه خرم نوبهار

دل عاشق از بستان کی گشاید — چو آن غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز زود آن — فتان چون زن زد و نازش به سوی
ز زندان چون رسیدان شه پیشگاه — نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا گنج دره را — زدود از روزن تابنده برا
بدیدش شد سر جاده از دور — چو خورشید درخشان غنچه در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده — رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون چنو — فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر — چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده — نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و بوی نزدیک — ولی در گوشه تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل آه میکرد — ز نرگس یاسمن را لاله میکرد
ز نخل تر رطب رایی تراشید — بلولو لعل لب را میخراشید
بچشم چون فشان و اشک گلگون — همیداد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان — مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت — سراپای وجودم سوخت عشقت

زدو بر آتشم

زدو بر آتشم وصلت آبی — بیای از دولتت شادم تابی
بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک — همی بینم ترا از ظلم بی باک
مدارای رحم بر مظلومی من — زهی محرومی و مهجوری من
زدو هر لطف کالم از تو خیزد — مرا ای کاش کی با دو ز نیزاد
وگر نیز او ما در کاش دایه — بفرق من نمی انداخت سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم — بشیر از قهر می آمیخت زهرم
ز حال خود بدینسان در سخن بود — ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر مویی بدو خاطر نمیشد — ولی میشد از آن ظاهر نمیشد
شبش بگذشت همچون شمع سوزان — زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی برآمد — موذن در بحر خوانی درآمد
زد از رشک حلقه بر حلقوم آن نوبت — دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب شد گرم آواز — زنای تیز کرد صبح آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت — بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود — شد آمد سوی زندانش چنین بود
فضای جان او شد تنگ زندان — نبودش جز در آن آمد شدن روی

دل عاشق از بستان کند چاک | بر آن غنچه در زندان کشاید
روان شد همچو سروی زود آزاد | فغان چون زن زده بانگش بر افلاک
بزندان چون رسیدان شه ... | نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا کنجش ده ورا | ز دور از روی آن تابنده ماه را
بدیدی شد ز سر تا پا ده از دور | چو خورشید درخشان غرفه در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده | رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون خم نو | فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر | چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده | نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و بوی نزدیک نشست | ولی در گوشه تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل آه میکرد | ز نرگس یاسمن را لاله میکرد
ز نخل تر رطب راحت رسیده | بلؤلؤ لعل لب را میخراشید
بچشم خون فشان و اشک گلگون | همیداد از درون این راز بیرون
کرای گوشم و چراغ تا جهان | مراد خاطر اندوهگینم
بجانم آتشی از رفت عشقت | سراپای وجودم سوخت عشقت

نزد بر آتشم

نزد بر آتشم وصل تو آبی | بپای از دلم تشنه تا بی
بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک | همی ترسم ترا از ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من | زهی محرومی و مهجوری من
ز تو هر ظلم کامد از تو خوش زاد | مرا ای کاشکی مادر نمیزاد
و گر میزاد مادر کاشکی دایه | بفرق من نمی انداخت سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم | بشیر از قهر می آمیخت زهرم
ز حال خود بدینسان در سخن بود | ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر مویی بدو خاطر نمیشد | ولی میشد ازان ظاهر نمیشد
شبی بگذشت همچون چرخ گردان | زلیخای فلک شد اشک ریزان
عروس سلطانی بر آمد | موذن در بحر خوانی در آمد
دم تنگ حلقه بر حلقوم او بست | دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب شد گرم آواز | زنای تیر گردد تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت | بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خرگه نشین بود | شد آمد سوی زندانش همین بود
فضای جان او شد آن تنگ روزن | نبود دیش جز زندان آمد شدن روی

بگردی کس به بستان مل خندان | که بود آن سبز خنده دل رابس زندان

بلی از گر زندانیست مارش | جز زندان کجا باید قرارش

رفتن زلیخا روز ببام خویش و نظاره بام زندان کردن و
بر مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری کردن

شب آمد عاشقان را پرده راز | شب آمد پیدا کار قصه پرداز

توان بس کار در شبگیر کردن | که روشن کی توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب بگذرانید | ز غم بل بام شب بگذرانید

علاج محنت روز آمدن پیش | صبوری بود و صبر سوز اندیش

نه روی آنکه در زندان کند روی | نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

ز نعمتهای خود هر لحظه چیزی | نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان سوی یوسف | که تا دیدی بجایش روی یوسف

چو آن محرم ز زندان آمدی باز | ز روی صدق عشق بازی کردی آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی | گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

که این چشمست کان رخسار دیدست | که این پایست کانجا را رسیدست

اگر چشمش نیارم بوسه دادن | و یا رو بر کف پایش نهادن

بپرسم باری

بپرسم باری آن چشمی که گاهی | که سویش میکند گاهی نگاهی

نهم رو بر کف آن پای باری | که وقتی میکند سویش گذاری

چو پرسیدی ازان پس حال آن ماه | جمال روی فرخ فال آن ماه

گر دیدش ز غم فرسوده رنگی | بکاه او سیاه دست بندی

گشتی رازان سودا پر دردی | نشستی راز آن ز رنج آزردگی

ز نعمتها که بردی خورد یا نه | ازین دلداده یاد آورد یا نه

پس از پرسش نبودش هیچ کاری | ز جا برخاستی با چشم خونبار

ببام کاخ در یک غرفه بودش | کز انجا بام زندان می نمودش

در آن غرفه شدی تنها نشستی | در غرفه بروی خلق بستی

گشادی دیده در مژگان لعل سفتی | سوی زندان نظر کردی و گفتی

بهم نگذاشت روی گلفامت ببینم | بس این کز بام خود بامت ببینم

ندارم شایسته دیدار دیدن | خوشم با آن در و دیوار دیدن

دلا با ماه من منزل نشین است | نه رو جز روضه خلد برین است

ز دولت سقف او سرمایه دار | کز خورشید جان سایه دارد

مرا دیوارش از غم پشتیبانست | که پشت آن مهربان نهادست

نگردی گر به بستان مایل چیدن / که بود آخر همه دل را بدین زندان

بلی آنرا که زندانیست یارش / جز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا روز بام قصر خویش و نظاره بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری کردن

شب آمد عاشقان را پرده راز / شب آمد بیدلان را قصه پرداز

توان بس کار در شب پیش کردن / که روشن کی توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب بگذرانید / ز غم با بام شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمد پیشش / صد اندوه جگر سوز آمد پیشش

نه روی آنکه در زندان کند رو / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

ز نعمتهای خود هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دیدی بجایش روی یوسف

چو آن محرم ز زندان آمدی باز / بر او صد عشق بازی کردی آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

که این چشمست کان رخسار دیدست / که این پایست کان جای یار دیدست

اگر چشمش بدم بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن

بپرسم باری

بپرسم باری آن چشمی که گاهی / که سویش میکند گاهی نگاهی

نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی میکند سویش گذاری

چو پرسیدی از آن پس حال آن ماه / جمال روی فرخ فال آن ماه

گر از رویش [illegible] سوده بر لب / بگفتا [illegible]

گلستانش را از آن [illegible] پژمردگی هست / نشستش را از آن [illegible]

ز نعمتها که بردی خورد یا نه / از آن دلداده یاد آورد یا نه

پس از پرسش نمودی بهانه‌ای / ز جا برخاستی با چشم خونبار

ببام کاخ در یک غرفه بودش / کز آنجا بام زندان مینمودش

در آن غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی

بدیدی در شمر کان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی

گهم تا روی گلفامت ببینم / بس این کز بام خود بیچاره بینم

نمی شایسته دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن

بجا یا ماه من منزل نشین است / نه روضه روضهٔ خلد برین است

ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشیدی چنان در سایه دارد

مراد دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن مه بر آن نهادست

سعادت سر فرو آرد از آن در   که بر وی سر فرود آرد دهان پیش
چه دولتمند باشد آستانی   که بوسه‌گاه پای انس و جانست
خوش آن کز شمع مهرت آشکاره   تنش چون ذره گردد پاره پاره
در آن محبس نکوتر روزن او   پس آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی   که بخرامد بر آن آن نازنینی
شود از گرد دامانش معطر   ز بوی عنبرافشانش معطر
سخن کوتاه تا شب کار او این   گرفتارش آن گفتار این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد   وزین اندوه روزش بر شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش   که گیرد پیش آیین شب خویش
شبش این بود و روزش تلخ‌تر زو   که زندان بود جای آن دلفروز
به شب زندان شدن رنجا نکردی   بروز از غرفه‌اش نظاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار   گهی دیوار دیدی گاه دیوار
جمال یوسف از خاطر نکردی   گر از جان و جهان بیگانه گردی
ز بس در یاد او گم کرد خود را   نشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گر به میدادندش آواز   نمی‌آمد به حال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان

بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه   که من از خود بتشویشم هر آگاه
ز گفتار از من آگاهی مجویید   بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم   پس آنگه گوش بشنیدن گشایم
ولی زین حسرت بازندگانی‌ام   از آن هست این همه حیرانی من
هر آن کاو آشنای ماه گردد   کی از دیگری آگاه گردد
نگشت از حال خود در روز علاجش   برخم نشتر افتاد احتیاجش
روانش بر زمین در دیده‌ها بس   نیامد غیر یوسف یوسف و بس
رگ نشتر آسای سنگ دوست است   بلوح خاک نقش این حرف بابست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست   که بیرون نامدش جز دوست از پوست
خوش آن کس کو رهایی یابد از خویش   نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را   که گنجایی نماند دیگری را
درآید همچو جانش در رگ و پی   نماند یک سر مو خالی از وی
نیابد باشدش از خود نه رنگی   نه صلحی باشدش ز وی نه جنگی
نه دل در تاج و نه در تخت بندد   ز کوی آن مه بها رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید   وگر جوید مراد از یار جوید

سعادت سرو از آزادانی | که سرو من فرود آرد بآن پی
به دولتمند باشد آستانی | که بوسد پای ایشان را دو دستی
خوشش آن کز شعاع مهر آشکاره | تنم چون ذره گردد پاره پاره
دراهتم سرنگون از روزن او | به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی | که بخرامد بدان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر | ز بوی عنبر افشانش معطر
سخن کوتاه تا شد کار این تنگ | گرفتاریش آن گفتار این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد | وزین اندوه روزش بر شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله انگیز | که گیرد پیش آیین شبروش
شبش این بود و روزش تلخ نزد | که زندان بود جای آن دل افروز
ز بعد زندان شدن بیچاره گردید | بروز از غرفه اش نظاره کرد
نبودی هیچگه خالی ازین کار | گهی دیوار دیدی گاه دیوار
جمال یوسف خاطر فسانه کرد | که از جان و جهان بیگانه اش
ز بس در یاد او گم کرد خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را
گهی از گرده میاد ندش آواز | نمی آمد بحال خویشتن باز

بکن کم زنی

نگفتی با کنیزان گاه و بیگاه | که من از خود بر اشتم هرگاه
ز غفلت باز زان آگاهی جوید | بجنبانیدم اول پس بگوید
ز جنبانیدن اول با خود آیم | پس آنگه گوش بشنیدن گشایم
دل این ... باز ندانی | از آن غفلت این همه حیرانی من
برانم هر زمان ... کرده | کی از دیگری آگاه گردد
گذشت از حال خود در روزگاری | برحم نشتر افتاد احتیاجش
ز خوش بر زمین در دیده | نیاید غیر یوسف در نظرش
بکلک نشتر استاد رگ دو دست | بلوح خاک نقش این حرف
چنان از دوست پر بود | که بیرون نامدش جز دوست
خوش آنکس کو رهایی یابد از خود | نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را | که گنجایی نماند دیگری را
در آید همچو جانش در رگ و پی | نه چندان یکسر مو خالی از وی
نه دیبا باشدش از خود نه رنگی | نه صلحی باشدش از وی نه جنگی
نه دل در تاج و نه در تخت بندد | ز کوی آن هوسها رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید

نیارد خویشتن را در شماری / نیارد هیچش غیر از عشق کاری
رخ اندر پختگی آرد ز خامی / ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی ز بود خود برون آی / بدولت خانه نی بود درون آی
جو دانی راه و رو تنها دوانی / نه از دولت بر چندین گرانی
دریغ دانم گران جانان قدم نه / قدم در دولت آباد عدم نه
بنه ای وز زبانی زان نبود / مباش امروز هم کان نیست سود
بجوی اندر خودی بهبود خود را / گزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احوال نهای یوسف با اهل زندان و تعبیر کردن خواب ... حضرت پادشاه مصر را و دعوت کردن هر یکی از شاه زادگی پادشاه

ز مادر هر که دولتمند زاید / فروغ دولتش ظلمت زداید
ببستان رو دگر گلزار گردد / گل از وی نافه تاتار گردد
چو ابر از یکبرد بر تازه کشتی / شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد از در رود در تازه باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر در آید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف شاد و خندان

همه از مقدمش دلشاد گشتند / ز بند درد و غم آزاد گشتند
گروهی زین کشان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانئی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی بتیمارش پرستار / خلاصی دادی از بیمار دشوار
وگر جایش ز بی سامان شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی او را بخوبی / ز تنگی در گشاد آوردش سوی
وگر بر مفلسی عسرت شدی تنگ / ز دادن بگشودی عقده آن تنگ
ز زر داران کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی
وگر خوابی بدیدی تیره بختی / بکردی با خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بنیکی آمدی بختش ز گرداب
وگر کس از جهان شاهان جمع / ز خلوتگاه قربش ماندی محروم
بزندان خدمتش بودند همراز / دران ماتم کده با وی هم آواز
یکی شب هر یکی دیدند خوابی / گران در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده خواب از جاهش / یکی را صبح قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / وزان بر جانشان بار گران بود

بیارد خویشتن را در شماری / نیارد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر تنگی آرد زمانی / زبود خود برون آید بجایی
تو هم جامی ز بود خود برون آی / بدولت خانه سرمد درون آی
چو دانی راه در صحرای دولت / نه از دولت بر چندین گدا
درین دام گران جانان قدم نه / قدم در دولت آباد عدم نه
بشوی ورزیانی زان وجود / مباش امروز هم کان نیست موجود
مجوی اندر خودی بهبود خود را / گزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احیانهای یوسف با اهل زندان و تعبیر کردن خواب هر دو
حضرت پادشاه مصر را و وصیت کردن هر یکی از ایشان را که نزد پادشاه

ز ما در هر که دولتمند زاید / فروغ دولتش ظلمت زداید
بهر بستان رود گلزار گردد / گل از وی نافه تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تازه کشتی / شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر در آید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف شاد و خندان

همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و غم آزاد گشتند
گروهی زان کشان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی بپا چاره جویش / خلاصی دادی از بیمار و دوار
وگر جا بر زندانیان شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده روشدی او در فضا جوی / زمکی در کش دادی گوش بروی
وگر بر مفلسی عسرت شدی تلخ / ز احوالش غنودی غمزه تلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تلخی برگرفتی
وگر خوابی بدیدی تیره بختی / ز گرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه با هم / ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همدمش بودند و همراز / در آن ماتمکده با وی هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی / کزان در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده خواب از خلاصش / یکی را مژده قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / وزان بر جانشان بار گران بود

بیوسف خوابهای خویش گفتند | جواب خوابهای خویش شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادش | یکی را بر در شه بار دادش
جوانمردی که سوی شاه میرفت | نشسته گاه عذرخواهی همی رفت
چو رو سوی شهنشه تیز کرد | [illegible] نصیحت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی | بپیشش فرصت گفتار یابی
مرا در پیش شه یاد آوری زود | وزان یاد آوری داد آوری زود
بگو یکی هست در زندان غریبی | ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش بیگنه بستند بزور | که هست این از طریق معدلت دور
چنان رفت آن سخن از دل خیالش | که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعدهاش نا بوی آورد | بزندان بلا محبوسی آورد
بی آنرا که ایزد برگزیند | بصد رنج و مشقت بنشیند
ره اسباب بر رویش ببندد | زهیچ اسباب و آتش کم پسندد
نتابد بجز سوی خود روی او را | ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تاراجش نخواهد | بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس | اسیر داغ خویشش خواهد و بس

طلب کردن

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام برای تعبیر خوابی که دیده بود و تعلل کردن یوسف تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحص نمایند

بسا قفلا که ناپید اکلید است | بر و در واگشایش ناپدید است
بود چون کار او را سر بپیچ | بپیشش کوشش مکر و فن است هیچ
زناگه دست صنعش در میانه | ببخشش هیچ مانع را بهانه
پدید آید زغیب آن را گشادی | وزو بیند در عشقش مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند | ببرید از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی | که باشد در [illegible] تکیه گاهی
ز پیدا و نهان و بیخودی ها | گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه | بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد سراسر خشک و لاغر
وزان هفت نخستین بوی یکسر | بسان سبزه او را پاک خوردند
چو بستان سبز و خرم هفت خوشه | که دل زان قوت بردی دیده توشه
برآمد از عقب هفت دگر خشک | براه جید و گردش سر بسر خشک

بیوسف خوابهای خویش گفتند / جواب خوابهای خویش شنفتند

یکی را گوشمال از دار دادش / یکی را بر در شه بار دادش

جوانمردی که سوی شاه می‌رفت / [illegible] گاه عزم جاه می‌رفت

چو رو سوی شهنشه تخت گیرد / [illegible] نصیحت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه بار یابی / بپیشش زو صفت [illegible] یابی

مراد من پیش شه یادآوری زود / وزان یادآوری واز بری

بگو دی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی‌نصیبی

چنینش بیگنه مپسند [illegible] / که هست این از طریق معدلت دور

چنان رفت آن وصیت از خیالش / که بر خاطر نیامد چند سالش

نهال وعده‌اش نایوسی آورد / بزندان بلا محبوسی آورد

بی آنکو ایزد بر گزیند / بصد عز و معشوقی نشیند

ره اسباب بر رویش ببندد / رهین این و آنش کم پسندد

نتابد جز بسوی خود روی او را / ز هر کس گسلاند خوی او را

بدست غیر بار رنجش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس / اسیر داغ خویشتن خواهد و بس

طلب کردن

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را [illegible] تعبیر خواب [illegible] و تعلل کردن یوسف تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحص نمایند

بسا قفلا که ناید با کلید دست / برو راه گشایش بند بر بست

بود چون کار او [illegible] پیچ / بپیشش کوشش و فکر و نظر هیچ

زناگه دست صنعش در میانه / ببخشش هیچ مانع و بهانه

پدید آید ز غیب او را کشادی / درو بیند در شادی و مرادی

چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / ببرید از رشته تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی / که باشد [illegible] تکیه گاهی

ز پندار خودی و بیخودی رست / گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به

وزان پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد سراسر خشک و لاغر

وزان هفت نخستین [illegible] / بسان سبزه او را پاک خوردند

چو بستان سبز و خرم هفت خوشه / که دل زان قوت بردی دیده توشه

بر آمد از عقب هفت دگر خشک / بر آن پیچید و کردش سر بسر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست
ز هر پیدا دلی تعبیر آن خواست

همه گفتند کین خواب محالست
فراهم کرده وهم و خیال است

بحکم عقل تعبیری ندارد
بجز اعراض تا پیری ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت
ز ... یوسف پیر ...

که در زندان همایون فرجی ...
که در حل دقایق ... داشت

بود پیدا از و تعبیر هر خواب
دلش از غوص این دریا گهر یافت

اگر گوئی بدو گشاید این راز
وز و تعبیر خواب آورم باز

بگفتا از من خواهی چیست از این
چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کور است
که از دانستن این راز دور است

روان شد جانب زندان چو ...
بیوسف حال خواب شه شمرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند
بار صاف خوش و صافی حالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه
بود از خوبی سالات خبر ده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر
بود از سال تنگی قصه آور

نخستین سالهای هفت گانه
بود باران ز آب و کشت و دانه

همه عالم ز نعمت پر بر آید
وزان پس هفت سال دیگر آید

که تنهای

که تنهای شش خورده گردد
ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد زین آسمان ابر عطایی
نروید از زمین شاخ گیاهی

ز حسرت آل داران دست دایند
ز تنگی شکرستان جان بسازند

چو جانان ماند از ...
که گوید آدمی نان در دهد جان

جوانمرد این شنید و باز برگشت
حریف بزم شه سلطان ... بخلوت

حدیث یوسف دیگر آن گفت
دل شاه از وی ... چون ...

بگفتا خیز و یوسف را بیاور
کز و به کردم این نکته ...

سخن کرد است آری شکر است این
ولی گر خود بگوید بهتر است این

چو از دلبر سخن باید شنیدن
چرا از اهرمن باید شنیدن

دگر باره بزندان شد روانه
ببرد این مژده پیش ...

که ای سرو ریاض قدس بخرام
سوی بستان سرای شاه ...

خرام آنسو ببین روی دلارا
بیارا زین گل آن بستان سرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی
که چون من بیکسی را بیگناهی

بزندان سالها محبوس کردی
ز آنان گر دهم پابوس گردم

اگر خواهد که ... بیرون نهم پای
از این غمخانه کی از دل نهم پای

چو سلطان بامداد از خواب برجست | ز هر پیرا برش تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خواب محالست | فراهم کرده وهم و خیالست
بحکم عقل تعبیری ندارد | بجز اعراض ته پیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت | ز ... یوسف پی برده بود
که در زندان همایون فر جوانیست | که در حل دقایق بی قرینیست
بود پیدا از و تعبیر هر خواب | دلش از غوص این دریا گهریاب
اگر گویی بدو گشتا بدان راه | وز و تعبیر خواب آورم باز
بگفتا از تو خواهی چیست از این | چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان خط کور است | که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد | به یوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند | بیا رحمان خوش و صاف حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه | بود از خوبی سالات خبرده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر | بود از سال تنگی قصه آور
نخستین سالهای هفت کانند | بود باران ز آب و کشت دانه
همه عالم ز نعمت پر بر آید | وزان پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهای

که نعمتهای پیشین خورده گردد | ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطایی | نروید از زمین شاخ گیاهی
ز عشرت اهل دوران دست دارند | ز تنگی گندم ... جان بسپارند
چنان ... | که گویند آدمی نان در دهد جان
جوانمرد این شنید و باز برگشت | حریف بزم سلطان ...
حدیث یوسف و تعبیر او گفت | دل شاه از وی چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور | که زو بی‌پرده گردد این ...
سخن گر دوست آری شکر است آن | ولی گر خود بگوید بهتر است آن
چو از دلبر سخن باید شنیدن | چرا از هر کس باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روانه | پیر دان مژده پیش آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام | سوی بستان سرای شاه ...
خرام آنسو ببین روی دلارا | بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا کس چه آیم سوی شاهی | که چون من بیکسی را بیگناهی
بزندان سالها محبوس کرده | ز ... مأیوس کرده
اگر خواهد که تا بیرون نهم پای | از این غمخانه ... دل ...

گرانمایی که چون [illegible] دیدند / ز حیرت در رخش کفها بریدند
یکایک چون شهادت [illegible] / نقاب از کار من [illegible]
که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا خسته سوی زندان کشیدند
نبود کس سزاوار [illegible] / که [illegible]
در آن خلوت خیانت [illegible] / بجز صدق و امانت [illegible]
مرا به گر ز تهمت [illegible] / که باشم در فراش خانه خاص
[illegible] چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
که چون کردند در بزم شه آن جمع / زبان آتشین بکشاد چون شمع
کزان شمع حریم جان چه دیدند / که بر روی چو بدنامی کشیدند
[illegible] در بها [illegible] / چرا ره سوی زندانش نمودند
[illegible] کار ما باشد [illegible] / که از دانا سزد بر گردنش غل
[illegible] نیست تاب [illegible] / [illegible]
زنان گفتند کای شاه جوانبخت / بتو فرخنده فر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرف [illegible] ندیدیم

بلند

نهان شد [illegible] گوهر چنان پاک / ز بود از تهمت [illegible]
زلیخا [illegible] بود آنجا نشسته / زبانش از کلید جان [illegible]
ز دوستانها نهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده
[illegible] راستی [illegible] / چو صبح راستین از صدق دم زد
بجز [illegible] پیش کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصحص الحق
که [illegible] یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی
[illegible] از ستمهای من افتاد / در آن غمها ز غمهای [illegible] افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت / [illegible]
[illegible] هر که رسد او را جانی / کنون واجب بود او را [illegible]
چو [illegible] آن نکته سنجیده شنید / چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند / بدار [illegible]
ز [illegible] لطف گلبن گشت خندان / گل خندان ز بستان به که زندان
[illegible] جان بود شاه نکوبخت / مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف ع از زندان و گرامی داشتن پادشاه مصر وی
و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و [illegible]

گرانمایی که چون ... دیدیم بریدند — ز حیرت در رخ ... بریدند
بکفها چون ترنج ... — نقاب از کار ... رد باشد
گرچه جرم من چه بود از من چه دیدند — چرا رخنه سوی زندان کشیدند
بود کس سر بسوی ... — که ... [illegible]
در آن خلوت خیانت ... — بجز صدق و امانت ...
مرا بر کرد ... — که باشم در فراش خانه خاص
... چون گفت با شاه — زنان مصر را کردند آگاه
گرفتش شاه پیکر جمع گشتند — همه پروانه آن شمع گشتند
که چون کردند در بزم شه آن جمع — زبان آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حرم جان چه دیدند — که بر روی یخ بدنامی کشیدند
... در بجا ... بود — چرا ره سوی زندانش نمودید
تهی کار از ... — کی از دانا سزد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب ... — پایش چون نهد ... زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت — تو فرخنده فر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم — بجز عفو و ثنای ... ندیدیم

بنا شد

بنا شد ... گوهر چنان پاک — که بود از تهمت ... جان ... پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته — زبان از کید و جان از کذب بسته
ز دستانها بپنهان زیر پرده — ریاضتهای عشقش پاک کرده
سخن را سست ... [illegible] — چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق — بر آمد زو صدای حصحص الحق
که نامت یوسف را گناهی — منم در عشق او گم کرده راهی
بزندان از ستمهای من افتاد — در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت — بحالش کرد حال من سرایت
جفایی گر رسد او را ز جانی — کنون واجب بود او را ...
چو شاه این نکته سنجیده بشنید — چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند — بدار ... [illegible]
ز باغ لطف گلبن گشت خندان — گل خندان بگلستان به که زندان
ملک جان بود و شاه نیکبخت — مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف ع از زندان و گرامی داشتن پادشاه وی را
و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و بینوایی

درون و بر گهر در سیمت دران | کری تختی باشد پیشش ارزان
خود از ماه طفلی در رخ خون | که آید با رخ جون ماه بیرون
بسا بختی که بندد لعل در سنگ | که خورشیدش درخشانش دهد رنگ
شب یوسف جو بگذشت از درازی | طلوع صبح کردش کارسازی
جو شد کوه گران بر جانش اندوه | بر آمد آفتاب شمس از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه | خطاب آمد بر دیگان درگاه
که از ایوان شه فرخنده اورنگ | ببندانی ز هر جانب دو فرسنگ
در و دیوار تا زندان بیارایند | تجملهای خود در عرضه دادند
جه از زرین کمر زرکش غلامان | همه در خلعت زرکش خرامان
جه از جابک سواران سپاهی | بتازی مرکبان با هم مباهی
به از خورشید پیکر خوش نوایان | بعبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون از شماره | نثار آورده خوش از هر کناره
تهی دستان بامید نثاری | کشیده هر طرف جیب و کناری
جو یوسف شد سوی خسرو روانه | تجملهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق | جو کوهی گشته در زر و گهر غرق

براه مرکب

براه مرکب او زر می‌فشاندند | گهر را از گدایی می‌رهاندند
جو شد نزدیک بارگاه شه پدیدار | فرود آمد ز رخشش تیز رفتار
خز و اطلس پی انداز [illegible] اندر تخت [illegible] | پا انداز فرقش انداختندش
کلا
[illegible] خز و اطلس هفت | بر اطلس جون مه گردون همی رفت
ز تخت زر [illegible] خدمتش جون سحر جست | باستقبال او جون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ | جو سرو و گل خ [illegible] و شاخ دیگر تنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند | بپرسشهای خوب از لطف براند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر | در آمد لعل نوشینش بتقریر
وز آن بس کردش از هر جا سوالی | بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جواب دلکش و مطبوع نقشش | جنان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت کان خوابی که دیدم | ز تو تعبیر آن از پیش شنیدم
جه سان تدبیر آن کردن توانم | غم خلق جهان خوردن توانم
که تا باشد ایام فراخی | کرا بر نعمتش در تراخی
نشاید کردن اندر هر دیاری | که بنمود فلک را جز نکاری
بیابان سنگ خارا را [illegible] | ز جهره خون فشاندن [illegible]

[illegible] اده مرکب [illegible] اوی فشاندند
همه را از گدایی میر [illegible] کردند
چو [illegible] بارگاه شه بدیدار
فرود آمد ز رخش تیز رفتار
ظ فرو اطلس [illegible] انداخته
پا انداز فرق انداخته [illegible]
[illegible] خسرو اطلس [illegible] گفت
بر اطلس چون مه گردون [illegible]
ز قرب [illegible] عدوش چون [illegible] تجبر
باستقبال او چون بخت [illegible]
نشاندش در کنار خویشتن تنگ
چو سرو و گل [illegible]
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند
ز پرسشهای خود باری [illegible]
نخست از خواب خود پرسید تعبیر
در آمد لعل تو [illegible] بتقریر
وزان پس کردش از بهر جوابی
بپرسیدش ز بهر کاری و حالی
چو [illegible] مطبوع نقشش
چنان کامد ازان [illegible]
در آخر گفت کاین خوابی که دیدم
ز تو تعبیر آن [illegible] شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم
غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی
که [illegible] در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری
که بنوند خلق [illegible] کاری
باخن سنگ خارا را [illegible]
ز چهره خون فشانان [illegible]

درون و بر گهر [illegible] در آن
که پای تخت باشد پیش [illegible]
خود [illegible] ماه طفلی در درج [illegible]
که آید باز چون [illegible]
بباغ تخت [illegible] گرهبند لعل [illegible] زاری
که خورشید درفشانش دهد [illegible]
شب یوسف چو بگذشت از دو [illegible]
طلوع [illegible] گردش [illegible]
چو شد [illegible] گران بر جایش اندوه
بر آمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه
خطاب آمد بر دیگان درگاه
که ز ایوان شه فرخنده اورنگ
بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
ز دروازه تا زندان ایستادند
تجملهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر زرکش غلامان
همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابک سواران سپاهی
بتازی مرکبان با هم مباهی
به از خورشید پیکر خوش نوایان
بعبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون از شماره
نثار آورده خوش از [illegible]
تهی دستان بامید نثاری
کشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه
تجملهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق
چو کوهی گشته در زر و گهر غرق

براه مرکب

چو از وی این شنود آگنده چو شه
شنیدش هیچ جا از بهر تو ره

بسا تنها خورنده باز ازان رنج
که باشد بر رخ خصمان برنج

بود هر کس برای عیش تن ر
بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی
که دارد ره به سود باوی سبیلی

براه شغل نهایت آن کاردانی
چو داند کار را گردد توانند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت
چو من دانا کفیلی کم توان یافت

برین تفویض کن تدبیر آن کار
که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی بدید آن کاردانی
بملک مصر دادش سرفرازی

بجای خود بتخت زر نشاندش
بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی
جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ز ایوان
رسیدی بانگ چاوشان بکیوان

بهر جانب که طوف اندیش بودی
جنیبت کش هزاران پیش بودی

بهر کشور که گذشتی سواره
برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد آن بلندی
بعقد آن بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون شد
لوای حشمت او سرنگون شد

دلش طاقت

دلش طاقت نیاورد این خلل را
برو دی شد بهشت پر حلل را

زلیخا بود در دیوار غم گرد
ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش انس آباد
نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک پرورقه [illegible] است
درین حرمان بس الکاردی است

یکی را کرد [illegible] چون خور بر افلاک
یکی را افکند چون سایه بر خاک

خبرش آن دانا بهر کار و باری
که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد
نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام بر وی و ابتلای وی بمحنت فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد
ز هر شادی و غم آزاد باشد

غمی دیگر نگیرد دامن او
نگردد شادی دیگر پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه
بر آرد موجهای غصه چون کوه

از آن نم دامن او تر نگردد
ز اندوهی که دارد کم نگردد

و گر جشن طرب سازد زمانه
نهد رو عیشهای جاودانه

نگرد هیچ از آن جشن طرب روی
نخواهد کم غم خود یک سر موی

چو از وی زنده گردد کشته چون شمع | شنیدستی چه گفت آن پیر تحقیق
ستایشهای خوش یزدان پرستان | که باشد بر رخ خصمان بدستان
بود هر کس برای عیش تر | بقدر حاجت خود زان دگر
ولی هر کار را باید کفیلی | که دارد ره نمود و هادی سبیلی
رساند تا نهایت آن کار دانا | چو داند کار را گردد توانا
ز هر چیزی که در عالم توان یافت | چو بی دانا کفیلی کم توان یافت
بر آن تفویض کن تدبیر این کار | که نابود دیگری چون من بدیدار
چو شاه از وی بدید آن کاردانی | بملک مصر دادش سرفرازی
بجای خود بتخت زر نشاندش | بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی | جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان | رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی | جنیبت کش هزارش پیش بودی
بهر کشور که گشتی سواره | برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا دادان بلندی | بقدر آن بلندی ارجمندی
عزیز مصر ز دولت زبون شد | لوای حشمت او سرنگون شد

دلش طاقت

دلش طاقت نیاورد آن خلل را | پی رودی شد بهشت برزن را
زلیخا بود در دیوار غم گرد | ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش ایچ آباد | نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک پیوسته با هر کس بکاست | درین حرمان سر اکار وی آب
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک | یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا بهر کار و باری | که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد | نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام بر وی و ابتلای وی بمحنت فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد | ز هر شادی و غم آزاد باشد
غمی دیگر نگیرد دامن او | نگردد شادی دیگر پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه | بر آرد موجهای غصه چون کوه
از آن نم دامن او تر نگردد | ز اندوهی که دارد کم نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه | نهد رو عیشهای جاودانه
فرو چیند از آن جشن طرب روی | نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود در عیش محبت تنگ‌خند | جهان چون دام بر مرغان ببرد
وزان روزی که دولت یار او بود | حریم خانه چون گلزار او بود
عزیزش بود بر سر سایه‌گستر | نهالی کو در آن سر سایه پرورد
همه اسباب عشرت جمع میدید | رخش از زر شه چون غنچه میدید
غم یوسف ز جان او نمیرفت | حدیثش از زبان او نمیرفت
درین وقتی که رفت از سر عزیزش | نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود | انیس خاطر افکار او بود
بیادش روی در ویرانه کرد | وطن در کنج محنت خانه کرد
ز مهجوری دل از فراق او بتفت | ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوش آن کو بخت برخوردار بودم | درون یک سرا با یار بودم
ولی با یار از هجران دیدار | جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت چو بختم ساخت محروم | بزندان کردمش مظلوم و محروم
شبان پنهان بزندان بر رفتی | تماشا کردی آن روی چو ماه
بروز هم رنگ غم از دل زدودی | در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز ز تنهائی و درد | بدل بگذشته رنج و رمانده

ور از بیخودی او را خیالی | دران خالی نبود از هیچ حالی
خیالش کرده چون زنده ماتم | که در تاب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد | ز آه آتش بمهر و ماه میزد
چو بر آه دایم دود آتش | بفرق سر زدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچ گاهی | نبودی غیر از آن چترش پناهی
زمین آن چتر گشتی تا بالای برو | فلک را از حد نیکی گذر بود
فزونش را از آن تابش بسی | ز صندوق فلک بیرون فکندی
ز مژگان دمبدم خوناب میریخت | بگو خوناب خون ناب میریخت
چو بر آ ز سوز دل سوزان تفی | گهی میریخت آبی بر لب او
نشست از رخ آن خوناب بو | از آن خونابه بودش سرخ روی
چو زان خونابه بر رخ رنگ تازه کردی | بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار رنگ آوردی دمبدم | بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون | چو چشم خود کشادی چشمها خون
ز سرخی هر کجا بودی دو آتی | نوشتی او ز عشق خط جانی
گهی سینه گهی دل میخراشید | ز جان حرف نقش جانان می‌تراشید

زلیخا بود دیرین با محبت جفت … جهان چون دره ای تنگ بر فراقش
در آن روزی که دولت یار او بود … حریم خانه چون گلزار او بود
عزیزش بود بر سر سایه گستر … نهالی که در آن سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میدید … رخش از غنچه دل شکفته میدید
غم یوسف ز جان او نمیرفت … حدیثش از زبان او نمیرفت
در آن وقتی که رفت از سر عزیزش … نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود … انیس خاطر افکار او بود
پی یادش روی در ویرانه کرد … وطن در کنج محنت خانه کرد
ز مهجوری و داغ فراق آشفت … ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم … درون یک سرا با یار بودم
ولی با یار از حرمان دیدار … جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت چو بختم ساخت محروم … بزندان کردمش مظلوم و محروم
شب پنهان بزندانش برفتی … تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم رنگ غم از دل زدودی … در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز تنها دور مانده … بدل رخنه بتیغ رنج مانده

نزارم زد

ز رو بهجر دور از خیالی … ز دوران خالی نه در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم … که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد … ز آه آتش بمهر و ماه میزد
چو بود آه دایم دود آتش … بفرق سر زدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچ گاهی … نبودی غیر از آن چترش پناهی
نمود آن چتر گشتی تا بالای برد … فلک را از حد بگشتی بلندی
خدنگش را از آن تابش ستیزی … ز صندوق فلک بر آوردی
ز مژگان دمبدم خوناب میریخت … بکو خوناب خون ناب میریخت
چو بود از سوز دل سوزان آن آب … گهی میریخت آبی بر لب او
نشستی از رخ آن خوناب بوی … از آن خونابه بودش سرخ روی
چو زان خونابه بر رخ رنگ تازه کردی … بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار رنگ آوردی دم نقد … بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون … چو چشم خود کشادی چشمها خون
ز سرخی هر یکی بودی دو آتی … نوشتی از عشق خط یاقوتی
گهی سینه گهی دل میخراشید … ز جان جز نقش جانان می تراشید

همی زد بر سر از کف دست | سمن زار نگه نیلوفری ست
بر دوست یعنی در خور من | که او خورشید شد نیلوفر من
چو باشد آفتاب خاوری یار | مرا شد بر نیلوفری کار
دل بیچون صنوبر گربی از تب | بنان نیشکر خامه بر انگشت
گرفتش از هر نگاری دشتی خار | نگاری گشت از یک نکت افکار
ز انگشتان چو من خامه کردی | ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی | برون زین حرف خیری کم نوشتی
ولی زان نامه مهر گرد داستانش | نخواندی دلبری پیوسته تا بیل
فراوان سالها کاروی آن بود | ز هجران رخ و تیمار روی آن حور
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش | برنگ شیر شد موی چو قیرش
بر او صبح و شب هنگام بر جند | شبستان او کافور بارید
گریزان گشت پر زاغ تقدیر | بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری را در این باغ | گر تنها بوم گیرد خانه زاغ
سیاهی را اثر شک از سر گشتست | ز نرگس زار چشمش یاسمن رست
شب ای زان طاق کج ای پیچ | سیه پوشیدش آن چشم جهانبین

جو ماه نو دار

جو ماه نو دار گشت از ناامیدی | چو رفت از سیاهی از سپیدی
ز هندوستان مگر برده بنو | که باشد کار هندو باز ...
بروی تازه چون خیس افتاد | شکن بر صفحه نسرینش افتاد
ز ناز آن جبین کانگشت ابرو | فتادش چون سپهر پیر از رو
نماند رنگ پس وان نرگس یاد | که گیرد آب چون بی خشکی ...
ولی گر باد بودی ور نبودی | رخ چون آب او پر چین بودی
سر گردش ز باغ عشق چین شد | سرش چون حلقه همراز قدم
ز سرو پای بود از بخت واژون | ز نرم وصل همچون حلقه بیرون
درون نم دیده خاک اچون مردم | چو شد سرمایه پیدایش گم
بهشت ... گم سرش گردی از آن | که جستی گم شده سرمایه خویش
بس آبادی در آن ویران بمیرد سال | سرش زانو نهی پایش خلخال
تهی از حلهای اطلسش دوش | سبک از دانهای گوهرش گوش
معطل کرد از طوق مرصع | سرا عارض از زر بفت برقع
بزیر پهلو از خاکش نهالین | عدا از نازکش را خشت بالین
بهر پوشش از خاک بستر | به از مهد حریر حور بستر

همیشه بر سر زانو کف دست / سخن را رنگ نیلوفر همی بست
بهر دو دست یعنی در خور من / که او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار / مرا شد بر نیلوفری کار
دل همچون صنوبر گوئی از تب / بسان نیشکر فرسوده انگشت
کفش زهر نگاری دشتی عار / نگاری گشت از نیشکر افگار
ز انگشتان چو هر خامه کردی / ز کافوری کف خود نامه کردی
در آن نامه حرف غم ز عشق / بدون زین حرف چیزی کم کردی
دل زان نامه گره داستانش / نخواندی دلبری پیوسته تا بکل
فراوان سالها کار روی او بود / ز هجران آن رخ و تیمار روی او بود
چراغی تیره گشت از خروج آتش / برنگ شیر شد موی چو قیرش
بر آن صبح و شب بنگاه بر چید / بشبستان او کافور بارید
گریزان گشت پر زاغ تقدیر / بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری را در باغ / گرفتیا بوم گیرد خانه زاغ
سیاهی را سرشک از نرگس شست / ز نرگس زار چشمش یاسمن رست
بشادی زان طاق ابروی پیچ / سیه پوشیدش آن چشم حبابش

چراغم دار

چراغم دار گشت از نا امیدی / چرا رفت از سیاهی در سپیدی
ز هندستان مگر بر بست بار نو / که باشد کار هندو باز بر نو
بروی تازه خون بر چینش افتاد / شکن بر صفحه نسرینش افتاد
ز تاز آن جبین که افگندی گره ابرو / فتادش چون بپیچ از بار زانو
ندارد کس پس از ان بخت همی یاد / که گیرد آب چین با چین بنیاد
ولی گر باد بودی ور نبودی / رخ چون آب او پر چین نبودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه بهر از قدم شد
ز سر تا پای بود از بخت وارون / ز زنار وصل همچون حلقه بیرون
درون نم دیده خاک اخون مردم / چو شد سرمایه پنهانش گم
بپوشانم سرش گردی از آن خشم / که جستی گم شده سرمایه خویش
بسر بادی در آن ویران میر و سال / سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلهای اطلسش دوش / سبک از دانهای گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع / سرا عارض از زربفت برقع
بزیر پهلو از خاکش نهالین / عذار نازکش را خشت بالین
بهر پوشش از خاک بستر / به از مهد حریر خود همبستر

همیزد بر سر از کف دست   سمن را رنگ [illegible] نیلوفری [illegible]
بهر دو دست یعنی در خور من   که او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار   مرا شد بر نیلوفری کار
دل همچون صنوبر کرد از شب   بنان را [illegible] انگشت
گرفتش زهر نگاری دشمن عار   نگاری گشت از انگشت افگار
ز انگشتان چو من خامه کردی   ز کافوری کف خود نامه کردی
برون نامه حرف غم ز عشق   برون زین حرف خبری [illegible]
دل زان نامه گردد داستانش   نخوانده دلبری پیوسته [illegible]
ز اوان سالها کار وی این بود   ز هجران رنج و تیمار روی این بود
چراغی تیره گشت از رخ آتش   بر آن شمشیر شد سوی [illegible]
بر او صبح و شب نگار برجسته   شبستان او کافور بارید
گریزان گشت پر زاغ تقدیر   بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد باد پیری را در این باغ   گریزان بوم گیرد خانهٔ زاغ
سیاهی را ز رنگ از سر گشت   ز نرگس زار چشمش [illegible]
شبا دی زدان طاق [illegible]   سیه پوشید از آن چشم چو بادام

جهان تم دار گشت از ناامیدی   چو رفت از [illegible] سیاهی [illegible] سپیدی
ز هندستان مگر [illegible]   که باشد کار هندو [illegible]
بروی تازه چون [illegible] چین فتاد   شکن بر صفحهٔ [illegible] افتاد
ز تاز آن جبین کز نکته ابرو   فتادش چون [illegible]
ندارد کس [illegible] چمن یاد   گر گیرد آب چون [illegible]
ولی کرباد بودی ور نبودی   رخ چون آب او [illegible]
سهی سروش ز بار عشق خم شد   سرش چون حلقه [illegible]
ز سر تا پای بود از بخت واژون   ز نرم وصل همچون حلقه بیرون
درون نم دیده خاک از چون مردم   چو شد سرمایه پیدا پیش گم
[illegible] سرش گردی از آن   که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
بسر بادی دوران ویران مه و سال   سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلقه‌های اطلسش دوش   سبک از دانه‌های گوهرش گوش
معطل کردن از طوق مرصع   سرا عارض از زرهفت برقع
بزیر پهلو از خاکش نهالی   عذار نازکش از خشت بالین
بهر سو نقش از خاک بستر   به از مهد حریر خود [illegible]

بخشش

سپاه و زیردستانش نشیبی — مرصع بالشی بر داد و بنشست
بدین محنت گران یک سر گرفتم — بشرح حسن او نه در ناسفتیم
[illegible] رسی غیر یوسف زر نباشد — نبودی غیر او آرام جانش
بران وقتی که گنج سیم و زر داشت — هزاران حقه پر زر و گهر داشت
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی — به پایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درج از گهر [illegible] — لبالب ساختی از گوهر و در
همین گفتی که بود این کار پیوست — شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
بر پشمین جامهٔ مسکین [illegible] — بران از لیف خرما شد گره بند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند — بس از زانوی نومیدی نشستند
گذشت آن گریه همره صاحب هوش — ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بران شد تا زبی قوتی رهد باز — کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز
که چون افتد گذر گاهی بر اهش — پذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده — زمام اختیار از دست داده
ز خرمن وصل جانان باز مانده — نوای خوشش از بی ساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش — نیابد قوتی از رنگ و دیارش

که بابا

که با باد آرزوی را نگوید — که از مرغی [illegible]
چو بنده رو به روی رهگذاری — برویش از [illegible] تربت غباری
بپرسد پای او گرد زیارت — نشوید گرد او کز آب دیدار
ور آید سلطانش از راهی فراز — بر آید بهر دیدش تاب نظاره
شود فرش بخاک گرد راهش — شنیده خوش با آواز سپاهش

آمدن زلیخا همراه یوسف علیه السلام و از نی خانه تا آواز گذشتن سپاهی که [illegible]

زلیخا را از آنهایی چو جان کاست — برای یوسف از نی خانه‌ای جست
بهر گردونی بستی چو [illegible] — چو موسیقار پر زو با دو ناله
[illegible] از جدایی بال آغاز — جدا از خواستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی — ز آهش شعله در هر نی گرفتی
ور آن نی تاب بود افتاده خسته — چو صید [illegible] تیر با گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش همچو مه بود — بر او هر تیر گوئی نیشکر بود
برآورد از گذشت یوسف دیوار [illegible] — سپهر اندازه گردون نهادی
نگار ور ابلق چون پنج فیروز — ز شب بسته هزاران سلسله بر روز

وصل

سپاه و زیر [illegible] شیب   مربع بالشی بر داد و بنشست
بدین محنت گران یک شب گذشتم   بشر [illegible] لو نهر ناخوش یغم
رسی غیر یوسف بزر باشد   نبودی بیر او آرام جانش
بران وقتی که گنج سیم و زر داشت   هزاران حقه پر از زر داشت
ز هر کس قصه یوسف شنیدی   پایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درج از گهر   لبالب ساختی از گوهر و در
بدین تحفه که بودش کار پیوست   شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
به پشمین جامه مسکین [illegible]   بران از لیف خرما بند کردند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند   بس زانوی نومیدی نشستند
گذشت آن گریه هر صاحب هوشش   ز یوسف یافتی قوت از دو گوش
بران شد تا ز بی قوتی رهد باز   کند بر راه یوسف خانه ساز
که چون افتد گذر گاهی بر آنجاش   پذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده   زمام اختیار از دست داده
ز خرمن وصل جانان بازمانده   نوای خوشه چینی او بجا مانده
نباشد قوتی از بوی یارش   نیابد قوتی از رنگ و دیارش

بخشش

کهی باباد

که با باد از روی راه گوید   که از مرغی شنید [illegible]
چو چندی ره روی بر رهگذاری   بروبش [illegible] غربت نو بهاری
به یوسد پای او گرد ره رایت   نشوید گرد او کز آن دیابت
و یا سلطانش از راهی آواز   برآید نبود شش تاب نظاره
شود فرخ به خاک کوی راهش   شنید خوش باواز سپاهش

آمدن زلیخا بهمراه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن تا آواز گذشتن سپاهی [illegible]

زلیخا را ز نیهای چون جان کاست   برای یوسف از نی خانه برخاست
همه گردنده نی بستی چو [illegible]   چو موسیقار پر شد با دو ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز   جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی   ز آهش شعله در هر نی گرفتی
دران نی بست بود افتاده   چو میدان تیر با گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش خرم بود   برو هر تیر گوئی نیشکر بود
بر آن خرداشت یوسف [illegible]   سپهر اندازه گردون نهادی
نگار ابلق چو [illegible] فیروز   ز شب بسته هزاران سلسله بر روز
وصل

زر [illegible] تا در دوشانه / برابر بود شب و روز زمانه
گر برخوش [illegible] زدم او / شکن در [illegible] به [illegible] از سم او
بهم پیوسته هلالی بسته از زر / ز سم [illegible] پرتو رخشان مهر
بر آن خم سم چو سنگ خاره سختی / ز هر [illegible] گوش سیاره جستی
بهر ملکش بریدی در یکی دو / بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر / برون از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق / بیک جستن بریدی گرم چون برق
اگر گردش نه بازو بس کشیدی / بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی بر قطره از جو / ندیدی هیچکس یک قطره از رو
بگوشش رفتی در آن کوی بود / چو آن گرد آمده از [illegible]
چو گنجی بود از گوهر روانه / پری ز آسیب [illegible] تازیانه
بر آخر گر شدی رام و فروتن / گرفتی قد بنش گردون بگردن
بدادیش ار درآوردی [illegible] / بستی ماه آب از چشمه خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه / جو ش از سنبل از کهکشان کاه
ز شعر چشم دار شب [illegible] سال / پی جو کردیش آماده غربال

رسید ره گاره

رسید از ره به سبزه خرامان گردی / که [illegible] جوش [illegible] دانه
دو پیکر چو وا از زینت شمالی / رکاب از هر طرف تا پایان
چو یوسف در هلالش پای گردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او سهیلی / که زنجیر هر طرف افشاند سهیلی
بهر جا هر کرشمه [illegible] سهیلش / بتو دی حاجت [illegible]
شتابان سوی آن شاه آمدندی / چو سیاره پی ماه آمدندی
چو پر شد بر سر راهش نشستی / خروشان بر گرفته کاهش [illegible]
چو با یوسف رسیدی چابک [illegible] / بسطرش کودکان گرد آمدی
گر آن گشت [illegible] رسید اندر او نیو / بروی رشک مهر و ماه [illegible]
زلیخا [illegible] از یوسف در نهان / نهایا [illegible] نشان ای [illegible]
بهر آن زن نظر [illegible] پسند [illegible] داغ / که تا یابد بوی یوسف در دماغ
بهر محمل که آن جانان نشیند / شمیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی / گذارش آن در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست / درین ترم از قدوم او اثر
نکفتی در فریب من [illegible] نکوشید / قدوم دوست را از من چه پوشید

زر [illegible] در رو نشانه | برابر بون شب و روز روانه
[illegible] بر خوش [illegible] زدم او | شکن در [illegible] سه بهر از سم او
بهر [illegible] هلالی بسته از زر | ز سیما [illegible] فرس رخشان مکرر
بر خم سم جو سنک خاره [illegible] | ز مهره گوش سیار و جستی
اگر ملکش بریدی در تک و دو | بچرخ اندر نشستی جون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر | برون از پهلوی نخجیر جون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق | بیک جستن بریدی گرم جون برق
اگر گردش نه باز و پس کشیدی | بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار جه شدی بر قطره او | ندیدی هیچکس یک قطره از او
ز بکوش رفتن در آن خوی بود | جو آن کرد آمده از [illegible] سیل
جو گنجی بود از گوهر روانه | بری ز آسیب باز تازیانه
بر آخر گر شدی رام و فروتن | گرفتی خدمتش گردون بگردن
بدادیش از در آوردی باکاه | ببستی ماه آب از چشمه خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه | جوش از سنبل از کهکشان کاه
ز شعر خوشه دار شب مه و سال | پی جو کردیش آماده غربال

زنسد ره سبزه

رسید از ره سبزه خوان مرغان کردی | که تا [illegible] جو [illegible] دانه
دو پیکر جو دانه زنیک شالی | رکاب ار هر طرف تا بان [illegible]
جو یوسف در هلالش پای کردی | جو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر رانش او سهیلی | که زنیج هر طرف افتاده سیلی
بهر جا هر که شد بی سهیلش | بنودی حاجت که [illegible] بس
شتابان سوی آن شاه آمد | جو سیاره پی ماه آمد
بنجبر شد بر سر راهش نشستی | خروشان بر کذر کاهش [illegible]
جو با یوسف رسیدی جیلی از | بسطرش کودکان گردیدی [illegible]
گرانک در رسید از راه یوسف | بروی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف درین راه | نی یابم نشانی ای نارسیده
بهل زن نظر میسند بود داغ | که ناید بوی یوسف درد و داغ
بهر محمل که آن جانان نشستی | شمیمش در مشام جان نشستی
جو یوسف در رسیدی با گروهی | گزارشیان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست | درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید | قدوم دوست را از من مپوشید

نگاری ... توان داشت | قدومش را کجا پنهان توان داشت

بازتا زکی سر راه کرده | ازان جا تازه کن آگاه کرده

چو گردی گوشش آن حیران مهجور | زجانش تا صدای دور شو دور

دوی افغان کز من عزیزت | بصد محنت درین دوری صبورم

نجاشد پیش ازینم تاب دوری | نجویم دوری الا بر صبوری

زجانان تا بکی مهجور باشم | همان بهتر که از خود دور باشم

بگفت این و بهوش او فتادی | زخود کرده فراموش اوفتادی

زجام بیخودی از دست رفتی | چنان بیخود بان نی بسب رفتی

دران بی تا جودم ازهان ماند | دمیدی خواستی افغان درفتی

برین دستور بودی روزگاری | نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نایافتن و بعد از آنکه نه رفتن رتبت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن بس بر سر راه دیدن و مراد دل یافتن

نداند عاشق بیدل قناعت | فزاید حرصش از ساعت بساعت

دو دم بخود بیک مطلوبش آرام | بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند | چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد

زلیخا کرد بعد از ره نشینی | هوای ... دیدار چینی

شبی عرضش آفت بر زمین زد | که عمری در پرستارش زد

بگفت ای قبله ی ارباب حالت | سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم | برون شد ... [illegible]

بچشم ... سوابیم را | بچشم باز ده بینایم را

زیوسف چند باشم مانده مهجور | بده جشمی که رویش بینم از دور

ندارم هیچ وقتی و مقامی | بجز دیدار یوسف هیچ کامی

بده کام مرا چون می توانی | چو دادی کام من دیگر تو دانی

درین جان بخشیم پیچیده خندید | بدین برجستم پسندی خندید

گرفت این کار ما بوده عجب | ره ما بوده پیدا دین ازین

بگفت این و بسر خاک تحیرت | زگریه خاک را نمناک تیرت

چو شاه خور بتخت خاور آمد | صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدایی | گرفت از راه یوسف تنگنایی

به رسم دادخواهان داد برداشت | ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

جرس بر آسمان شد زهر سوی | نفیر چاوشان طرقوا گوی

نگار … … … نتوان داشت قد و مشش را کی پنهان توان داشت
بتا زا تا زکی سر راه کرده از ان جان تازه کن آگاه کرده
جو گردی گوش آن حیران مهجور ز جانان … صدای دور شو دور
ز وی افغان کز من عمر بگذشت بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری نجویم دوری الا جز صبوری
ز جانان تا بکی مهجور باشم همان بهتر که از خود دور باشم
بگفت این و بهوش او فتادی ز خود کرده فراموش او فتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی چنان بیخود بان نی بسته رفتی
دران نی تا جو دم از جان بشاد دمیدی خواستی افغان درو باد
برین دستور بودی روزگاری نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نایافتن و بعد از آن
رفتن در بتخانه و شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن و بر سر راه …

نداند عاشق بیدل قناعت فزاید حرص او ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام بهر دم در طلب برتر نهد گام
جو یابد بوی گل خواهد که بیند جو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد

زلیخا کرد بعد از ره نشینی هوای … بت دیدار … بینی
شبی عرضش آن بت برهمن که عمری در پرستاریش زد …
بگفت ای قبله ارباب جهالت سر من در عبادت پایمالت
ترا عمری پرستیدم ز جان می پرستم برون شد … از نفس …
بگشتم … سواییم را بچشم بازده بینایی را
ز یوسف جند باشم مانده مهجور بده چشمی که رویش بینم از دور
مرادم هیچ وقتی و مقامی بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کامم اگر چون می توانی جو دادی کام من دیگر تو دانی
درین جان بخشتم … جندین برین بر بخشتم … جندین
چه عزت این که نابودن ازین ره نابوده … ازین
همی گفت این و بر سر خاک می ریخت ز گریه خاک را نمناک می ریخت
جو شاه خور بتخت خاور آمد صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدایی گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم دادخواهان داد برداشت ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز جوش بر آسمان شد ز هر سوی نفیر جادوشان … اگوی

درین گوهر بهایش ... بر جای … چنین در کیسان باده بجای
ز غوغا بجان و بیغما … بجائی شد که آنرا کس نمیداد
ز نومیدی و تشویش صد پاره … ز کوی شهریار آواره گشته
دل فغان میکرد و میرفت … ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
[illegible] خدا خود چون بیاورد … دو صد مشعل بیک مشت آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را … زبان بکشاد [illegible] سنگین للم را
که ای سنگ بسوی عز و جاهم … بهر راهی که باشد سنگ راهم
شد از راه تو بختم سنگ بر دل … سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم … بهر راه وبال خود سپردم
بگرید از تو هر کامی که جستم … ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو … بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این و بس از رنج سنگ خارا … خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش پا لالا و حلی … نگارش زان شکست آمد [illegible]
ز شعل بت شکستن چون [illegible] … بآب چشم و خون دل وضو
نفیر [illegible] گرد و رخ بر خاک مالید … بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق

که ای عشق ترا از دیر دست … چنین [illegible] بت را [illegible]
اگر نه کس تو بت فنای … به پیش [illegible] کسی [illegible]
ولی بت گر بود خود خدائی … و ز آتش [illegible] انگشتی [illegible]
کسی در پیش بت ننهاده … اگر گوید بت پرستان [illegible]
گر [illegible] آورد دم خدا را … به آن برخود [illegible]
بلطف خود جهای من بیا [illegible] … خطا کردم [illegible] جهای [illegible]
ز بس راه خطا پیمای [illegible] … ستادندی [illegible] گوهر بهای [illegible]
چو آن گرد خطا از من فشاندی … غم ده باره انچه از من ستاندی
برو دل فارغ از تاج یوسف … بچیدم لاله از باغ یوسف
چو بر گشت از ره مصر پادشاه … گرفت انصاف [illegible]
که پاکان کرشمه را ساخت … ز ظل عجز گردش سر فکنده
بفرق بنده مسکین محتاج … نهاد از عز و جا یوسف [illegible] تاج
چو جا کرد این سخن در گوش [illegible] … برفت از هیبت او هوش
بحاجب گفت [illegible] کای تیغ [illegible] … که برد از جان من تاب و توان
بخلوتگاه خاص من آور … بخلوتگاه اخلاص من آور

بجه لو

بویش گوهر بها میرد بهر جای   چنین در کتبها آن باده بجای

که [illegible] غوغا بیان و پیغام   بجالی شد که آنکه [illegible] نهاد

ز نومیدی دلش صد پاره گشت   ز کوی شهریار آواره گشت

دل [illegible] فغان میکرد و میرفت   ز آه آتش فشان میکرد و [illegible]

[illegible] خانهٔ خود چون پی آورد   دو صد مشعل بکف [illegible]

به پیش آورد آن سنگین صنم را   زبان بگشاد مسکین الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم   بهر راهی که باشد سنگ راهم

شد از راه تو بختم سنگ بر دل   [illegible] از تو کوهم سنگ بر دل

به پیش روی تو چون سجده بردم   بسر راه و بال خود سپردم

بگیر از تو هر کامی که جستم   ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از سنگ تو [illegible]   بسنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این بس [illegible] سنگ [illegible]   خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش [illegible] بالای [illegible]   نگارش زان شکست آمد [illegible]

ز شعل بت [illegible] شکستن [illegible]   ز آب چشم و خون دل وضو

تضرع کرد و رخ بر خاک مالید   بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق

که ای عشق ترا از [illegible]   [illegible]

اگر نه [illegible] تو بت [illegible]   [illegible] شب [illegible]

ز [illegible] بت کر [illegible]   و زانش [illegible]

[illegible] در پیش بت [illegible]   اگر گوید بت [illegible] پرستان [illegible]

[illegible] آورد م جدا   بر آن بر جو [illegible]

بلطف خود جهای من [illegible]   خطا کردم جهای [illegible]

ز بس راه خطا پیمای از من   ستاندی [illegible] گوهر بهای [illegible]

چو آن گرد خطا از من فشاندی   [illegible] ده باز آنچه از من [illegible]

برو دل [illegible]   بچشم لاله از باغ [illegible] یوسف

چو برگشت از [illegible] مصر [illegible] شاه   گرفت [illegible] نهان [illegible]

که [illegible] کان کرشمه ها ساخت   ز ظل عجز کردش سر فکنده

بفرق بندهٔ مسکین محتاج   نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف   برفت از هیبت او هوش [illegible]

بحاجب گفت کاین شیخ [illegible]   که بردار جای من تا [illegible]

بخلوتگاه خاص من آور   بخلوتگاه اخلاص من آور

بحولو

نه تنها ... [illegible] ... وزین ادبار و اقبالش بپرسم

... [illegible] مسیح چون ... [illegible] ... عجب ماند که تا ... [illegible]

کرش ... زردی نه ... [illegible] ... کلاغش ... [illegible] این ... باشد

... جای خاک ... [illegible] ... که در پا ماهی یا نگاهی

ز ... [illegible] ... مراد ... [illegible] ...

نه چون ... [illegible] ... که میجویند بهر زر ... [illegible]

نه بهر ظالم ... [illegible] ... وگر ... دست ... [illegible]

ز دینار ... [illegible] ... تظلم کردن از وی ... [illegible]

آمدن زلیخا بخلوت خانه یوسف علیه السلام ... [illegible] پیدای وجود ... و جمال ... [illegible]

از آن خوشتر ... [illegible] عاشق ... که گردد یار ... اندیش عاشق

... [illegible] شنیدند ... [illegible] ... حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون ... [illegible] ... بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب ... [illegible] ... بخوبی ... در عالم ... [illegible]

... [illegible] آن زن ... [illegible] ... که در ره ... [illegible]

مرا گفتی که

مرا گفتی که با وی باش همراه ... بهمراهی ... [illegible]

... [illegible] اورا روا کن ... اگر درویش ... [illegible]

بگفت ... [illegible] زنانرا ... [illegible] ... که با من باز گوید قصه ... [illegible]

بگفتار ... [illegible] در آید ... حجاب از جان ... [illegible]

... [illegible] ... درآمد ... [illegible] دهان ... [illegible]

چو گل خندان شد و ... [illegible] ... دهان پر خنده ... [illegible]

... [illegible] خندید ... یوسف ... ز وی نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که جز روی تو ... [illegible] ... ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج و گوهر ... [illegible] ... دل و جان وقف کردم ... [illegible]

جوانی ... [illegible] بر باد دادم ... بدین پیری که ... [illegible]

گرفتی ... [illegible] ملک ... [illegible] ... مرا یکبارگی کردی فراموش

چو بشنید این سخن ... [illegible] ... ترحم کرد و بر وی ... [illegible]

بگفتا ای زلیخا این چه حالست ... [illegible]

چو یوسف گفت ... [illegible] زلیخا ... فتاد از پا زلیخا ... [illegible]

شراب بیخودی ... [illegible] ... برفت از لذت آواز ... [illegible]

نمانده غنچه از ... [illegible] / وزین او بار و افغانش پر نم

که آن ... صبح چون ... [illegible] / عجب ماند که تا ... [illegible]

گرش ... زردی زد دامن گر باشد / کلاه ... [illegible] این تا گیر باشد

جهان خاک در پایت ... [illegible] / که دریا بر ماهی یا نگاهی

زدی صبح صادق دادخواهان / مراد قصه ... [illegible]

نه چون شاهان دوران زمانه / که می‌جویند بهر زر بهانه

زهر ظالم که ... یار ... [illegible] / ور ... دست هر کس زر ... [illegible]

ز دینار زرش ... رو ... [illegible] / تظلم کردن از وی هرزه گویست

آمدن زلیخا بخلوت خانه یوسف علیه السلام و ... [illegible] پیشانی وجود ... وجلال یافتن

از آن خوشتر نباشد پیش عاشق / که گردد یار نیک اندیش عاشق

هشی از شنیدن راز گوید / حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف

در آمد حاجب از درگاه یگانه / بخوی ... [illegible] در عالم فسانه

ستاد ... برد ... آن زن ... [illegible] / که در ... باشد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه / بهمراهی ... [illegible] گاه

... [illegible] اورا روا کن / اگر در دست ... [illegible]

بگفت ای دست ... زنان ... [illegible] / که با من باز گوید قصه ... [illegible]

بگفتار خصلتش ... آید / حجاب از جان ... [illegible]

چو رفت ... همچون ذره / در آمد شاه ... دهان ... [illegible]

چو گل خندان شد و چون غنچه ... / دهان پر خنده ... دعا

نه بس خندید ... یوسف / زوی نام ... وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج و گوهر در بهایت / دل و جان ... کردم در ... [illegible]

جوانی ... برباد دادم / بدین پیری که می‌بینی فتادم

گرفتم شاه ملک اندر ... [illegible] / مرا یکبارگی کردی فراموش

چو بشنید این سخن ... [illegible] / ترحم کرد و بر وی ... [illegible]

بگفتا ... زلیخا این چه حالست / ... [illegible]

چو یوسف گفت با وی ... زلیخا / ... [illegible] زلیخا

شراب بیخودی ... [illegible] / برفت از لذت آواز ... [illegible]

چو با زاهد بود از پیری بار | حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت | بگفت از دست دوران [illegible]
بگفتا خم چرا شد سرو قامت | بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بینا نور چون رفت | بگفت از بس گری بی تو غرق خون رفت
بگفتا زر و سیمت کو که بودت | بفرق آن تاج دیهیمی که بودت
بگفت ای خسرو تو هر کس سخن راند | ز وصفت بر سرش گوهر افشاند
بسر و زر را نثار پاش کردم | بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج همت بر سر او | گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم | کنون دل گنج عشق است آنکه هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز | ضمان حاجت آن کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی | نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر فرمان شوی یا آنرا سوگند | بشرح آن گشایم از زبان بند
وگرنه لب ز شرح او ببندم | غم و درد دگر بر خود بپسندم
قسم گفتا بآن گنج فتوت | بآن شمع اركان نبوت
گزینش لاله در کار دمیده | لباس خلعت از یزدان رسیده

که هر حاجت که

که هر حاجت که امروز از تو خواهم | روان [illegible] ز روی نیکخواهم
[illegible] اجابت در جوانی | بدانگونه که بود [illegible]
دگر چشمی که دیدار تو بینم | گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را | روان کرد از لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد | رخش را خلعت نو [illegible]
بجوی رفته باز آورد آبش | وزان شد تازه گلبرگ شبابش
ز گلزارش بر آمد مشک تاتار | ز صبحش آنگه آمد شب تار
سپیدی شد ز مشکین طره اش دور | درآمد در سواد گیسویش نور
خم از سرو گلاندامش برون رفت | شکنج از نقره دامش برون رفت
جوانی بر رخش [illegible] گشت حاله | [illegible] از چهل سالگی سد هژده ساله
جمالش را [illegible] کار دگر شد | ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای [illegible] | مراد دیگرت گر هست بر گو
مراد نهفت گفتا غیر اینم | که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم | شب رو بر کف پای تو مالم
نشینم در سایه سرو بلندت | شکر چینم ز لعل نوش خندت

چو با زاهد بود از بی یاری   حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بسا کو جوانی و جمالت   بگفت از دست دزدان
بلندی قد چرا شد سرو قامت   بگفت از بار هجر حالکند ازت
بگفتا چشم تو با نور جفت   بگفت از بس گری بی تو عرقت
بلندی ... گرد و نفسی گر بود   بفرق آن تاج دیهیمی که بد
بگفتا در حسن تو هر کس سخن راند   ز وصفت در سرش گوهر افشاند
ز خسرو زر را نثار پاش کردم   بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج عزت بر سر او   گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی به دستم   کنون دل گنج عشق ایم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز   مهمان حاجت آنکه هست امروز
بگفت از حاجتم ار رده فانی   نخواهم جز تو حاجت را انتمامی
اگر فارغ شوی آن را بسو کنند   بشرح آن نشاید از زبان شد
وگرنه لب ز شرح او ببندم   غم و درد دگر بر خود بپسندم
بپیم گفتا بدان کان فتوت   بآن معمار ارکان نبوت
گذارش لاله در گلزار حسنت   لباس خلعت از زیر ...

که هر حاجت که

که هر حاجت کز امروز از تو خواهم   روان ... بر آید ... کو بخواهم
بلطف او اجابت ور جوانی   بر آنگونه که بود و بدیدی و دو
دگر چشمی که دیدار تو بینم   گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را   روان کرد از دو لب آب بقا را
بجای مرده اش را زندگی داد   رخش را از نضارت نو بنیاد
بجوی رفته باز آورد آبش   وزان شد تازه گلبرگ شبابش
ز کافورش بر آمد مشک تاتار   ز صبحش آن نگار آشد شب تار
سپیدی شد ز مشکین طره دور   درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت   شکنج از نقره ... بیرون رفت
جوانی بیرش از گشت حاله   ... از چهل سالگی سد هژده ساله
جمالش را سر و کار دگر شد   ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای همه روی   مراد دیگرت گر هست بر گو
مرادم هست گفتا غیر از اینم   که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز از عمر تماشای تو باشم   شب روی بر کف پای تو آرم
بتن در سایه سرو بلندت   شکر چینم ز لعل نوش خندت

بکام خویش بینم کار خود را

دهم از چشمهٔ ساز صحبت آبم

چو یوسف این دعا کرد از دل پاک
زبان بست و سر در پیش افکند خاموش

نظر بر غیب ... انتظار
جواب ... ز دعا ... آگاه

میان جواب حیران بود
که آواز پر جبریل ... خواب

پیام آورد کای شاه شرفناک
سلامت میرساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
تو عرض نیاز او شنیدیم

ز موج اشک گرمی آن ... جوش
در آمد بحر بخشایش بجوش

دلش ... نومیدی ...
تو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقد نکاحش کن ...
که بگشاید ... کار او بند

ز ... عاطفت ... نظرها
شود ... زاینده از عقد ...

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف ...
که بندد با زلیخا عقد و پیوند

اساس انداخت جشنی خسروانه
نهاد اسباب عیش اندر میانه

جنبش

شه مصر و سران مصر را خواند
بتخت خسروی در جایش بنشاند

به آیین خلیل و دین یعقوب
بر آیینی جمیل و صورتی خوب

زلیخا را بعقد خود در آورد
بعقد خویش زیبا گوهری آورد

نثار افشاندند از چه تا ماهی
بپاکی پادشاهی ...

برسم خدمت یوسف خجالت
بمجلس حاضر از اعزاز ...

زلیخا را پرستش ساخت ...
بخلوتخانهٔ خاصش ...

پرستاران همه پیشش دویدند
سراسر همه ... کشیدند

خردشان از جمال دلکشش
بزرگش جا ...

چو ... و هوی مردم ...
نشستگاه خود ... ز هر کس

... سحاب عنبر ...
ز رازشان پرده ...

به پیروزی ... فیروزه طارم
چراغ افروز شد ... انجم

فلک عقد ثریا ...
سفر یاقوت با گوهر ...

جهان از شب ... پرده راز
در آن پرده نهانی ...

بخلوت محرمان باهم نشستند
بروی غیر ... پرده بستند

زلیخا منتظر در پردهٔ خاص
دل او از ... در پرده ...

راز پرداز

... و هم ... خود را بکام خویش بینم کار خود را
... تو در ... دردی ... بم دهم از چشمه سار حکمت آبم
چو یوسف این ثنا کرد از دل پاک زبانش بر ... افکند چالاک
نظر بر غیب ... وز پیش انتظار جواب ... [illegible]
میان خواست و حیرانیش بود که آواز پر جبرئیل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم تو عرض نیاز او شنیدیم
ز موج اشک گرمی آتش عشقش در آمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقد زمین کن جاودانی که گشت ... کار او ...
زمین ملاطفت یابی ... شود زاینده از عقد ...

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند که بندد با زلیخا عقد و پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه نهاد اسباب عیش ... [illegible]
جنبش
ز ...

شه مصر و سران مصر را خواند بتخت خسروی در صدر جا داد
بآیین خلیلان و دین یعقوب بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود در آورد بعقد خویشتن زیبا گهر آورد
نثار افشاندند از چه تا ماهی مبارکباد پادشاهی و ...
برسم عذرت یوسف بپاخاست بمجلس حاضر از اعذار با خواست
زلیخا را پرستش ساخت ... بخلوتخانه خاصش ...
پرستاران همه پیشش دویدند سرافرازی همه پیشش کشیدند
فروشان از جمال دلفریبش بزرگش جا نهاد ...
چو حادی و هوی مرد و ماه آرام بمنزلگاه خود زد هر یکی گام
... نقاب عنبرین بست ز نقاش پرده ...
بپیروزی بسی فیروزه طارم چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا را بر آویخت سفوح یاقوت با گوهر بر آمیخت
جهان از شب شد پرده راز در آن پرده نهانی ... راز
بخلوت محرمان با هم نشستند بروی غیر مسکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پرده خاص دل او از طپش در پرده رقاص

راز پرداز

دل

شود زنهار سکنی سرا ... اشنه کو بدیت دیده است / به پیدا ایست یارب ...

کهی برآب حسنش زلف ... / لب پر خون ز ...

کهی گفتی که من یار و ندارم / که گردد خوش پریشان روزگارم

کهی گفتی که لطف دوست ... / ز لطف دوست نومیدی ...

مکن اندیشه خاطر ... / کهی خورشید رایی گاه ...

نگر تا کر دید گرد در پرده ... / مهی بی پرده منزل را بیارا

بیبار انظار چون بر روی افتاد / تماشای رویش پی در پی افتاد

برون بردار خورشید ... / ز نور خود ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن ... / ز دیدار خود آن ... دید

جهت جای برخت ... / کنار خویش ... [illegible]

بهوش خود بهوش آورد ... / به بیداری کشید از خواب ناز ...

بآن روی کرزوی بت ... / و زرویی بود عمری دل ...

چو چشم انداخت ... / بسان نقش چین بر روی ...

چو روی حور عین ... / ز حسن آرایش مشاطه ...

نظر چون یافت بر دیدن قرار / عنان ... شد سوی ...

بسوی

طلب ... سعید

طلب ... سعید شیرین شکر ... / بخندان ... [illegible]

... آن درخنده ... / دو لب بر خوان ...

از آن رو کرد اول بوسه ... / که بر خوان نمک ...

نمک چون شور شوقش ... / دو ساعد در میان او ...

بزیر آن کمر ... / نشانی یافت از ...

میان بسته طلب ... / از آن گنج گهر درج گهر ...

نهاد و شمشیر ... سرو گل / بقفل حقه از نقره ...

ز خاتون برد سوی حقه ... / ز خایر ... [illegible]

کلید حقه از یاقوت ... / گشادش قفل ...

گشتش ... ز دو در ... / ز بس آمد شدن ...

چو نفس توسن اول ... / در آمد ترک ...

شبانگه تشنه ... از خواب / بسیمین ...

شد اول ... راه اول ... / برون آمد ...

دو غنچه از دو گلبن بردمیده / ز باد صبحدم با هم رسیده

یکی شکفته و دیگر نهفته / نهفته تا شکفته در شکفته

شنیده [illegible] ز رشک [illegible] که یارب دیده است / به بیداریست یارب یا بخوابست

گهی بر آب چشمش [illegible] / [illegible] ز [illegible]

گهی گفتی که من با او ندارم / که گردد خویش پنهان روزگارم

گهی گفتی که لطف دوست [illegible] / ز لطف دوست [illegible] نومیدی

[illegible] اندیشه خاطر [illegible] / گهی خورشید [illegible] کاه

[illegible] که دیدم در پرده [illegible] / مهی بی پرده منزل [illegible]

[illegible] نظر چون بر روی افتاد / تماشای رویش [illegible]

برون برد از خودش [illegible] / ز نور خود ظلام [illegible] شد دور

چو یوسف آن [illegible] / ز دیدار خود آن [illegible]

[illegible] جای بر تخت [illegible] / کنار خویش [illegible]

بهوش خود بهوش آورد [illegible] / به بیداری کشید از خواب [illegible]

با آن روی که روی [illegible] / وز آن روی بود عمری دل [illegible]

چو چشم انداخت [illegible] / بسان نقش [illegible] بر روی [illegible]

چو روی حور عین [illegible] / ز حسن آرایش [illegible]

نظر چون یافت بر دیدن قرار / عنان [illegible] شد سوی [illegible]

بسوی

بلب بوسید

بلب بوسید [illegible] را / به بندان [illegible] را

[illegible] آن [illegible] خنده [illegible] / دو لب بر خوان [illegible]

از آن [illegible] کرد اول بوسه [illegible] / که بر خوان [illegible]

نمک چون شور [illegible] / دو ساعد در میان [illegible]

بر آن [illegible] / نشانی یافت از [illegible]

میان بسته طلب را [illegible] / از آن گنج گهر درج گهر [illegible]

نهاد [illegible] / بقفل حقه از [illegible]

نه خازن برده سوی حقه [illegible] / ز خازن داد [illegible]

کلید حقه از یاقوت [illegible] / گشادش قفل [illegible]

[illegible] / ز بس [illegible]

چو نفس [illegible] اول [illegible] / در آمد [illegible]

شبانگه تشنه [illegible] / [illegible]

شد اول [illegible] / برون آمد [illegible]

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم با هم رسیده

یکی بشکفته و دیگر نهفته / نهفته تا شکفته [illegible]

و آفو [illegible] ز [illegible]

چو ... [illegible] ... غم راه | زبانش غنچهٔ شکفته را چید

بدو گفت ... آشفته چون باد | گلی ز باد بحرش شکفته چون

یکی تا جز ... کس ندیدست | ولی از غنچه باغم چیدست

بره جاه اگر چه ... تنگ بود | بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی ... خواب دیده بودم | ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی | بری این نقد را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم این نقد را پاس | نزد بر گوهرم نقد کس الماس

بحمد الله که این نقد امانت | که کوته بود از آن دست خیانت

دو صد بار ارچه ضایع کردم | بتو بی ... تسلیم کردم

... یوسف دید آن ... | شنید از او ... بر مهر

بدو گفت ای ... [illegible] | نه آن بود آنچه ... از آن [illegible]

بگفت آری ولی شد در ... | که مرغ بود ... در دعا [illegible]

بدل شوق ... | بجان درد ... [illegible]

ترا شکلی بدین خوبی ... | گر ... فزاید شور و مستی

بپای ... بودت از ... | بکس ... بر ... [illegible]

زحق کـ

زمردان گر کمال عشق خیزد | ... که معشوق ... و ... [illegible]

... محبت زلیخا بر یوسف ... [illegible]

و بنا کردن عبادت خانه ... [illegible]

بصدق آنکس که ... عاشق کامم | بمعشوق بر آرد آخر ... نام

گر آید بر طریق عشق صادق | که نامد بر سرش معشوق عاشق

زلیخا را چو صدقی بود در عشق | که یک سر ... بود ... در عشق

بطفلی در که لعبت بازی ... | هنوزش لعبتان ... بود

بی بازی چو کردی چاره سازی | بخودی با زیش جز عشق بازی

دو لعبت را که پیش ... | یکی عاشق یکی معشوق ... [illegible]

بخود دست ... | ره و رسم نشست ... [illegible]

... زان جوانی که ... | مدام عشق ... یوسف [illegible]

هوای ملک خود از سر ... | ملک ... آهنگ ... گرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد | نه بهر خود ز بهر یوسف [illegible]

جوانی در خیال او بسر برد | با ... وصال او بسر برد

بگذری ... [illegible] | به پیری در تمنای وی افتاد

چو [illegible] غنچه را دید | ز باغ عشق غنچه شکفته را چید
بدو گفت [illegible] ناسفته چون ماند | گلی از باد بحرش [illegible] ماند
نگفتا جز به [illegible] نرگس ندیدست | ولی از غنچه با غم چیدست
[illegible] جاه اگر چه پر تنگ بود | بوقت کامرانی سست رگ بود
بلبلی که خواب دیده بودم | ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بباطن محنت گسترده بودی | برین این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس | نه زر و بر گوهر م نقد کس الماس
بحمد الله که این نقد امانت | که گرته بود از آلایش خیانت
دو صد بار از چه شکر هم کردم | بتو بی [illegible] تسلیم کردم
[illegible] یوسف دیدان از آن [illegible] مهر | شنید انوردر [illegible] مهر
بدو گفت ای [illegible] حور و خوشی | [illegible] آتش
که [illegible] آری دل شد ز دیدار | که مع بود [illegible] در عاشقی زار
بدل شوق گره پای نشستی | بجان دردی [illegible]
ترا اشکلی بدین سختی نشستی | کز ان هردم فزاید شور و مستی
[illegible] بیای نبودت از حد حیا | [illegible] خوی برین

زحرفی که

ز حرفی که کمال عشق خیزد | کی معشوق [illegible]

ملک [illegible] محبت زلیخا بر یوسف [illegible]
و بنا کردن عبادت خانه [illegible]

بصدق آنکس که [illegible] در عاشقی گام | بمعشوق برآید آخرش کام
که باید بر طریق عشق صادق | که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق | که یک سر مو [illegible] سود در عشق
بطفلی در که لعبت بازی بودی | هنوزش لعبتان [illegible] بازی بود
پی بازی چو کردی چاره سازی | بنودی بازیش جز عشق بازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی | یکی عاشق یکی معشوق [illegible]
چو دست [illegible] | ره و رسم نشست [illegible]
روان جوانی که [illegible] | [illegible] عشق یوسف [illegible]
هوای ملک خود از سر برون کرد | ملک [illegible] همراهنگ [illegible] کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد | نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد | بامید وصال او بسر برد
بگیری [illegible] | به پیری در تمنای وی افتاد

بسی [illegible] | همه روی آن جان و جهان شد

[illegible] | بر افشاندی و پایش [illegible]

چو [illegible] بود پیراهن [illegible] | در آغوش کرد و در یوسف [illegible]

ز یوسف [illegible] | که آمد [illegible]

چنان زد راه دل [illegible] | که یک [illegible] نماند از دل [illegible]

بکرد [illegible] رضای [illegible] | لبش [illegible] بر لب [illegible]

ز بس گشت طلب [illegible] | با [illegible] بهر زمان [illegible]

ولی زور بر زلیخا [illegible] | ز خورشید حقیقت [illegible]

چنان [illegible] خورشید [illegible] | که یوسف را درو چون ذره [illegible]

[illegible] عشق مجازی | گذشتش [illegible]

چو [illegible] طالع | نبودش [illegible]

[illegible] | ز هر چه [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] | غلامی [illegible] از آن [illegible]

چو زد دست [illegible] | ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من [illegible] تو | [illegible] از آن پیراهن [illegible]

توهم پیراهنم

تو هم پیراهنم اکنون دریدی | [illegible] پاداش [illegible]

[illegible] از مکافات [illegible] | به پیراهن [illegible]

چو یوسف روی او در بندگی [illegible] | از آن [illegible]

بنام او [illegible] | نه کاشانه [illegible]

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی | ز [illegible] از لطیفه [illegible]

[illegible] از نقش و نگار [illegible] | مهندس [illegible] فکر [illegible]

[illegible] روز [illegible] نور [illegible] | ز درها [illegible] صد دولت [illegible]

ز عالی غرفه هایش خیمه [illegible] | مقرنس طاقهایش چون [illegible]

ز عکس [illegible] | جمال از روی [illegible]

[illegible] ز آب [illegible] | ز گلستان [illegible]

به هر ساقی از آن مرغی نشسته | ولیکن از نوا [illegible]

میان خانه زد [illegible] | ز زر [illegible] لعل [illegible]

[illegible] نقش بدیع [illegible] | هزار [illegible] در آویخت [illegible]

[illegible] گرفت از مهر [illegible] | نشاندش بر فراز تخت [illegible]

[illegible] گفت ای [illegible] | فرو [illegible] کرده تا [illegible]

بهم [illegible] | همه روی آن جان و جهان شد
و [illegible] بدان بالش [illegible] | برای دیدن پایش [illegible]
چو شد بس [illegible] برون [illegible] | در آخر کرد در یوسف نگاه
ز یوسف [illegible] | که آمد [illegible]
چنان زور راه دل [illegible] | که یک عضو نماند از دل [illegible]
بکرد خاطر [illegible] رضا جوی | لبش بر لب نهادی روی بر [illegible]
ز بس گشت طلب را آب [illegible] | باتش هر زمان [illegible]
ولی زور زلیخا [illegible] | ز خورشید حقیقت پرتو [illegible]
چنان خورشید بر روی [illegible] | که یوسف را درون چون ذره [illegible]
[illegible] در بوته عشق مجازی | گذشتش [illegible]
[illegible] طالع | نبودش پیش [illegible]
گشته [illegible] | ز هر چه تا گزیرش او دیگر گریخت
[illegible] از جنگ یوسف [illegible] | غلامی [illegible] از آن [illegible]
چو زد دست از قفا در دامن او | ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو | [illegible] پیراهن [illegible]

تو هم پیراهنم

تو هم پیراهنم اکنون دریدی | [illegible]
[illegible] از مکافات [illegible] | به پیراهن [illegible]
چو یوسف روی او در بندگی [illegible] | از آن [illegible]
بنام او [illegible] | نه کاشانه [illegible]
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی | ز [illegible] از لطف [illegible]
پر از نقش و نگار [illegible] | مهندس [illegible]
ز روزنهاش نور [illegible] | ز درها [illegible]
ز عالی غرفهایش [illegible] | مقرنس طاقها [illegible]
ز عکس [illegible] خور [illegible] | جمال از روی [illegible]
دمیده ز آب [illegible] | ز نخلستان [illegible]
به هر ساقی از آن مرغی نشسته | ولیکن [illegible]
میان خانه [illegible] | ز زر [illegible] لعل [illegible]
دو صد نقش بدیع [illegible] | هزار او [illegible] در آویخت [illegible]
زلیخا را گرفت [illegible] | نشاندش بر فراز تخت [illegible]
بر او گفت ای [illegible] | مرا شرمنده کرده تا [illegible]

درآن ایام وقتی ...   کرامت خانه کردی ...

ز ...   بمهرانی جنت کرامتکاه ...

... شکر و عطا ...   عبادتخانه کردم برایت

... شکر خدایی   گروه ... زیبا ...

... ساخت بعد از کوری   جوانی داد بعد از ضعف پیری

... چشم نور ...   عزیزان برد و فرحت ...

پس از عمری که زهر غم چشانید   زبان وصال ... رسانید

زلیخا هم ...   نشسته بر سر ... پادشاهی

دران نزهت سرای بود خرسند   بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام پدر و مادر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن

زهی حسرت که ناگه نیکبختی   کشد با ... وصل رختی

کشیده شاهد دولت در آغوش   کند اندوه هجران را فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری   بشادی بگذراند روزگاری

زناگه باد ادباری برآید   ... کاری برآید

درآمد دور ...

برآمد در ریاض دهر گلستانی   ... بکنجش ...

ز نخل ... یوسف کام دل ...   بوصل ...

بدل خرم بخاطر شاد می‌زیست   ز عیشهای ...

... ایام وصالش   دران دولت ...

چو پای داد ان حسن پیوند   بر فرزندان فرزند ...

فراوان ...   که ...

شبی بنهاده یوسف سر بخواب   برو پیدا ...

پدر را دید با مادر نشسته   برخ چون مه نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند ...   کشید ایام ...

... خواهیم ...   ... نخجیرگاه ...

چو یوسف یافت بیداری ز خوابی   ... زلیخا ...

حدیث خواب را با وی ...   وز ... مقصود ...

ز خوابش با خیال دوری افکند   بجانش آتش مهجوری افکند

ولی یوسف ز لطف خود برون ...   با قلیم تعلق ...

قدم زد ...   به قسمت سرای ...

دران ایام وقت [illegible] | کرامت خانه کردی [illegible]
دلش ز [illegible] | بهران جنت کرامکان [illegible]
کنون [illegible] اسلامی شکر و عطا | عبادتگاهی کردم برایت
در [illegible] شکر خدایی | کرو دار [illegible] زین [illegible]
تو با [illegible] ساخت بعد از [illegible] | جوانی داد بعد از ضعف پیری
جبینم نور [illegible] رود | مرا ان بر دو در محنت [illegible]
پس از عمری که زهر غم چشاندت | ز تریاک وصال بر رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی | نشسته بر سریر پادشاهی
دران عزت سرای بود خرسند | بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر
او از خدای تعالی وفات خود طلبیدن

زهی حسرت که تا یک بختی | کشد با [illegible] وصل جفتی
کشیده شاهد دولت در اغوش | کند اندوه هجران فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری | بشادی بگذراند روزگاری
بناگه باد ادباری بر آید | [illegible] رادکاری بر آید

درآید در ریاض

درآید در ریاض دهر گستاخ | [illegible] بیکنیم شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت | بوصل [illegible] ایام [illegible]
بدل خرم بخاطر شاد میزیست | ز غمهای سبکباری [illegible]
[illegible] ایام وصالش | دران دولت [illegible]
پیاپی داد ان خش برومند | بر فرزندان فرزند [illegible]
مرادی و [illegible] جهان در دل [illegible] | که بر [illegible] نبودش
شبی بنهاده یوسف سر بخواب | برو بیدارش ز [illegible]
پدر را دید با مادر نشسته | برخ چون مه نقاب [illegible]
ندا کردند کای فرزند دریاب | کشید ایام دوری زود [illegible]
[illegible] خواهی [illegible] راب [illegible] | نبر آنگاه [illegible]
چو یوسف یافت بیداری ز ان خواب | [illegible] زلیخا [illegible]
حدیث خواب را با وی بیان کرد | وز ان مقصود [illegible] عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند | بجانش آتش مهجوری افکند
دلی ز یوسف ز [illegible] خود [illegible] | [illegible] تعلقش [illegible] شد
قدم در راه [illegible] | به [illegible] سرای [illegible]

مساعی اکر [illegible] | بجز ابن فنا دیت دعا برد
کرامی [illegible] مستمندان | بس افسرده بازکی امید [illegible]
بعز [illegible] اقبال بهادی | که هرگز هیچ مقبل را نزادی
دلم ز [illegible] کشور ستانی کرفت | ز نور چهر جهانتاب ز کرفت
مرا [illegible] زمین راهی [illegible] | مثال شاهی ملک امدده
نکوکاری [illegible] کرفتند | بقرب منزلت پیش کرفتند
برون از شمار [illegible] | [illegible] رسانم
زلیخا چون شنید این [illegible] | بدل زخمی رسیدش [illegible] کاری
نقش [illegible] کروی ان [illegible] | اثر کرد [illegible] آشکارا
[illegible] از [illegible] | که در [illegible] آن [illegible]
[illegible] | [illegible] و از [illegible] کیسوی [illegible]
هیکر [illegible] از غم [illegible] | همی مالید بر خون چهره [illegible]
ز شادی [illegible] | ز دیده اشک می افشاند [illegible]
کرامی درمان درد دردمندان | مرهم [illegible] سوز سینه چاکان
[illegible] خاطر [illegible] | [illegible] شد [illegible]

[illegible]

مغان [illegible] آرد درها [illegible] | [illegible]
[illegible] زانده | سبک [illegible]
کرفتار [illegible] ز خویشم | عجب [illegible]
[illegible] طاقت هجران [illegible] | ز رنج [illegible] جان [illegible]
نخواهم [illegible] زندگی را | [illegible] زندگی پاینده را
نهال عمر [illegible] برکت باو | حیات [illegible]
[illegible] باشد | که من [illegible] باشد
اکر با من [illegible] | مرا [illegible] اول [illegible]
[illegible] | جهان [illegible] جمال [illegible]
[illegible] در کریه و سوز | ز شب [illegible]
[illegible] غم وارد [illegible] | [illegible] درد [illegible]

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

بدیکر روز یوسف بامدادان | که شد [illegible] صبح [illegible]
[illegible] کرده [illegible] | برون آمد [illegible]

مسائح اسر [illegible] / بجز آب فنا دست دعا برد

کرای خالق [illegible] ستمند ان غم / ز بی افسر نه تا رکی [illegible] ام

بغیر [illegible] آ[illegible] ستانی نهادی / که مهر کز هیچ مقبل را ننهادی

دلم ز رنج کشور رهائی گرفت / زند بر جهانم از [illegible] گرفت

مرا فارغ زمین راهی [illegible] ده / مثال شاهی ملک ابد ده

نکوکاری [illegible] گرفتند / بقرب منزل ایشان گرفتند

برون الاز شمار دوا بسانم / [illegible] بستان [illegible] رسانم

زلیخا چون شنید این راز دارای / بدل زخمی رسیدش سخت کاری

نشیب دانست کردی ان دعا را / اثر کرد و بزودی آشکارا

[illegible] از کار او خدنگی / که در با تیر آن افتد درنگی

قدش در کار بر زه تیر تنگ / کش و از یکدگر گیسو یکی پر

هیکرد از غم دور بار بر خاک / همی مالید بر خون چهره بر خاک

ز شادی طاق و با اندوه جفت / ز دیده اشک می افشاند و می گفت

کرای درمان درد دردمندان / مرهم خرقه سوز سینه چاکان

[illegible] خاطر ما مراد / [illegible] شده می شادی

معانق آورد

معانق آورد رها بی بسته / [illegible] تخت

فلک بر شاخ مهر ان زانده / سبک [illegible] در [illegible]

گرفتار دل اسکار [illegible] / عجب حیران [illegible]

ندارد طاقت هجران [illegible] / زرنج بر جان [illegible] جان

نخواهم بی جمالش زندگی را / ملک زندگی پایندگی را

نهال عمر بی برکت بی او / حیات [illegible]

حیاتم زان وفا نیکو باشد / که من باشم کسی کو نباشد

اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون [illegible] از دل انکه او را

بخواهم گرد [illegible] نشینم / جهان بی [illegible] جمال او

[illegible] در گریه و سوز / ز شب [illegible]

[illegible] غم دارد [illegible] / شب [illegible] روز

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک
شدن زلیخا از الم مفارقت وی

بدیگر روز یوسف بامدادان / که شد [illegible] صبح شادان

بر کرده لباس شه [illegible] / برون آمد [illegible] سواری

بحق [illegible]
ایمان [illegible] جز دریای
ایمان [illegible]
[illegible] گوش
جو یوسف این بشارت کرد [illegible]
[illegible]
بجای [illegible]
دگر گفتا زلیخا را بخوانید
[illegible] او بدست [illegible]
[illegible] طاعت [illegible]
بگفتا [illegible]
[illegible] ازو [illegible]
بکف [illegible]
جو یوسف را بدست [illegible]
بلی زان نکهت باغ بقا [illegible]
[illegible] یوسف را ازان بو جان [illegible]

[illegible] زیر پاشس [illegible]
که سایه برد [illegible]
[illegible] پا از رکاب [illegible]
[illegible] شد [illegible]
ز شادی دامن [illegible]
[illegible]
[illegible] وصال [illegible]
فتاده در میان خاک [illegible]
بکار خویش [illegible]
[illegible]
بجز [illegible]
که باغ خلد [illegible]
روان آن سیب [illegible]
ازان نکهت بسوی باغ [illegible]
[illegible] اعیان [illegible]

زنش بالا رفت

[illegible] بالا رفت آواز و باد
زلیخا [illegible] سوز و دهان
برو گفتند کان شاه [illegible]
وداع [illegible] جهان کرد
چو بشنید این سخن [illegible]
[illegible] حالان
چو چارم روز شد [illegible]
بداغ سینه سوز [illegible]
چهارم بار چون آمد [illegible]
[illegible] ازو [illegible]
جز این از وی خبر [illegible]
نخست از [illegible]
بران آتش که بر دل [illegible]
ولی [illegible]
بناخن [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
مکان خویش [illegible]
فروغ [illegible]
سه روز [illegible]
[illegible] آن [illegible]
سه بار [illegible]
ز یوسف کرد اول [illegible]
زنان [illegible]
که [illegible]
گریبان [illegible]
رهی [illegible]
فزون شد آتش سوز [illegible]
برای [illegible]

بجو ... دریده که به اجر بلی ... همو کس تا کمر زیر ... پیش بیمیل
ابان ... سهره ... جز رسائی ... که سایه بر رکاب ... دگر ... پای
زنان ... لعل ... ای ... بکش ... پا از رکاب زنده ...
... گوش ... چو یوسف ... این بشارت کرد او ... ز شادی شد ... سهره ... پیش
ملی از ... زنان ملک ... او ... ز شادی دامن ... بلند
بجای خود ... از ... پیش ... نخیلهای ... اندر ...
دگر گفتا زلیخا را بخوانید ... به ... دور ... مال من ... ست
که نشد او بدست ... فتاده در میان خاک ... و
... طاعت این بار جانش ... بکار خویش ... [illegible]
بگفتا ... رب ... [illegible] ... بانو بر ... آ ... امت
... از ... جز شد ... بجز ... سوی ... [illegible]
بگفت ... حا ... [illegible] ... که باغ خلد زان ... [illegible]
چو یوسف را بدست ... [illegible] ... روان آن سیب را بویید ...
بلی زان نکهت باغ بقا ... از آن نکهت بسوی باغ ...
... یوسف را از آن بو جان ... ز ... از ان اعیان برآمد

زبس بالا رفت

ز بس بالا رفت آواز و بیداد ... شد ... گرد ...
زلیخا گفت ... سوز و دهان ... بر از ... افغان ...
بدو گفتند کان شاه جوان ... بسوی تخت ... [illegible]
وداع ... جهان کرد ... مکان خویش ... [illegible]
چو بشنید این سخن از ... فروغ تیر ... هوش ...
ز حیرت ... حالش ... سه روز ... [illegible]
چو چارم روز شد زان ... سماع آن ... در بار
بداغ سینه سوز از خود ... سه ... انفاس ... سه روز ...
چهارم بار چون آمد بخود باز ... ز یوسف کرد اول ... جست
ز ... بر ... پیش ... ز تابوتش ... آن ... روان
چراغ از وی خبر ... که ... در خاک ...
نهفت از دور ... سر ... زد ... صبح
بر آن آتش که بر دل ... رهی ... از خاک ...
ولی در راه ... فزون شد آتش سوز ... غم
بنام ... برای چشم ... [illegible]

مه بویی [illegible] کشته [illegible]
شده [illegible] هلاکش [illegible]
[illegible] نان سنک میبرد
[illegible] اعجبیش ترا می برکت
بسوی ازرق تا رک برد بچه
ز ریحان سرد [illegible] ازا بیک کرد
ز دل نوچه ز [illegible] در دا
که یوسف [illegible] او
جو عرشش کو درین تاریکی
ز بس بود اندرین [illegible]
ازین کاخ هم او اچون بود
سرش نهاده بر بالین بدیدم
جرا کم بر تن ان رحم درش
جو سوی بخته پرواز [illegible]
کباب از دو چشم اشک افشانم

سمن را جلوه کار ارغوان کرد
جو عروس تاخ [illegible] چشم روشن
طبانچه بر رخ کاز تنک کیرد
وزین بر [illegible]
ز زور پنجه او را ساخت [illegible]
بچیدن سنبلت [illegible]
فغان از سینه تا شاد [illegible]
بجا جان کرم فرسایی او
بیک [illegible] دادی
نکردم پای بوسی چون [illegible]
نبودم در حضور او که چون [illegible]
خوشی از صفحه نسرین کچیدم
نکردم سینه [illegible]
همایون بخت شد [illegible]
بان روشن کلاب [illegible]

کفی چون

کنش [illegible] بتن او ابست کرند
نکردم رشته اندوزی [illegible]
جرا از غم خارها در دل شکستند
زبان پر از نوا [illegible]
جو جای خرابی در خاک [illegible]
زمین زیر برد دو [illegible] رفتم
دریغا من زیان کاری [illegible]
بیا ای کام جان [illegible]
بریدی از من [illegible]
وفادارا وفاداری [illegible]
مرا از دل برون افکندی و
عجب خاری [illegible] در دل
نه جای راه [illegible] کرده ساز
همان بهتر [illegible]
کفت این و عماری [illegible]

بکفیه [illegible]
[illegible]
درین [illegible]
نکردم کل او [illegible] در [illegible]
جو در [illegible] در خاک [illegible]
بهکام دل [illegible]
دریغا ز [illegible] خواری در
ز ظلم آسمان مظلوم [illegible]
بدید از خودت شاد [illegible]
بپا [illegible] شیوه [illegible]
میان خاک و خون افکندی
که پر دو ناید الا از کل [illegible]
که آنجا هیچکه آید کسی باز
بیک پرواز کردن [illegible]
بروی خود عمارت را [illegible]

به بویی [illegible] کشته [illegible] | شمع را جلوه گاه [illegible] گرد
شد [illegible] گلگون خط | جو عروق ناخن [illegible] چشم روشن
[illegible] سنگ [illegible] برد | طپانچه برخ گاه [illegible] گیرد
[illegible] اعتبار تر [illegible] | وزین [illegible] زیب
بسوی ازرق [illegible] برد [illegible] | ززر [illegible] او [illegible]
زریحان سرد [illegible] گرد | بچیدن سنبلستان [illegible] گرد
ز دل بنوشه [illegible] درد | فغان از سینه تا [illegible] درد
که یوسف [illegible] | بجا جان کرم فرمایی او
جو عرشش کو درین تاریکی | ببلک جادوانی داد [illegible]
زبس بود [illegible] | نکردم پای بوسی [illegible] رکاب
ازین کاخ غم او [illegible] بود | [illegible] در حضور او که چون
سرش بنهاده بر [illegible] بدیدم | خونش از صفحه نسرین بچیدم
جرا گم بر [illegible] زخم درش | نکردم سینه شمشیر [illegible]
جو سوی تخته پرواز [illegible] رخت | همایون بخت [illegible] شد [illegible] چون
گلاب از [illegible] اشک افشانم | بآن رنجش گلاب [illegible]

کفن چون

کفن [illegible] برتن او است گرد | بکفیه [illegible]
نکردم [illegible] اندوری [illegible] بیش | [illegible]
جو از عمر خارها در دل شکستند | درین [illegible]
زبان پر از نوا [illegible] بی نوا | نکردم [illegible] گل او [illegible] در [illegible]
جو جای خواب [illegible] در خاک [illegible] بنهادند | جو در [illegible] خاک [illegible] بنهادند
زمین زیر [illegible] دوش [illegible] برفتم | بکام دل [illegible] در آغوش [illegible]
دریغا [illegible] زبان [illegible] کاری | دریغا [illegible] خواری در
بپای کام جان محروم [illegible] | ز ظلم آسمان مظلوم [illegible]
بریدی از من [illegible] نکردی | بدید [illegible] خودت شاد [illegible] نکردی
وفادارا [illegible] داری [illegible] | بپاداش [illegible] شیوه [illegible] یاری
مرا از دل برون افکندی و [illegible] | میان خاک [illegible] خون افکندی
عجب خاری [illegible] شکستی در دل | که بیرون ناید الا از گل من
نه جای راه [illegible] کرده ساز | که آنجا هیچکه آید کسی [illegible]
همان بهتر که زینجا [illegible] | یکی پرواز کردن سوی [illegible]
کنون [illegible] عماری [illegible] | بروی خود عمارت را [illegible]

پلنگ جشم [illegible] اندوه جانش / بر [illegible]گاه یوسف بسته دوانه

ندیده جا [illegible] / [illegible] از خاک نمناک

بران [illegible] تن خود نشسته / بخاک انداخت خود را [illegible]

ز رخ جاک زد از درد [illegible] / ز اشک سیل در کوه و صحرا [illegible]

گهی فریاد همی بوسید و گه / فغان میزد ز دل کای دل [illegible]

تو زیر گل چو [illegible] گل نهفته / بیا [illegible] چو شاخ گل شکفته

تو زیر خاک [illegible] / بروی خاک من [illegible]

فرو رفته تو همچون آب در خاک / به بیرون مانده من چون خاک [illegible]

خیالت موج چون بر خاک می [illegible] / فراقت [illegible] در خاشاک می [illegible]

ز دی آتش بخاشاک [illegible] / ازان پیچان رود بر چرخ دودم

نبود من کسی [illegible] دیده / که نه از دیدگان آتش چکیده

همی نالید و هر دم سینه خسته / بصد حسرت همی مالید بر خاک

جو در حسرتش از حد برون شد / بر آن خاک بوی [illegible]

بچشمان خود انگشتان در آورد / دو نرگس را ز نرگسدان برآورد

جو باشد از گل روشن جدا [illegible] / چه کار آید دو نرگسدان [illegible]

بود قوم

[illegible] محبت کن محبت / سیه [illegible]

جوان [illegible] تا [illegible] / [illegible]

بخاکش روی خاک آلود [illegible] / بسکینی [illegible]

خروش آن [illegible] که چون [illegible] / بیوی وصل جانان [illegible]

جو فغان خالی او را چون [illegible] / فغان و ناله بر گردون [illegible]

بران نوحه که بهر یوسف او کرد / همی کردند بر روی با دو صد درد

کنیزان نوحه گران [illegible] / همیکردند نوحه، نوحه گر [illegible]

جو ساز نوحه را [illegible] / فرو دیدند [illegible]

نشستندش ز دیده یکبارا / جو برگ گل ز باران بهارا

بسان غنچه بر شاخ سمن [illegible] / [illegible] گردند ز [illegible]

عجب [illegible] در خاک کرده / ز گرد [illegible] رخ پاک کرده

ندیده هرگز آن دو لب [illegible] / که یابد صحبت جانان [illegible]

حسن گویند کز هر جانب [illegible] / که جسم پاک یوسف [illegible]

بدیگر جانبش [illegible] / بجای نکهت انواع بلا [illegible]

بدین اخر [illegible] کار دادند / که در تابوت [illegible]

یکی چشمه [illegible] آمد وه جا | بر حلقه گاه یوسف بستند و راه
ندید آنجا [illegible] | نه [illegible] پیشه از خاک نمناک
بدان [illegible] پیش [illegible] خود نشسته | بخاک انداخت خود را همچنان
زر [illegible] دو زود در زر گرفتش | ز اشک [illegible] لعل در گوهر همو ای
کسی [illegible] ماهی بپوشید و گر | فغان میزد ز دل کای [illegible]
تو زیر گل چو [illegible] گل نهفته | بیا [illegible] جو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک [illegible] چون گنج | بروی خاک من با رنج [illegible]
فرو رفته تو همچون آب در خاک | به سر [illegible] مانده من چون [illegible]
خیالات موج چون بر خاک [illegible] | فراقت [illegible] در خاشاک [illegible]
ز دی آتش [illegible] خاشاک [illegible] | از آن پیچان [illegible]
نبود [illegible] کسی [illegible] دیده | که نه از دیدگان آتش چکیده
همی نالید و هر دم سینه خاک | بصد حسرت همی مالید بر خاک
جو در [illegible] حسرتش از حد برون شد | بر سر خاک بوسی [illegible] شد
بچشمان خود انگشتان در آورد | دو نرگس را ز نرگس دان برآورد
چو باشد از گل روشن جدا [illegible] | چه کار آید دو دم [illegible]

بود در دم

بود در هم صحبت [illegible] چون مهر | سپیده [illegible] فانوس [illegible]
چراغ [illegible] تا بر سر [illegible] | دو با [illegible]
بخاکش روی خاک آلوده بنهاد | بسکینی [illegible] بوسیدن [illegible]
خوش آن عاشق که چون جانش برآید | ببوی وصل جانان [illegible]
چو نعش خالی او را بدیدند | فغان و ناله برکردن [illegible]
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد | همی کردند بر وی با دو صد درد
کنان نوحه گران [illegible] را | همیکردند نوحه نوحه گر [illegible]
چو ساز نوحه را [illegible] بند | فرو دیدند [illegible]
بشستندش ز دیده اشکبارا | چو برگ گل ز باران بهارا
بسان غنچه ز شاخ [illegible] | برو کردند ز [illegible]
عجب [illegible] در خاک کردند | زگرد فرقتش رخ پاک کردند
ندیده هرگز این دو [illegible] | که یابد صحبت جانان ازو [illegible]
چنین گویند که از هر جانب نیل | که جسم پاک یوسف [illegible]
بدیگر جانبش [illegible] | بجای نکهت انواع [illegible]
بدین [illegible] کار دادند | که در [illegible] بوی [illegible]

بیک جنبش ز ... امید و جان | بر حلقگاه یوسف ... بند و ...
ندید ... جا | ... پیشه از خاک نمناک
بدان ... چو خورشید | بخاک انداخت خود را ...
ز رخ چه ... زرد گشتی | ز اشک ... در گوهر همراه ...
گهی ... ساهی پوشیده ... | فغان می‌زد ز دل ...
تو زیر گل چو ... گل نهفته | بیا ... چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک ... گل گرد ... | بروی خاک من ...
فرو رفته تو چون آب در خاک | به بیرون مانده من چون ...
خیالت موج خون بر خاک ... | فراقت ... در خاشاک ...
ز دل آتش ... خاشاک ... | ازان بیجان ... رو ...
نبود من کسی ... دو دیده | که نه از دیدگان آتش ...
همی نالید و هر دم سینه خالی | بصد حسرت همی مالید بر خاک
جو در حسرتش از حد برون شد | برسم خاک بوسی ...
بچشمان خود انگشتان در آورد | دو نرگس را ز ...
جو باشد از گل روش جدا ... | چه کار آید ...

.بود و در

بود ... صحبت کن ... | سیه ...
چراغ مسکین ... تا بوس صبح ... | دو با ...
بخاک افکنش روی خاک آلوده ... | بسکینی ... یوسف ...
خروش آن ... که چون ... جان ... | بیوی وصل جانان ...
حریفان خالی ... او را چون بد ... | فغان و ناله برکردند ...
هزاران نوحه گر بهر یوسف او کرد | همی کردند بر وی ...
گیان نوحه گران سیم را | همیکردند نوحه نوحه گر ...
جو سا ز نوحه را ... | نوردیدند ...
شستندش ز دیده اشکبار را | جو برگ گل ز باران بهار را
بسان غنچه ... شاخ نسترن ... | برو کردند ...
عجب ... در خاک گرد ... | ز گرد ... رخ پاک گردند
ندیده هرگز این دو لب ... | که باید صحبت جانان ...
خنی گویند کز هر جانب سیل | که جسم پاک یوسف ...
بدیگر جانبش غلط ... | بجای نکهت انواع بلا ...
بدین ... کار دادند | که در ... بوی ...

میان قبر بیشتر جای کرد
که سود ... آرد
که زیر خاکشان آسوده بخواب
یکی ... آشنایی
چه خوش ... آن قدم ...
زهر دو وز بیان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد ...
هزار و هیچ با آسوده کی کار
کفن بر عاشق ... از وی جان ...
اگر خود خفته زیر خاک باشند
خوش آن ... که در ...
بگو تا که جانان جان ...
بگوید پس که ... دردی ...
ببین خود آنکه آن ...
... عمر جانان دیده ...
وزان پس ... جان ...
هزاران فیض بر جان و تن باد
بجانان دیده جان ... باد

وز شکایت از فلک پر نکبت کردار ... عالمیان حاله کردن ... را بدایره تصرف خود در آوردن ... زند و بر دیگری زهر افکند ... از دست ... را ... دست ... و هیچ ... افتاده را با وی پای ... از

فلک روی

فلک بر ... پیش بیچاره آزرده ...
بی آزار ... بیت
کز ... و خراو
... از ...
... کس کز وزین ... خورده
ز صد ... کس ... [illegible]
... هیچ ... بیت
کدامین سینه ... [illegible]
... اختر ... روشن ...
نهاده بر دل ... داغ
هزاران داغ ... هی نو
وزین بی مرهمی ... [illegible]
بود پیدا ... شبهای ...
هزاران روز ... اندر عالم نور
چه حاصل زانچه نوری ...
بخاطرها سروری ...
چو شیران روز ... ازو
ولی شبها ... بابا ... پلنگی
بگو آزار ما از وی چه حکمت
که با مار و زهر شیر ... بیت
... تنگ خود ... عالم
که با شیر و پلنگ اندر ... عالم
ترا با هر که ... آشنایی
قرار کار ... بر ... بیت
بس گردش ... طالع
بس تا شب ... خورشید ...
که تا با هم ... طبایع ... شکنند
... مرغ جان ... آدم
طبایع ... از ... بند
سکند هر یک با اصل خویش ...

[illegible] فلک [illegible] اندای کرد ... میان قوم خیشر جاری کرد

ببین [illegible] بوفا کرد ... که سودی کش ازین ... آرد

[illegible] تا چه کهن ... که زیر خاکشان آسوده [illegible]

[illegible] آشنایی ... یکی [illegible] بر [illegible]

چه خوش [illegible] آن قدم [illegible] ... ز هر دو و زبان آسوده [illegible] عشق

کر عشق آنجا که باشد کرم بازار ... هزار و هیچ تا آسوده کار

کفن بر عاشقان ازوی جان ... اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران ... بگو تا که جانان جان [illegible]

بگو [illegible] که مردی در کفن [illegible] ... ببین خود انکی آن [illegible]

[illegible] جانان دیده [illegible] ... وزان پس [illegible] جان [illegible]

هزاران فیض بر جان وتنش باد ... بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت از فلک پر نکبت که اژدهاوار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را بدایره تصرف خود در آورده برکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند هیچ از دست فتنه او کسی رسته نشود و هیچ پا فتاده را با وی پایی [illegible]

فلک بر وی

فلک بزه پیش پیچان اژدها است ... بپای آز ...

کز ... و ... او ... نسبد ... از ... او

نه ... کس کز ... نخورده ... ز صد کس ... برده

ز طلسمش هیچ کس سالم [illegible] ... کدامین سینه کش ...

بهر و اختر ... گردشش [illegible] ... نهاده بر دل ازاده داغ

هزاران داغ ... و مرهمی نه ... وزین بی مرهمی ...

بود پیدا از ... شبهای ... هزاران روز ... اندر عالم نور

چه حاصل زانچه نوری ... بخاطرها سروری ...

چو شبهای روزش ... ولی شبها کند ... باباجکی

بجز آزار ما ازوی چه ... که با مار و ... شیر ...

... دگر ... تنگ خود ... که با شیر و پلنگ اندر ...

ترا با مهر که رود ... قرار کار ... آخر ... جدا ...

بس گردش نمود این چرخ ... بس تابش ... ستاره و خورشید ...

که تا با هم ... طبایع را ... بکار مرغ جانت ... آدم

طبایع ... از یکدیگر ... کنند هر یک با اصل خویش ...

[illegible] دور از آشیانه — ولی بیرون رفتی [illegible]
میان [illegible] — که هیچ از کین گذاری نیست [illegible]
بهرش [illegible] بابون [illegible] — که در چون شفق [illegible]
[illegible] سودن کس دلی [illegible] — گزان [illegible] [illegible]
ز بستان پای [illegible] — تماشا کن که گردید [illegible]
[illegible] روست [illegible] — [illegible] سبزه چون افتاده [illegible]
برادرانه [illegible] پاره پارست — دهان پر شعله و دل پر [illegible]
ز افکنده پا سرو روان را — [illegible] ده غرق در خون ارغوان را
چرا [illegible] پریشان و درهم — چرا از چشم نرگس [illegible]
بنفشه [illegible] سودی سوگوارست — بخون آغشته لاله [illegible]
صنوبر با دلی گشته [illegible] — تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
ز گل پر داغ پشت [illegible] — سمن در [illegible] رخ ریز [illegible]
درختان از صبا در رقص اندوه — غم جانکاه مردم کوه [illegible]
بود کوکو زنان قمری ز هر سو — که یکی در جهان [illegible]
هزاران با هزاران نعره و درد — که خوش [illegible] این باغ [illegible]

مطلق [illegible]

مطلق [illegible] گردون بجنبد — گزین [illegible] برون [illegible]
جهان از دیدن فصل بهارش — پناه و از خزان [illegible]
ببین دم سردی باد خزان را — ببین [illegible]
دم او سرد از درد فراقست — که یار از یار [illegible]
رخ این زرد از اندوه [illegible] — که در [illegible] نزدیکی [illegible]
[illegible] آب و رنگ از شاخ باغ — سیه پوش آمده [illegible]
[illegible] ز هر شاخی [illegible] — دم طاوس را پای کلاغی
ز سر خایه در افتاده نسترن را — ز خیمه رفته پوشش [illegible]
[illegible] — که بخشد نوی باغ کهن را
درونش را بوقت خنده [illegible] — [illegible] پر کلاه خون [illegible]
ز آن خوبان بستان [illegible] — ز رعنایی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غبار — جدا مانده دور از روی نگارست
ز روی تخت اندر آب [illegible] — شده باد از زره سازی معطل
بباغ آوازه سرما شنیدی — چنار از دست برده بر دمیدی
[illegible] دست خود را تا بگوش — ز بیم آستین شاخ بیرون

[illegible] دو از آشیانه … ولی بیرون [illegible]

میان [illegible] … که هیچ از کین گذاری [illegible]

بهرش [illegible] … که در خون شفق هر شام [illegible]

بسودن کس دلی [illegible] … گزان [illegible] بنفشه

ز بستان پای [illegible] … تماشا کن که گردیدی چو بیماران

[illegible] رو دست [illegible] … بخواری سبزه چون افتاده بر خاک

برادر [illegible] پاره پارست … دهان پر شعله و دل پر شرار

[illegible] افگنده پا سرو روان را … که در عرق در خون ارغوان را

[illegible] پریشان [illegible] … چراغ چشم نرگس ز اشک شبنم

بنفشه [illegible] سوگوارست … بخون آغشته لاله دل [illegible]

صنوبر با دلی آغشته [illegible] … تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ

ز گل پر داغ [illegible] … سمن در گنج [illegible]

درختان از صبا در رقص [illegible] … غم جانکاه [illegible] کوه

بود گو گو زبان قمری [illegible] … که یکی در جهان [illegible]

هزاران با هزاران [illegible] … که خوش انگور [illegible] این باغ [illegible]

[illegible]

سلاطین [illegible] گردون [illegible] … [illegible]

جهان ز ادیهای و فصل بهارش … پناه و از خزان [illegible]

یمین دم سردی باد خزان را … [illegible]

دم او [illegible] … که یار از یار [illegible]

رخ این زرد از اندوه [illegible] … که در [illegible]

برفته آب و رنگ از شاخ [illegible] … سیه پوش آمده [illegible]

نخورده [illegible] شاخی بیابی … دم طاووس را پای کلاغی

ز سر جای [illegible] … ز خیمه رفته پوشش [illegible]

انار [illegible] … که بخشد نوی باغ کهن را

دو رویش را بوقت خنده [illegible] … [illegible] خون [illegible]

به آن خوبان بستان را [illegible] … ز رعنایی معصفر کرده جامه

نشسته بر رخ زردش غبار … [illegible] دور از روی نگارست

ز روی تخت اندر آب [illegible] … شده باد [illegible] سازی [illegible]

بباغ آوازه [illegible] شنیدی … چنار از دست برد برد دیگر

[illegible] دست خود را تا [illegible] … زیم آستین شاخ بیرون

بهشت المراد این [illegible] / از این بهشت این [illegible] روز [illegible]

درزی [illegible] بی [illegible] / دران پرده از غم چون [illegible]

بی درد [illegible] آدمی نیست / وگر باشد نصیب آدمی نیست

[illegible] بسر پر از ناز جیب [illegible] / نصیب آدمی جز بی نصیبی

دل از اندیشه آزادی [illegible] / دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شادزی باش / به فعل بندگی آزادی باش

بغلط

زهر چیزی که افتد دل بپیوست / کند خاطر بمهر خویش بند دست

صد حسرت برین چون [illegible] / زمهرش کشیدن خواهی آخر

کشا دستی و بند از پای بگسل / وزین [illegible] پیوند بگسل

دگر تو [illegible] آنکس که بستت / بی [illegible] داده [illegible]

تو خفته غافل و او ایستاده / که یکیک می ستاند آنچه داده

سلامت [illegible]

درآورده از درشتی پای بشکست / بیدان روایی پای بشکست

[illegible] گیری بکف [illegible] / که [illegible] را بر هواری [illegible]

چو صرصر تازه شاخی را [illegible] کند / بچوب خشک نتوان کرد [illegible]

بر اورت بچه طاقت زور [illegible] / زنقدت [illegible] گرامی [illegible]

ریاکاری

[illegible]

بروی کار [illegible] سوی هر کار [illegible] / ولی کار [illegible] برجی [illegible]

چو رفت از دست پیراهن [illegible] / بکن خود را [illegible]

ز چشمت برد نقد روشنایی / [illegible]

چو در پیش ترا [illegible] / [illegible] سر [illegible]

بکلی بشمانت در [illegible] / چه سازی چاره [illegible]

[illegible]

[illegible] عقدت [illegible] / جواب عقده شمارش [illegible]

دران عقدت چنان سر [illegible] / که کس [illegible]

زنادانی که [illegible] / [illegible] پرده پوشی

ببین این [illegible] / [illegible]

تو بینی [illegible] / بهر جا [illegible]

بهر چه از تو شود کم یا زیادت / با اسباب جهان [illegible]

ز طبعش [illegible] / که آنکس [illegible]

جهان را گرده [illegible] تنگ / نداری در جهان دیگر [illegible]

[illegible] که دیگر عالمی هست / گر اینجا [illegible]

زان ترسم که چون مرگ آید [illegible] / بیاری کندن از عالم دل

ابیات

... المراد این ... / ازین هست این ... ازو
در ... بی ... غم ... / درین پرده ... از غم چون ...
بی در ... / وگر باشد نصیب آدمی نیست
... بد سر ... از ناز ... / نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشهٔ شادی ... / دماغ ... از آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد می باش / به فعل بندگی آزادی باش
ز هر چیزی که افتد دل به پیوند / کند خاطر بهر خویش پیوند
صد حسرت بر ... چو ... / ز بجرش کشیدن خواهی آخر
کشا دستی و بند از پای بگسل / ورای ... صلاح ... بگسل
وگر تو ... اکنون که ... / بی ... شکسته ...
تو خفته غافل و او ایستاده / نگاه یک یک می ستاند آنچه داده
در آورد از درشتی پا بسنگت / بیدان ... پا بسنگت
... گیری بکف کار روائی / که ... را به هواری ...
چو هر صر تازه شاخی را ... کنند / بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزورت بچه طاقت زور ... / ز نقدت ... گرانی ...

بغل

سلامت لنگ

ریاکاری

... سوی هر کار ... / ولی ... برخی ...
چو رفت از دست پیر ... / بکن خود را ...
ز چشمت بر ... نقد روشنایی / تو ... عیب ...
چو در ... تراست ... / بکش سر ... بکرد ...
یکی بشتافت در کوی ... / چه سازی چاره ... از ...
وسیمین ... / جواب عقد ...
در آن عقدت چنان ... / اگر کس ... زان ...
زنا ... و خوش ... / ... پرده پوشی
بدین ایمن ... / ... شکست ...
تو بینی ... را ز جایی / بهر جا ... گیری ...
بهر چه از تو شود کم یا ز جا ... / بأسباب جهان افتد ...
ز طبیعتش بهر کار ... / که آنکس میسر ... داد
جهان را کرده ... تنگ / نداری در جهان دیگر ...
... واقف که دیگر عالمی هست / ... خواست ...
از آن ترسم که چون مرگ آید ... / نیاری کندن از عالم دل

[illegible] پر از [illegible]	زدی بیرون ز عالم [illegible]
شود [illegible] رجا [illegible]	هنوزت میل [illegible] ویرانه باقی
[illegible]	ز ده نورشیش [illegible] در عالم [illegible]
[illegible] چون [illegible]	[illegible] کاشکی پیش [illegible]
ز فرج [illegible]	که عالم [illegible] پس از [illegible]
گشاده دل نبود [illegible]	فرج را [illegible] بخت از فرج
[illegible] در رخ کاخ دلفروز	که [illegible] فردا [illegible]
نیاید دولت [illegible]	کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پادشاه است	درو [illegible] گونه نخچیر رنگ [illegible]
[illegible] کفش را از پادشا[illegible]	وگرنه خسته پا در ره بمانی
[illegible] پرده افلاک [illegible]	مباش از پرده‌ی محروم [illegible]
برون از پرده [illegible] محدود [illegible]	گر آن هر لمعه خورشید [illegible]
در آن لمعه ز هر خورشید کم شو	بسان ذره در خورشید گم شو
[illegible] گشتی در جهانی رهائی	[illegible] فرقت و داغ جدائی

[illegible]

[illegible]

تو [illegible] عزیزانه فرزند	[illegible]
ز هر [illegible] دهد آن بهره مندی	که وقت [illegible]
مرا [illegible] عمر [illegible]	[illegible] آید اقبال [illegible]
پریشان [illegible] عمر رفته خویش	هنوز [illegible] سال و ماه و [illegible]
ز من [illegible] کار آید بیاید	کلی کافزون ز جا آید بیاید
به سود اکنون که کار از [illegible]	[illegible] اخیار [illegible]
توحیدی کن که در کف [illegible]	[illegible] از تاج عزت [illegible]
بکن کاری که سودی دارد آخر	بسر باران [illegible] بازو آخر
[illegible] از کسب دانش [illegible]	ز جهل [illegible] نادانی [illegible]
بود معلوم هر آزاده بنده	که نادان مرده و دانا [illegible]
کسی کو دعوی فرزانگی کرد	کجا با مردکان همخانگی کرد
ولیکن پا بدانش [illegible]	که علم آمد فراوان عمر [illegible]
نباید [illegible] عمر [illegible]	بعلمی [illegible]
هر کسب علم کردی در عمل کوش	که علم بی عمل زهریست [illegible]

... پیراز ... ذره ... — زهی پیرون ز عالم ... از ...
شود ... رجا ... — هنوزت میل [illegible] ویرانه باقی
... — زره خورشیدش ... در عالم ...
... چون ... شده — ... کای کاشکی ... دو
ز فرج ... فرید ... — که عالم ... پس از ...
گشاده دل نبود ... — فرج ... از فرج
... شب در ... کاخ ... — که ز ... فرداش ...
نیابد دولت ... — کنی در حال این عالم نگاه
ادیم خاک کفش پای شاه است — درو صد گونه نقش رنگ و ...
... کفش را از ... — وگرنه خفته ... در ره ...
برون ز پرده افلاک ... — مباش از ... محروم از ...
برون از پرده ... — گر از هر لمعه خورشید ...
در آن لمعه ز هر خورشید گم شو — بسان ذره در خورشید گم شو
دو عالم گشتی ... — ... نیست ... و ... جدا ...

... [illegible] ...

استخاره دارد

... [illegible] ...

تو لاک ... ای عزیزان فرزند — ... دار ... دارد ...
ز هر ... و ... آن بده ... — که وقت ... آید
مرا ... شد عمر ... — ... آید اقبال ...
پریشان ... عمر رفته خویش — ... سال و ماه و هفته ...
زمین ... کشتی ... کار آید نیاید — کلی کافزون ز جا آید نیاید
به سود اکنون که کار از دو ... — به نام اخیار از دوست ...
توحیدی کن که در کف ... — بجز ... از تاج عزت ...
بکن کاری که سودی دارد آخر — ببر باران ... باز آخر
نخست از کسب دانش بهره ... — ز جهل ... نادانی ...
بود معلوم ... از دو بنده — که نادان مرده و دانا ...
کسی گو دعوی فرزانگی کرد — کجا با مردمکان ... کرد
ولیکن پا بدانش ... در این راه — که علم آمد فراوان عمر ...
نباید ... عمر دو ... — بعلمی ... غنیمت ...
هر کسب علم کردی در عمل کوش — که علم بی عمل زهری ...

چو [illegible] بکن [illegible] | ز خود را اگر دی [illegible] بار
ز تو میوه [illegible] چون خار فایی | رسد از امطار کس با غلامی
[illegible] خام گشت [illegible] دی نوارد | بود حلوا خام باشد علت آرد
بود خاص آوری می بار آگاه | کجا باشد خطر زانخاص در راه
بخورش پوشی و جو شحواری [illegible] | بتاب [illegible] زراحت پشت و دم
غرض از جامه دفع حر و برد است | ندارد میل زینت هر که مرد است
گر افتد بر خویش پوشی قرارت | بود ز آفات چون قنقد حصارت
جز و به گر شوی از زر شادان | که [illegible] ندرت پوست از [illegible] نهان
بشر بی بکش [illegible] مکن جهد | که آهو شد بر پایت بند شهد
بتلخی شادوری زین بحر خود آ | که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالای انگشت | دراز از وی انگشتان مکن پشت
فلک را چون کنی در خورد صرف | نمکدان از انگشت بر حرف
بر پا [illegible] پیمان بر اجابت [illegible] جای | منه در تنگنای [illegible] پای
بهشان قرص [illegible] جستان [illegible] | که ان القرض مقراض المحبه
بخشش باش از شان [illegible] بار | مپا ز از دم ایچ فرد گران بار

[illegible] حان از

پشیمان [illegible] لیک نجشد [illegible] کام | [illegible] بر [illegible] با باد [illegible]
برای دوستان جان باز افکن | ولیکن دوست [illegible] جدا
گر باشد دوست آن یار ره | دلش [illegible] بود آتش [illegible]
کشد بار تو چون باشی گران او | بکار تو چون گردی [illegible]
نیاموزی بکارها گیر دوست دست | [illegible] نصیحت [illegible]
ز آلایش جو گردد دستگیرت | بر آرد پاک چون موی از خمیر
بکار نیک گرد یا ورد تو | بگوی نیک نامی رهبر تو
چو جوی یاری [illegible] | اسیر حلقه فتراک او شو
وگر زر روی [illegible] دیوار خود باش | ببر ز اغنیا رو با زغار خود باش
ز غمهای زمانه شادمان شین | ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن | ز عالم روی شغل اندکی کن
اگر باشد شب تاریک اگر روز | بهر وقتی که باشی دل در او دوز
وگر باید ترا این [illegible] از دست | [illegible] عاری کاری [illegible]
فسانه [illegible] را [illegible] | مکن [illegible] کار خانه در کتب [illegible]
ز [illegible] بودن [illegible] مشهور | که دانش در کتب تا [illegible]

چو ... که داری تیمار | ز خود در اگر دی ... بار
ز تو ... چون خار خاری | رسد از اضطرار کن با خلاصی
... خام گشت ... ندارد | بود حلوا خام باشد علت آرد
... خاص آوری می باش آگاه | کجا باشد خطر از انقاص ... راه
ز خورش پوشش و خوشخواری ... | ... راحت پشت ...
غرض از جامه دفع حر و برد است | ندارد میل زینت هر که مرد است
گرانقدر بر خویش پوشی قوارت | بود ز آفات چون ... رست
جز و به گر شوی از زر نشادان | ... دوست پوست از رنج نهادن
بشر نی گمش همچون کمش جهد | که آخر ... بر پایت نهد شهد
تبلنی شادروی ز ... | که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خواهش هرکسی کالای گشت | دراز از روی انگشتان ...
فلک را چون کنی در خور صرف | نگهدار از نه انگشت برحرف
مه ... پیمان برا جا ... | منه در تنگنای ... پای
... قرش و سامان ... | کران القرص ... الحصه
بخشش باش از شان ... نار | مپا زاز دم ... گران بار

جهان ازین

چنان ... لیک ... بخش کام | ... بر بر ... ما ... بار ...
برای دوستان جا باز اندک کن | ولیکن دوست ... با ...
که باشد دوست آن یاره | دلش ... بود ...
کشد بار تو چون باشی گران | ... تو چون گردی ...
نباخوش کارها گیر دوست دست | گره ... نصیحت ... اشک
ز آلایش چو گرد و دستگیرت | بر آرد پاک چون موی از خمیر
بکار نیک گرد یار ور تو | بلوی نیک نامی رهبر تو
چه ... یاری جویا ... | اسیر حلقه فتراک او ...
دگر نه روی در دیوار خود باش | بپرهیز از اغیار روی ...
ز غمهای زمانه شاد بنشین | ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن | ز عالم روی شغل اندکی کن
اگر باشد شب تاریک اگر روز | بهر وقتی که باشی دل دردوز
وگر باید ترا ... | ... عاری کاری ...
فسانه ... راه ... | مکن ... کار خانه ...
ز دانه یان بود ... مشهور | که دانش در کتب ...

[illegible] برنهادی یکسان [illegible] — ز [illegible] صبح دانایی [illegible]
بود باز و ز دست اوستادی — ز دانش بحث هر دم [illegible]
بی مغز داری پوست تو — به هر کار گویایی خوبی
درونش همچو غنچه از ورق [illegible] — بتیمت هر ورق ز الوان [illegible]
[illegible] داری گره از رنگین ابیات — دو صد گل پیرهن در روی [illegible]
همه مشکین عذاران توی توی — ز بس رقت نهاده روی بر روی
زنیک زنگی [illegible] روی در هم — [illegible] نراند کس بر لب انگشت
بتقریر لطافت [illegible] کشیند — [illegible] ازان گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند — گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون [illegible] معانی [illegible] — بانواع حقایق ره نمایان
گهی آرند در طی عبارات — بحکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند — گه از آینده اخبارت رسانند
گهی [illegible] زینت از دریای اشعار — بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین [illegible] صد گوش — مکن آن مقصد [illegible] فراموش
گرت بنمود یکی سوی آن روی — مکن خالی ازو [illegible]

ازاد[illegible]

ازدل

برآرد [illegible] چون کتاب [illegible] ریش — نخست از جسم و [illegible]
چو آید از قفس مرغی بپرواز — دگر مشکل بود آوردنش باز
درون تیره از سیل زخارف — زبان عیب جو در شرح معارف
معارف گر چه مو باریک باشد — چه حاصل زانچه دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری — که باشد کار طفلان خام کاری
طریق پخته کاری راند [illegible] — بجا می میوه از باغ [illegible] فشانند
ز اصل خویش آن میوه [illegible] — بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و [illegible] — بجز در دست پر [illegible]
چو در دستش نهی [illegible] — بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت بی جفت — مده نقد [illegible] از کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن — به از همخوابگی با حور کردن
بگلخن پشت بر خاکستر گرم — به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که تا گردد تن خود کام — ببیداری خطاکاری هنگام
ز [illegible] بنه بندش بر پای — که نتواند دگر جنبید از جای
[illegible] نوبت در [illegible] که گویا — صلاح نفس جوی اول [illegible]

نهد

یقین تر ز پنهانی یکسانست | نسیم صبح دانایی ...
بود بی زر و زینت او ستاده | ز دانش بی‌نهایت هر دم ...
بی مغز داری پوست کو | ببر کار گویایی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق‌ها | بقیمت هر ورق زان گوهر [illegible]
داری کرده از رنگین ابیات | دو صد گل پیرهن در روی معنیست
همه مشکین عذاران توی روی | ز بس رقت نهاده روی بر روی
زنگ زنگی همه هم روی دم | گرایش نرازند کس بر انگشت
بتغیر لطافت لب کشیند | هر آن گوهر معنی بنمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند | گر از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون معانی در ... | بانواع حقایق ره نمایان
گهی آرند در طی عبارات | بحکمتهای یونانی اشارات
گهیت از زرفنکاری تاریخ خوانند | گر از آینده اخبارت رسانند
گهی ز زینت از دریای اشعار | بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقاصد ... | مکن آن مقصد ... خواهش
گرت بنود دلی سوی آن روی | مکن خالی از او باری ...

ازاله

... از دل

برادر ... چو شب بی ریشه | نخست از جسم و ...
چو آید از قفس مرغی به پرواز | دگر مشکل بود آوردنش باز
درون تیره از سیل زخارف | زبان ... در شرح معارف
معارف گر چو مو باریک باشد | چه حاصل زانچه دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری | که باشد کار ایشان خام کاری
طریق پخته کاری رانده اند | بجای میوه از باغ فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده | بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از میوه ... | بجز در دست پیر پخته پرور
چو در دستش نهی دست ارادت | بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت بی خفت | مده نقد بجز ... از کف مفت
ز دیده خواب راحت دور گردان | به از هیچ آبکی با حور گردان
بکلخن پشت بر خاکستر گرم | به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که تا تن خودکام | ببیدان خطاکاری نهد گام
ز ... بند بندش بر پای | کز ... خبیثه از جا
ببر نوبت در ... گویی | صلاح نفس جویی اول ...

زنی آتش سرخ رویی عقاب نسب | بهر آن گلگونه روشن آفتاب نسبت
دران خلد جمال حور دارد | که از ناعجمان مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز | ازان آتش بیابان زود بگریز
چو آتش برفروزد مشعل نور | ازان می گیر بهره لیک از او دور
زان ترسم که چون نزدیک مانی | زنزدیکی او تاریک مانی
منه پا منصبی را در میانه | که عزل و نصب را گردیست دانی
ز آسودن دران مسند بپرهیز | که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب روی در بی منصبی نه | که بی منصب ازین منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش | تواضع کن بهر کس بیش خویش
چو خورشید خورشید را از سرکشی پس | نداد دست سر بنهد از فریب دام
جو دود از روشنی بنمود شاید | چه حاصل ز آنکه آتش راست فرزند
مکن یاد ش مگر در خلوت خاص | که سازی شادش از نیکی اخلاص
چو بشنوی از پند فرمان | چو دانا باشد ش در جان نگهدار
ز چون دانا زنیک گوشی دارد | بدیگر گوش بپرده شد گذاری
ز رویدن درنگی دانه از خاک | نیابد قطره قدر گوهر پاک

بنا شد ان

نباشد از شل پوشیده که بر | که گردد رها به پس جهان بیرس
جو دریای قدر خشش نباید | زبانگ غوک بی سامان طبیعی
همان به که خوش دیر جای | کند فصل عدات کار بیاری
بکار بچگان رو آر جای | مکن زین بیشتر در کار جایی
نه بینی زیران زنگار کوه گنج | که از خامیت میوه بی شاخ
بیفند چون کند در بچگی روی | نخورده سنگ طفلان هیچ جو
ز خوان پخته کاران توشه گیر | ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
بشنو بستان همت بیار | بغر لنگاه عنقا آشیان گیر
زبان بگشای در مدح زبان | مکش از بهر یک نان ننگ دونان
سران ملک را از ان بیت کلیمی | توی کس را هم کسی را تقاضایی
نظر کن در فصول سال یکانه | که میگردد بر این دور زمانه
یبین یکسان بهار بهار نبال | خزان هم دور انیک یک حال
میان هر دو یار آن دو کار | بران منوال نمکی هست بر
بنده از بیان سکل و عدد و | چرا شادی بدین وضع قرار
نظر گر چه بسحر امیز باشد | طبیعت را ملال انگیز باشد

زنار آتش سرخ رویی از عقاب — همه زان کلکوه روشن آفتاب
درآن ملک جمال چون دارد — که از نامحرمان مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز — ازان آتش بیابان دود بگریز
چو آتش برفروزد مشعل نور — ازان می گیر بهره یک دو دور
ازان ترسم که چون نزدیک یابی — ز نزدیکی او تاریک یابی
منه پا منصبی را در میانه — که عزل و نصب را گردش زمانه
زآسودن دران مسند بپرهیز — که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب روی در بی منصبی نه — ز بهره منصب از بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش — تواضع کن به هر کس پیشه خویش
چو خورشید خورشید را از سرکشی پس — نداد دست بهد از [illegible] دست
چو دود از روشنی نبود نشانه — چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
مکن یادش بجز در خلوت خاص — که سازی شادش از [illegible] اخلاص
چو بنیادی شنوی از پند فرمان — چو دانا باشدش در جان نگه داری
نه چون دانا زیک گوشش درآرد — به دیگر گوش بیرون ره گذاری
ز رویدن دیدنی دانه از خاک — نیاید قطره قدر گوهر پاک

بنازم

نباشد ز آن شل پوشیده [illegible] — گر گردو رها به پس [illegible]
چو دریای قدر بخشش نماید — زبانک غوک بی سامان [illegible]
همان به کاندرون دیر عبادی — کند فضل عبادت کار بار
بکار بچگان رو آر جای — مکن زین بیشتر در کار [illegible]
نه بینی زیران زنگار گون کاخ — که از خاصیت [illegible] بر شاخ
بنفشه چون کند در بچگی روی — نخورده سنگ طفلان هیچ جو
ز خوان تخته کاران توشه گیر — ز سنگ اندازه طفلان گوشه گیر
بشهرستان همت بار [illegible] — [illegible] آشیانه
زبان بگشای در مدح [illegible] — بکش از [illegible] نان نمک [illegible]
سران ملک را زان پیش [illegible] — قوی دستان کسی را اتفاقی
نظر کن در فصول چار رکانه — که میگردد بر آن دور زمانه
ببین کیسه بهار پایمال — خزان هر دو را انگیز حال
میان هر دو بار آن دو دیگر — بر آن منوال نمکی هست [illegible]
[illegible] سیل [illegible] — چرا شادی [illegible] وضع [illegible]
نه زو گریه که [illegible] آمیز باشد — طبیعت ملال انگیز باشد

نه ... بگذار و فکر سود خود کن
... دستی روی در ... خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز
دل از مشغولی غولان بپرداز

فسون عشق در دوران ... [illegible]
چراغ از بزم شب کوتاهان ... [illegible]

تهی دار از کف انفاس پاس را
که شرط ره بود آئینه پاس انفاس

نفس گر زو نه آگاهی نیابد
... آگاهان نتابد

نشاید

چراغ زندگانی را اگر ... بود
دماغ عقل را دود تاسف

جوانی تیرگی بر داد زیارت
منور شد به پیری روزگارت

بر آمد ظلمت کوری و دوری
بر آمد تیر الشیب فوری

از آن ظلمت ندیدی هیچ گاهی
بزن در پرتو این نور گاهی

بود زین گاه راه آری جایی
کز او یابی شنوی بوی وفایی

چو شد کار تو از موی سفیدی
چو شد هم موی سفیدی ... سفیدی

بدل گرمست از آن رنگ جدایی
مکن همچون سیه کاران خطایی

ز پیری بر سرت برف ...
گران عمر کرده تو آب برفت

دراین گریبان ... [illegible]
... آب برف ... [illegible]

سیاهی گر نداری شستن از دل
نه از این ریش سیه کاری ...

قلم کش

قلم کش کن که دست عشق ...
ورق بردار که فکرت هنرکاری

چراغ فکر را تابی نماند
ریاض شعر را آبی نماند

نه چشم از حسان فرخنده بابی
ترا در دست جز بادی کلامی

بسیار با

به ... یا راه طالع ساز ...
خلاص از حبس محبوسی ...

خلاص هست از رنج ...
نه تحریر سطر و نظم ...

نظامی گو نظم دلکش
نکته‌های نظم نکته ز ...

درون پرده اکنون جای ...
دو روز مانده هم بیرون پرده

نیابد بهره تا در پرده باشد
جز از سری که با خود برده باشد

نشد ... آن سر الا ... الله
بقلب سالم ... الله

دلی

نبوی کرده ازان پیغوله تنگ
سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رمیده
به زیر دامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت ...
ز کثرت ... وحدت ...

به پهلوی خود این ...
چه باشد گر ز خود پهلو ...

میان ... روان پهلوانی
تهی پهلو ... کار ...

چه خوش گفت آن ...
که باشد روزه داری ...

بیا تا گنبد ازرق فلک سوز دود کن | دستی روی دریا دود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز | دل از مشغولی غولان بپرداز

فسون عشق در دوران فسون سوز | چراغ از شب پر شبکاران برافروز

نهی دارا ز گرد افغانش را پاس | که شرط رهروان آمد پاس انفاس

نفس کز روی آگاهی نیاید | هر نفس کز آگاهان نیابد نشاید

چراغ زندگانی را کن پف بود | دماغ عقل را دود تاسف

جوانی تیرگی بر داز دیارت | منور شد به پیری روزگارت

بر آمد ظلمت کوری و دوری | آمد نیز الشیب نوری

ازان ظلمت نبودی هیچ گامی | بزن در پرتو این نور گامی

بود زین گاه راه آری بجایی | که تا زینجا بشنوی بوی وفایی

چو زنگ آگون ترا از موی سفیدی | چو شد همه موی سفیدی رو سفیدی

بدل گرمت ازان ریگ جهانی | مکن همچون سیه کاران جفایی

ز پیری بر سرت برف گرفت | گران عمر کردی آب برفت

درآن گریبان برآمد عهد جوانی | به آب برف بر شو نامه دل سیاهی

سیاهی کز نهانی شب است از دل | نه از ابر سیه کار ...

قلم کش

پیرو یا باد

قلم کش نه که دست عرش سودا | ورق بر زد که قلعت هنرکار است

چراغ فکر را تابی نماند | ریاض شعر را آبی نماند

نه چشم از جهان فرخنده بابی | ترا در دست جز باد کلاهی

به پیچ یار راه طامه ساز گوی | خلاص از حبس و جهان صحبتی

خلاص از سر است از وهم و پندار | نه تحریر سطر رو نظم

نظامی گو نظم دلکش | نگارنده‌ای نظم نکته زلیشی

درون پرده اکنون جای گیرد | درون مانده همه بیرون پرده

زنیا بهره تا در پرده باشد | جز از سری که با خود برده باشد

نه غم ارد آن سر الا منی انی الله | نقطه سالم ...

دلی

نهی کرده ازان پیغوله تنگ | سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رهیده | بزیر دامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته | ز کثرت شر وحدت ... شسته

به پهلوی خود آن دل را پناهی | چه باشد گر خود پهلو بجایی

میان زنگها ردان پهلوانی | نهی پهلو بر دکار دانی

چه خوش گفت آن حکیم ... | که باشد روزه داری ...

می آید تا ز ... زنانم پیر | که ... شیوه او عجز تقصیر
دلی کردم ز راهی ... | که پیش نگار دانا این بود کار
چنان دارم که در جنبش تا توانم | به ... گوهر اسرار سفتم
بجو ... ز پهلوی پر ... گل | که تا باشد گلی بر دست ... دل

تمت ... [illegible] ... تاریخ ... [illegible] ... الی آخر ایام

بحمد الله که بر رغم زمانه | به پایان آمد این دلکش فسانه
قلم کز نظم ... بود | ... قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف ... ترازو | ... شست از زور بازو در ترازو
ز دیوار فراغت ... | به راه ... افتاد از ...
کرم برداشت از زانو گرانی | سبک شد خاطر از بار گرانی
قلم آن ... مرکب ... | که گردی از جنبش ...
بروم از ... | بجا ... دادی از ...
... راحت ... شد ... | ... پیاده ... دراز
نه از دست ... | بکن ... را ... از ...

دولت ...

دو ... آن طبله مشک ختائی | با ... دم ... مشک سائی
دهان طبله را ز ... | که ... دهان طبله ...
ورقها از پریشانی ... | بدامن پای ...
بسان گل دو صد ... | که ... برکند ...
خود گل ... تازه ... باد | ... باد
کتابی شد ... | نام عاشق معشوق ...
زبانش طوطی ... شکر خا | چو بردم نام یوسف با زلیخا
نباشد ... نو بهار ... | گرو ...
بود هر داستانی ... بوستانی | بهر بستان ...
هزاران تازه گل ... | دو صد نرگس ...
چمنهای معانی ... | عبارات ...
خط ... | چو ... سایه ...
ببر ... | پر از آب لطافت ...
خورش ... | ...
نظر ... از دل غم ... | عبار از خاطر ...

می آید باز از ... زنان پیر　　که شد شیوه او عجز تقصیر
دلی گر درد راهی دیدی　　که پیش نگار دانا این بود کار
چنان دل اگر خشتی تا تو گفتم　　بود صفش گوهر اسرار سفتم
بجوی از پهلوی پر مکمل　　که تا باشد نقش بر ست آوردن دل

تمت ... نسخه ... در تاریخ اختتام ... ودعای ... از
... تمام ... تعالی　الی الایام

بحمد الله که بر روغ زمانه　　بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سیحی داغ نا بود　　... قافیه در تنگنا بود
نیفکند از کف فکرت ترازو　　شکست از زور بازو در ترازو
ز دیوار فراغت بلبل تشنی　　براه نرمی افتاد از درشتی
کرم چو داشت از زانو گرانی　　سبک شد خاطر از بار گرانی
قلم آن فارسی مرکب آن ...　　گر گردی از جنبش در رکاب
بر وم از معد مشکهای ...　　بجا خر دادی از غایت ...
بلی راحت زرگ شد بجا　　دراز ... ... و پیاده
نه از دست قلم برباد کن دست　　نیرنگ را ... در ...

دراز

اذن

دوات ...

دوات آن طبله مشک ختائی　　بادا دوات در وی مشک سائی
دهان طبله راز دهری از بوم　　که باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی باشد　　بدامن پای جمعیت کشیده
بسان گل دو صد برگ ...　　که گاهی بر کنند زبان ...
خدنگ گل ... تازه بان باد　　زبون ... شیر افشان باد
کتابی شد بکلک صنع مرقوم　　بنام عاشق و معشوق مرسوم
زبانش طوطی آسا شکرخا　　چو برده نام یوسف با زلیخا
بنامیزد چه فرم نوبهار است　　که زو باغ ارم را خار خار است
بود هر داستانی زو بوستانی　　بهر بستان ز گلکاری نشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته　　دو صد نرگس بخواب ناز خفته
جنبهای معانی شاخ در شاخ　　عبارتش نوا سنجان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافوری　　چو در پای درختان سایه نور
هزاران حرفی کرده ... بهار　　پر از آب لطافت جویبار
خوش آن ره ... که ساز کار　　... نغمه بر لب آن جویبار
نظر کو ... از دل غم شود　　غبار از خاطر درهم شود

اول

ز جانش بر ز قدسی رونمای
ز جیب آرد برون دست دعای

ز موج بحر الطاف الهی
کند آن تشنه لب را قطره خواهی

چو آرد تازه گلها را در آغوش
نگردد باغبان بروی فراموش

رسیده آخر سالی با آخر
قلم [illegible] سالی ماند جشن فاخر

که باشد عید از آن سال مجدد
نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم چیست پیشش را شماره
هزار آمد ولیکن چار پاره

خداوندا بمردان ره عشق
نهاده بار در ره [illegible] عشق

که با دامن فرو رس چاک جیب
تهی دامان و جیب از [illegible]

مبارک برشته ارکان دولت
غضنفر هیبتان عرشی صولت

بتخصیص آن جوانمردی که از در
نسب چون نام باشد میر حیدر [illegible]

ز بس ویرانه مردی دو گیتی
ز مردان جهان نامش نکوتر

یکی از درد دوران گشته
یکی سرپنجه با گوران زننده

برسم تعبیه زان بود مشتاق
گرفتار نبود ازو اندیشه عام

وگرنه کی توان زان [illegible]
بصدق نیت این گوهر [illegible]

کند و شعر صحبتش [illegible]
وزان موزونی [illegible]

نهادن

نهادن شعر شکلی دلها
دهد از سلک شیرین کار دلها

فن عشاق از آن گه ماند بر کار
لب خوبان از آن [illegible]

بذکرش ختم شد این روح انفاس
بسان نور منزل ختم [illegible]

[illegible] در بارگاه کبریایت
جز او کم باشد [illegible]

[illegible] با عطای دور عالم
کند طبع سلیمان شاد و خرم

جهان [illegible] خدای عاشقی باد
که ناید از خدای عالمش یاد

[illegible] را ز دعا دادی علایی
با مرزش زبان بکشای جایی

[illegible] سیه کاری مکن چون خامه
بشوی از چشم [illegible] نامه

ازان [illegible] خامشی کن
وزین سودا سواد نامه طی کن

زبان از گوشمال خامشی ده
که بهتر از هر چه گوییم خامشی به

تم

[illegible]

۱۳۵

زجانش برزند سروهایی
زجیب آید برون دست دعایی

زموج بحر الطاف الهی
کند آن تشنه لب را قطره خواهی

چو آرد تازه گلها را در آغوش
مگردد باغبان بروی فراموش

رسد آخر سالی باخر
قلم ناسخی آن جشن فاخر

که باشد به ازان سال مجدد
نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم پیش ره را بشماره
هزار آمد و بیستی چار پاره

خداوندا بر آن رهروان عشق
نهاده بار در ره تکیه بر عشق

که با دامن پر گوهر جیب
تهی دامان و جیب از [illegible]

مبارک بر شه و ارکان دولت
غضنفر هیبتان با شیر صولت

بتخصیص آن جوان [illegible]
نسب چون نام پاینده [illegible] بوسعید

زبس ویرانه مردی دیگر
زمردان جهان نامش [illegible]

یکی از درد و دوران کشته
یکی سرپنجه با گوران زنده

برسم تعمه زان بود مشتاق
کر تا ندور ازو اندیشه عام

وگر نه کی توان زان [illegible]
بصد [illegible] نهفت این گوهر

کند در شعر صنعتش [illegible]
وزان موزون [illegible]

نهد ان

نهد زین شعر شکینی دلها
دهد از نظم شیرین کام دلها

دل عشاق از آن گرم و بلند
لب خوبان از آن شکر [illegible]

بذکرش ختم شد این روشن انفاس
بسان نور منزل ختم بر ناس

بلی در بارگاه کبریایت
جز او کم یافت [illegible] حرمت

همیشه با عطای دور عالم
سکند طبع [illegible] شاد و خرم

چنان [illegible] خاطر [illegible]
که تا ید از خدای عالمش یاد

[illegible] را از دعا دادی [illegible]
با مرزش زبانی بخشش جای

سیه کاری مکن چون [illegible]
بشوی از چشم رحمت نامه [illegible]

ازان محو اجواد خامه گن
وزین سودا سوادی نامه طی کن

زبان را کو شمال خامشی ده
که بهتر از هرچه گوییم خامشی به

تمت تمام

[illegible]

135

قطعه

خدایگانا اماصل نظام ملت و دین
که با تو چرخ ستیزه نمای کینه برد

توان طبیب مسیحا دم فرید ایام
که در زمان تو علت ز خلق [illegible]

مراست علتی از ضعف پشت ستی که
گران الم دل مسکین بغم در [illegible]

زبار کبر جهان سر ز برگ و خود میسانگ
که بهیچ کس از جای برنمی‌خیزد

نمی‌شود بکسی ملتفت درین ایام
وگر بجهت رهی یکسی فرا [illegible]

هنوز نا شده اندر سرای چون مهمان
ز باد در آید فی از دهن [illegible]

مقید است من دلخسته بادوای بگن
وگرنه یار ز نسیم [illegible]

جواب خروس وار بحر [illegible] آنکه چو [illegible] پاکیان [illegible]

رهی ستوده سوالی کرده نظم سخن
ز بحر طبع لطیف که [illegible]

ز نظم دلکش تو گر غرور شود آگاه
مزاد در و جواهر بخود [illegible]

سوال کرده از ضعف پشت ستی پاه
زهی لطیف سوالی [illegible]

زمار کل و شتقاق [illegible]
[illegible]

بدار چینی و [illegible]
[illegible]

ماه دو ازده که بود کننده کید و کم نار بخور
دار فتح زیر قار شود دور ز تو در دیگر

از باغ جمال تو چه گل چیدیم
زان سیب زنخدان تو در بخش

قطعه

خدایگانا افاضل نظام ملت و دین که با تو چرخ ستیزه نمای نستیزد
توان لطیف سجادی کی بر ایام که در زبان تو علت زخلق نگریزد
مراست علتی از ضعف پشت پسته کمان ماه گران الم دل ...
زبار کبر جهان سر بزرگ فرو دم است که بعد هیچ کس از جای بر نمی خیزد
همیشه و بکسی ملتفت درین ایام وگر بجهت رهی پاکی ...
هنوز ناشده اندر سرای چون مستان زباد در آید ... از ...
مقدرا من و لحت باد و ای کن وگرنه یار زچشم ...

جواب خروس وار ... آنکو ... پاکیان ...
رهی ستوده سوالی که داد نظم سخن ز بحر طبع لطیف گهر همی ریزد
ز نظم دل کش تو گر خرد شود آگاه هزار در و جواهر ...
سوال کرده از ضعف پشت پسته ماه زهی لطیف سوالی ...
زنار کل و شفتالو خرد و بهی ...
بدار چینی و بهلیون و روغن پسته بخند خام عدو ...

۱۲۰۰